بیمن عنایت شافی مطلق و توفیق فضل حکیم برحق
قصائد انوری
از کرشمهٔ خیال انوری ... فاضل عالی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جره برآورد فرو برده نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل
آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ کم نزند دم
زانحال همی گم نشود سرو نوان را

آهو بسر سبزه دگر تا نه بنداخت
گر خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر جام نه بست است صبا رنگ ز یاسین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نگر گشت بیابان از دل آب
تا خاک سیه عرصه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم
در سایه او روز کنون نام و نشان را

با دام و دو مغزست که از خنجر الماس
تا داده لبش بوسه سراپای جبان را

ژاله سپر برق ببرد از کتف کوه | چون رستم نیسان بزه آورد کمان را
که معتدله کافور نهان کرد و گهر ریز | بینی که چه سوداست مر این باره زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست | کز خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژه ابر نشد پاک بریده | چون هیچ عنان باز نپیچید سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است | باز آن سپه ابر ز چه کشاده دهان را
ور لاله نه در سینه نافروخته شمعی است | روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
نی نی ز بهارست که در سیر کرده است | از خون دل دشمن شه لعل نشان را
فیروزشه عادل منصور مستظهر | کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفه جودش | بیوزن کند هیبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران ملک و دولتش | البته کمان خم نهد جسم قران را
منعش بتابک باز دهد طالع بد را | حکمش بعمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد رای حرمش نبود راه | جز تابع او تیر دخول حدثان را
در پیره زند لشکر عزمش نبود تنگ | جز داخل و نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشنیدی قصب چشم | در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری | با تو نبود فائده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج | نا بیست دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند همین نام | خباز که جلوه گری هیئت نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی | هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
جز غرفه بزم گهر آگین تو گردون | هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آنرا که تپ لرزهٔ حرب تو بگیرد — عیسی نتند بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آبستنی تار دهد باور کان را

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو گره دار به بندد خفقان را

آن ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی ست — سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک — در سال نخست از نقط بیهده ران را

در کار بامید قبول تو کند خوش — آهن الم تپش و خراشیدن سان را

انصاف تو مصریست که در شهر او دیو — نظم از جهت محتسبی داده دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش — در اصل لغت نام ندانند گران را

در عالم جاه تو گرارو سے گذر ماند — چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را

روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد — بر باد نشینند هژبران جولان را

از فتنه درین سوی فلک جای نبینند — پیکار پرستان نه امل را نه امان را

از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند نگون را و ستان را

سر جفت کند افعی قربان چو آن دید — پرداز کند کرکس ترکش طیران را

از عکس سنان و سلب لعل طرازش — میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — گه نعرهٔ بلبل شکند پای فغان را

در پیچ رکابے نکند پای کس آرام — آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد — بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را

هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود مع تو در دست تو شکلی — از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دوام — بر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را

قد در کنف حفظ خدا ای تو جهانی — طعمه شدگان حوصله موج هوان را

تا باز دگر پیر و جوان گردد هر سال — گیتی و تدبیر کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جهان باد — تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد و سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مستغنی و عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی و نقادش — در ملک معین نکند آیت شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط یاس گشاینده دهان را

آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش — در بندگی شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز در عالیش — انصاف رسانند هر انصاف رسان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

آنجا که محیط کفش در بر تمکین است — برابر کشد حاصل باران بنان را

از سیرت و شان رشک ملک کرده ملک آمد — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را

از مرتبه دانیست درین مرتبه دانی — یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را — تا هیچ خبر جسم نه دیدست عیان را

این بارگهی بنخ کیانی و شهی باد — در این هر دو مقصد شه شاهان کیان را

شه تا گذرانست چو جان در بدن ملک

یارب تو نگهدار مر این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را ‌ ای مرتبه تو ز بنان تو قلم را

از سحر بنان تو د اعجاز کف تست ‌ گر کارگذارست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند ‌ یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم ‌ همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست ‌ نشگفت که در خانه نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست که از بیم ندی او ‌ افلاک عنان باز نتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند ‌ گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را

بر جای عطارد بنشاند قلم تو ‌ گر در سر منقار کشد هدهد اصم را

ای در حرم جاه تو امنی که نیابد ‌ از بویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را

با دایهٔ عفو تو بخلعت الف گرفتند ‌ چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کف پای ترا نقش ببستند ‌ اسباب تب لرزه ندادند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است ‌ غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شگفتست ‌ تیزی نتواند که دهد خار ستم را

بر ترکش قدر ترا دست درازیست ‌ افزون نکند سعی شمر ساحت یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست ‌ روزیست در و شک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو توئی را چه تمتع ‌ ور خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را

زین پیش باندازهٔ هر طائفه مردم ‌ آوازهٔ اعزاز تو دم بود نغم را

امروز در اقبال تو آن صیت نه اندر ‌ بیچاره نغم چون تو شدی سغبهٔ نغم را

کامروز نشاط ست فزہ فضل و کرم را

اے دادہ بدست ہجر مارا ‌ ‌ ‌ خود رسم چنین بود شمارا

برگوش نہادہ سر زلف ‌ ‌ ‌ از گوشۂ دل نہادہ مارا

ہر لحظہ کژی نہی دگرگون ‌ ‌ ‌ تن در ندہد کس این دغا را

تا کے ز دروغ راست مانند ‌ ‌ ‌ ز در دامید کو دوا را

بردی دل و عشوہ دادی ایجان ‌ ‌ ‌ یا داشں جفا بود وفا را

ما عاقبتے گزیدہ بودیم ‌ ‌ ‌ دادی تو بما نشان جفا را

آن روز کہ کنج حسن کردی ‌ ‌ ‌ این کنج وثاق بے نوا را

گفتم کہ کنون ز درگہ دل ‌ ‌ ‌ امید عنان کشد جفا را

یکدم دو سخن بہم بگوئیم ‌ ‌ ‌ زان کام دلے بود ہوا را

در ہجر و وصل نانشستہ ‌ ‌ ‌ ہجر آمد و در بزد قضا را

جان گفت کہ کیست گفت بگشا ‌ ‌ ‌ بیگانہ مدار آشنا را

گستاخ در آمد و بر آمد ‌ ‌ ‌ تہدید کنان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آرے ‌ ‌ ‌ گر من نگشتم تو ناسزا را

یا زی تو بدامن وفا دست ‌ ‌ ‌ من در زدہ آستین جفا را

خواہم کہ خبر کنم ہم اکنون ‌ ‌ ‌ زین حال کسان پادشا را

شہزادہ عماد دین کہ تیغش ‌ ‌ ‌ صد بار بدیرہ و شد دغا را

احمد کہ ز محمدت نشانیست ‌ ‌ ‌ ہم نامی ذات مصطفیٰ را

آن گوہر بحر تا ختے بیند ‌ ‌ ‌ بر و لدل بستہ مرتضے را

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد — حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد — سموم — شهاب وار بپرد زحل ز روی سما

همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان — مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطرت از صدق با دجفت یقین — بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا

گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون
نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهار دین خدا آن جهان قدر و بها

علای دولت آن مقصد سمو و علو — ابو علی حسن آن منبع بها و علا

خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام — خلاصهٔ تحقیق خلاصهٔ سبزا

نظام داد مقامات ملک را بسخن — چنانکه کارنقیبان خاک را بسخا

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — بر رفعش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او قامت صبی و مسن — نه بسته قدرت او گردن صباح و مسا

نهفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر — درونه رنگ صواب آید و نه بوی خطا

بدرگه تو فلک اگذ زیاس ادب — بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا

تواصل دادن وداد دی چو حراصل کلام — تو مخفی و اثبات و دینی چو جنتی اصل صدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج درتابست — گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه حایست — ز شرم نطق تو در رشک لولو لالا

ز نور روشنی تو روشن شدست روی سپهر — رائی — دگر نه گرد روی آفتاب خیره عصا

تو آنکسی که زباران فتح باب گفت — حدید و — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

توئی که گر بخلیت ابر ژاله بار شود / اجل برون نتواند شدن ز منهج فنا

بعید قران نزاید یکی نتیجه چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا

سعید و نحس فلک زان رضا دهند که او / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک ابتدا زان آب سیر آتش فعل / که بارکاب تو فاکست باعنانت هوا

برفتن اندر بحرش برابر خشکی / بجستن اندر کوهش مقابل صحرا

زچرخ و چرخ از دکاج خورده در جنبش / ز کوه و کوه از و کوب خورده در بالا

گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار / گه شتاب بباد هوا نموده قفا

بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب / بسیر باد رود چون دبر آید از بالا

ز مرورین بمش اندر دغا بقوت جذب / ز دیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا

مگر بسایهٔ او برنشاندش تقدیر / وگرنه کی بغبارش رسید سوار ذکا

برد ز حزم غباری که نعلش انگیزد / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا

زمانه سیرا کامروزش ار برانگیزی / بعالمی بردت کاندرو نبود فردا

بزرگوارا من بنده گرچه در تهاست / که بار ماندم از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

به نعت هر که سخن راندم فزون آمد / هم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا

مگر به مدح تو کز غایت کمال و بهات / چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن به دست مرا اندرین قضیه عجز / همی چگویم بس نیست این قصیده مرا

بشکل نیست به تو گر دیگران برون آیند / زبانه نیک شناسد ز مرد زیبا

خدای داند کز خجلت تو باد ایش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت آنهی | مرتب اند چه انکار را و دعوی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر | زظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی ترتیب دین نهاده صد | تا اثر ید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس نی مرد بدیده افعی را
ورکند تیبت تو قاصرست قوت عقل | بلی زرو زخبر نیست چشم اعمی را
تصور عقل تصور کند جلالت تو | اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست | سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمست باستیزه رای طبع | خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ | زبول کاه کند کوهسار فربلی را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند | قضا در رای تو مالک ملک تعالی را
بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت | قضا جواب نویسد جواب فتوی را
مبارک الله معیار رای عالی تو | چه در جبیت مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود | زمانه طی نکند جز برای خی را
زغایت کرم انبر کالام توئی نیست | در اعتقاد تو ضدست فون مگرنی را
به هیچ لفظ تو لون بنانه پیوندد | وجود نیست مگر در ضمیر تولی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید | زمانه صورت سوال جواب آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان | که امن سلوت میخواند من و سلوی را
وبود وجود تو رایج فنا دا اگر نه وجود | به نیم نان ز قضا میفروخت جری را
زهی رواج جودت زروی استعداد | امید شرکت احیا فگند موتی را

غیبت خوارزم شاد کرد پس شهادت — چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را

دست تو بفتراک اصطناع تو در زد — بعد تصمیم ملک کرد حبل متین را

تا دری ای در ظهور معجزه تدبیر — روی سیه کرده رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصر است و معین است — طاعت تو خیر طاعت است معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چونانگه — رشک فزاید نگارخانه چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند — بی تو نه آن را نظام باد و نه این را

اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یارب درین مجلس بکف جزو مدیح — وان تویی یارب در آن مسند بکف جام شراب

آخر آن ایام نا خوشتر ز ایام مشیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دانم در فراق خدمت تو داشتند — هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سحر — تو چه چون ابر از غم بود و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال عبد الحق بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غائب شدم — هر که گفت از اصل گفت این مثل من غاب خاب

لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت — شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب

کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود — یکجهان جان بود و دل همچون [illegible] با ماهتاب

درزه دایه فلک با وسعت او هر شبی — ذره را کی نه از بس دعای مستجاب

جمع زاویه بمعنی گوشه ۱۲

کوس عید و رایت برقش همی گند شتم / ای سعد الملک را جوابی ده نه جنگ و نی عتاب
جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه / گر همه صد بدرهٔ زر بود دست صدر تو زرشتاب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین علما خداوندا بحکمت / با کسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی عتاب
ای ز استیلای انصاف تو جز بخت ترا / یک جهان ز ابر ده اندر سایهٔ عدل تو خواب
خود نکردستم بهیچ رو مرا زین سان ستم / حق همیداند بری الساحتم من کل باب
از پی حسب غرض رفتم مبیتا دم ز راه / این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
چون بنای تو بر من رستخیز آرد و لیک / روز باشد تا سیاهم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / و زعنا آمد شبی حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاعتذار / قهر تو هر لحظه ام گوید که اتق الاجتناب
من میان هر دو با جانی بغر امده / در کف غم چون تبه بدری بمانده در چنگ عقاب
خود روا داری که چشمی کز جهان بر من نبست / هر شبی بر پا شد از خون و نهی شد ز خواب
از فلک در بندگی تو سیر هم نفگنم / گر بجز من کند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود / هست بر علمم گواه آن عنده ام الکتاب
دانی آخر چون تولی را چون باشد ضرر / چون کنم بر داشتم از روی اینمعنی نقاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود مشرح همچون ستون / تا طناب صبح را نبود گره چون تا که تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون حرم گردون باد ایمن از فنا / عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دوستت فوق الفلک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب
طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب

آنجا که راستی ست ندارند در جهان
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب

بندند گردهی تو اجازت چو بندگان
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب

از بوی تو ربوده نشان مشک حالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب

ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند
یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب

در صفت نیکوان بمقام مفاخرت
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب

باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب

محمود صفدری که ز غنفت و ز لطف او
گیرند با نفع و ضرر ماه و آفتاب

بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب

خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک
از سهم او کشند حذر ماه و آفتاب

نفر عز و دولت او مال و جاه را
چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت
در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب

ذات ۱۲
بنموده در دل و عدو خلقش آن اثر
کاندر قصب نموده اثر ماه و آفتاب

آفاق را جلال ز جاه و جلال او ست
جاه و جلال او ست مگر ماه و آفتاب

شاها نهند از تو اجازت دهی بخشم
بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب

با عزم و با لقای تو با سرعت و ضیا
تنها دو کاهم و باز ده بر باد و آفتاب

اندر ظلال موکب میمون عشر م تو
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند		لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو		آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی	ق	در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون نوای بقای عدوی تو		چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را مسبب الاسباب	وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد	بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر	در لو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده	لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو	حرمت شیب یافتم نه شباب
از حدوث قدیم هست مرا	آستان مبارک تو مآب
بارها عقل من مرا می گفت	که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ترا ب روز خطا	که درنگست شو به دل بشتاب
زود جنبش مباش همچو عنان	دیر آرام باش همچو رکاب
تو خوش با یار خویش بنشستم	تحفی دوست دار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف	سخن نماید مرا طریق صواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت	ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلام ترا ز بخت علیک	نه سؤال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا ا — خجلی وقت دعوی از اصحاب

تو چو مهتاب قطره ی سحری — تن ز دستی درین وثاق خراب

روز و شب محرم تو کلک و دوات — سال و مه مونس تو رحل و کتاب

نه ترا راحت لقا و جناب — نه ترا لذت طعام و شراب

رمضان آمد و همه سازند — کدخدائی سرور اولی الالباب

نزلی لاف خدمت اشراف — ننگشتی بار نسبت اصحاب

هم غریوی تو چون غریو غریب — هم خروش تو چون خروش غراب

چون فلک بیقراری از غم و رنج — چون ملک بی نصیبی از خور و خواب

سفره ی خلق و نان و نعمت تو — طعمه ی صعوه و گلوی عقاب

گرچه در فضل و جود ننماید — سایه ی صاحب آفتاب و سحاب

گرچه اقبال او که دائم باد — از رخ ملک برگرفت نقاب

گرچه بر سنگ همتش گنجی — هست چون وزن پر زر ذباب

تشنگان خرد و عالم را — در یکی جام چون کند سیراب

در سمرقند و در بخارا هست — قدرکی مال و اندکی اسباب

وقل آن در میان خرج فراخ — دلو آرزو را او چو شهاب

محرم من توئی مرا بس تو — بسرانی رسان ز بهر ثواب

بشنو این از ره حقیقت و صدق — مشنو این از ره حدیث و عتاب

تا بمه از بهر خدمت مناب — تا کشی از روی منظرات عقاب

ای از کمال حسن تو خرده ای ز آفتاب … خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب … روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسر شب است … وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست عارض تو که دارد ستاره بر … سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان … در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر حور آفتاب بهم نام تو رواست … کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری … پس لائق است با شکرت همبر آفتاب

انگیخته است حسن تو گل با مه تمام … وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب

گر نائب سپهر نشد زلف تو چرا … در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان … خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب

گوئی که نوک خامهٔ دستور پادشا … تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم هر ملک بود و صدر جهان که هست … در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب

فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر … دارد ز رای روشن او در سر آفتاب

عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست … از بحر آسمانی و از منظر آفتاب

لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان … فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب

بر طالع تو پیش دعاگوی مشتری … بر طلعت تو پیش ثناگستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد و بهر بخور او … مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند … بوسد ز تخت پایهٔ آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را که بود بهر مدح او … خامه شهاب و روز و شب دفتر آفتاب

آن سروری که دائم در آسمان ملک / دارد ز رای روشن او مستنیر آفتاب

ای از محل چنانکه زبر آفریده بان / ای از شرف چنانکه زبر اختر آفتاب

آنجا نهند که رای تو باشد دل آسمان / وانجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کند بستر حور عین / از ماه رایت تو کند افسر آفتاب

نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد / از رای تو اجازت گر یابد آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو / هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر شفق کشد / در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح را ننهد مژده صباح / تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب

کامل بذات اوست خرد پرور آدمی / کامل ز جود اوست گهر پرور آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام / گوئی همی برآید از خاور آفتاب

پابندگانت پای ندارند سرکشان / پیرو سیاه شب چه کشد لشکر آفتاب

آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح / در بحر خون بماند بی معبر آفتاب

از تف و تاب خنجر مردان لشکرت / بر سر کشد ز شکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیت بیزوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لائق آسمان / وی بندگی رای ترا درخور آفتاب

هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط / خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

نشگفت اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار بآب زر آفتاب

تا نوبهار سبز بود آسمان کبود / تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب

سرسبز باد تا صفت از دور آسمان / پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

در جشن آسمان وش تو رخت بناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل و انصاف تو مالک رقاب | دین حق را انجم و گردون شرف آفتاب

دست عدلت خاک را ایمن کند از دست باد | پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب

فارت همچون فلک دائم سبک دارد عنان | صولتت همچون زمین دائم گران دارد رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باشد اندر درنگ | پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بلندی اوج گردون زیبد سقف خیال | وز بزرگی جرم کیوان شاید ستیغ طناب

زو منع حکم گردون را حنا بر کف نهند | در بر آن عزمی که تو تولنگ قلم کردی خضاب

کشتهٔ قهر ترا تقدیر ننماید نشور | تشنهٔ فضل ترا ایام ننماید سراب

دست عدلت ار بخواهد آشیان اندر نهاد | کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو | قوت مستی همی بیرون تو انگرداند شراب

ای ز استیلام انصاف تو جز بخت ترا | یک جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

دشمنت آب بی از خاکساری بر جگر | لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را | گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب

بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان روز | گر ز تأثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب

ز اتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت | عالمی در اضطرار و عالمی در اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر | در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دو تان | قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب

گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان | ور نبودی دست تو بخشش نماندی در نقاب

چرخ پیش همت تو همچون باطل پیش حق　　فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب
تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف　　او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب
گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر　　در جهان گر تو نباشی او نخواهد جاه و آب
تا به پیش تو است دست عهدتان با یکدگر　　دست جور از دهر بریده است پیوند صواب
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت　　هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب
هم به اقبال تو می یابد ز سلطان جهان　　اسپ و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب
گرچه گل بر نار چون بشکفت خود تازه نمود　　تازگیش آخر صبا می بخشد و تری سحاب
ای زبان راست گویت هم چو تیغ صارف　　وی خیال راست بینت همنشین وحی ناب
تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر　　تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود　　عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد　　سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
ای ذات　　بدسگالت در دو گیتی در سفر باد و سقر
نیکخواهت در دو عالم در ثنا و در غذاب

چون وقت صبح چشم جهان شد ز خواب　　بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کنار شب　　چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب و نشستم بجانه در　　یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان　　باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم　　و آلوده کرده نوک قلم را به مشک ناب
اول دعا بکردم بر حسب حال خویش　　گفتم هزار فصل و ثنا بدم هیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز — گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

کای نوش جان لطافت چون نعمت حیات — وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

بادست بر لب من و آبست در دو چشم — از باد با نفیرم و از آب در عذاب

هر صبحدم که موج زند خون دل مرا — سینه هزار شعله برآرد ز لفت و تاب

چرخ بلند را نهم از لفت سینه تاب — گنبد خضیب گنم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین — داری مرا معیب درین نوحه مصاب

ق

بودم درین حدیث که ناگاه در نزد — دلدار ما ز بر و من آن زشتک آفتاب

از غمزهای نرگس او بیشمار سحر — در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب

چون زالیان ز جا بجستم و دیدمش — بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب

آوردمش بجای نشاندم نشست عیش — بر دست بوسه دادم و بر بر زد او گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا — هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب

چندان درنگ کرد که کنم خدمتی بشرط — چندان شتاب زد که کنم پاره جلاب

میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا — وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب

القصه بعد ازانکه بپرسید مر مرا — گفتا چه حاجتست بگوییم بود صواب

گفتم بگو چه گفت من از گفتهای خود — آورده ام چو زاده طبع تو سحرناب

تا بی ملامت این را قرآنی ادا — اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح — بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب

کای کرده بخت رام ترا با دمی الرشا — وی گفته بخت چو ترا مالک الرقاب

با اینهمه فتنه شوق مفتی | با اینهمه غصه عشق خاطب
معشوق تبی که هست پیوست | عشقش چو زمانه پر عجائب
با شمس و قمر به رخ مساعد | با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش بمل درش لآلی | وز رشک بگل برش عقارب
یمنی کله بر عقیق حیسی | تیر قزه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان | زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو لبدش معاشر | با عقل دو نرگسش معاتب
از تو به برآمده زناکش | هر روز هزار مرد تائب
حماسش بدان دو چشم عیار | قلاش بدان دو زلف ناهب
شیرین لطفش از نوادر | زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد | دیباچه آفرین صاحب
صدر الوزرا موید الملک | دستور دل و دیده مراتب
دریای کرم نمای صافی | خورشید فرح فزای صاحب
ممدوح ائمه سلاطین | مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو | چون ابر سخا بهمت واهب
معمور بحشمتش اقالیم | منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طاغی | در معرض محاربان محارب
آلوده خنجر برانش | اندوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوششش و به بخششش | مشغول بقا دفع و نوائب

در قیمت علم او قیمات | در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد ہزار جاہل | یک صادق و صد ہزار کاذب
عقل و نصرش سر مساعی | جود و کرمش در مواہب
در مسکن علم و عدل ساکن | بر مرکب قدر و جاہ راکب
مجموع مکارم و معالے | قانون مفاخر و مناقب
اے ہر ملکے ترا مخاطب | وے ہر ملکے ترا مخاطب
نامِ تو چو آفتاب معروف | کامِ تو چو روزگار غالب
درگاہ تو عام را مطامع | ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مائل | اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمہ عاشق | دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواہر | ایوان تو برج پر کواکب
چون ماہ ترا ہزار منہی | چون تیر ترا ہزار کاتب
چالاک ترا ہزار موسے | فرسخ غلمت کہ تارب
اے جود ترا بحار خازن | وے حلم ترا جبال نائب
آزادہ دبیر و صدر اسلام | با در دلوائب و مصائب
زندست بتو کہ زندہ کردے | او را ز جہانیان رائب
روشن بتو گشت شعل گیتی | شارق بتو گشت شمس غارب
تا ہست علوم را مبادے | تا ہست امور را عواقب
حکم تو ہمیشہ باد باقی | عزم تو ہمیشہ باد ثاقب

با چرخ کمال تو مشارک
با دهر جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است
هنگام باده خوردن و شادی بر زدن است

ایام خرخره گرم است زین سبب
خرگاه آسمان همه در خرخره او کن است

خالی مدار خرمن آتش ز رود و عود
تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است

آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن
گویی که کارگاه حریر ملون است

سلطان دی به لشکر سرما جهان بکند
بینی که چهره صرصر دی چون جهان کن است

در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را
چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است

نفس نباتی از لعبت خانه باز شد
عیبش مکن که مادر پستان سترون است

باد صبا که محلل نبات است آنو
مردم گیاه شد که نه مرد است نی زن است

از جوش نشو مایه نما باز رفته است
از دود سیر در بر سرکه نشیمن است

در باغ برگ رقص بموج صبا کنند
بیچاره برگ را چه دل رقص کردن است

کز دست دی چو دشمن دستور دست بست
کز پای تا بسر همه در بند آهن است

صدری که دایم از پی تفویض کار ملک
خاک درش ملوک جهان را نشیمن است

آن پادشا نشان که نگین کلک اوست
هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است

آن کز نهیب تف سموم سیاستش
خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است

برآیتی که آمده در شان کبریا
اندر میان نامه او مبین است

آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف
خورشید عنکبوت زوایای روزن است

آن قلعه جای اوست که گویی سپهر ورد
در منجنیق بر حشمش سنگ فلاخن است

وانجا که در معانی مدحت نگاه دمش — گوئی جهان خزانهٔ دریا و معدن است

گویند مردمان که بدش هست نیک هست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است

در بوستان گفتهٔ من گرچه جابجا — با سرو یاسمن شتا سیر و راسن است

در خیر زمانه شتر گربه‌ایست — گیتی نه یک طبیعت و گردون یکفن است

با اینهمه چو بنگری آن شیوه‌های شعر — اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است

باری مرا است شعر من از ره صنعت گرست — گر نامرتب است و گر نامدون است

کس را نیم ز اکابر گردنکشان خصم — گر را هیچ خون و دو دیوان بگردن است

تا جلوه‌گاه عارض نه رست لعبت شب — این تیره گل که لازم این منزل گلشن است

دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه — از لیت روز هر که درین عهد در نشست

این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزین است

باد احتراغ واره فراش جاه تو
تا هیچ در فسانه خورشید روشن است

ای کلک همین بکن ترا کلک زریست — کلکی که فلک قدرت و سیاره منیر است

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک — تا عدل و ستم هست بشیرست و نذیر است

کلکی که بگویند بنصیر اینچه نویسد — وین سهلترین معجز آن کلک حریر است

منسوج لعابش چو نسیجی است کز و ملک — یکسر همه بر صورت فردوس سیر است

اقوال خرد لشتود و راز ندا آمد — زین رو ست یقین شد که سمیع او بصیر است

در رجم شیاطین ممالک چه شهابیست — کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است

اینک حله تان هیبت او همچون تقسیم کرد — هرچند برخ تند و ترا از برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دعا است | شاهینست که بازش همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی توست | چون گرد بلا نشر کند ابر بصیر است
ابریست که در کشت امل تازه و سبز است | تیریست که در کار جهان دست تو تیر است
نی نی چو بحق درنگری شاخ نباتست | نیسی که چو اطفال هنوزش نم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک | جایش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان | با نسبت یک روزه ایام دیش حقیر است
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا است | چونانکه ز انجم مشتعل بدر منیر است
هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است | هم خدمت او حسن صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیم است | با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است | جودش نه باندازه قلیل است و کثیر است
عفوش ز پی جرم شود عذرنیوشان | حلمش بگه عفو جنایان عذرپذیر است
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان | غمزش بگه قهر جنایان کم شده گیر است
گر خواجه کمالیکه ازو لاف علی زد | باری عمری که بهنر صد چو جریر است
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را | آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانک | از پایه او هر چه نه قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز مهیا است | آن چیز که آن نیست ترا عیب نظیر است
در موکب رای تو صبیت کیشی کرد | خورشید از آن حشم مریخ اسیر است
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست | مریخ از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست | وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است

دی و فردا بهم پیش تو آرد | بر درامروز امر کامگار است
هر مرادی که آسمان در جیب دارد | باز یابی گر بجوئی در کنار است
نقش مقدوری تیار و بسته کردن | خبر با مقصود سرای هوشیار است
بر در کس عنکبوت جور هرگز | کی تند تا عدل باشد یار غار است
پرده شب در گلشن از پرده گشتی | خرگهت | گر اجازت یافتی از پرده دار است
پاره در هم سیار دگر دست گیتی | ثابت ارکان تر ز خرم استوار است
افعی هیجان نشد در روز هیجا | سنت | تیز دندان تر ز رمح خصم خوار است
از دل خارا نیاید هیچ آتش | فتنه سوزی را چو تیغ آبدار است
گنج را لاغر کند بذل تمیشت | ملک را فربه کند کلک نزار است
کلکت از دریا کمال خویش خواهد | داند این معنی دل دریا عیار است
لازم دست چو دریای تو زان شد | کلک آبستن بدر شاهوار است
تابش خورشید نتواند گرفتن | از | کشوری در ملک و جاه بیکناره است
چاوش از هام نتواند رسیدن | تا کجا تا آخرین صف روز بار است
در درون پرده افتاد از برون نی | گاه | شیر درگاه آسمان روزگار است
بر فلک دوزد بلنازی در آیدم | حکم مد برابیلک گردون گذار است
روز هیجا کاسمان سیارگان را | در تتق پابند کردن کارزار است
رخنه در کوه افکند چه گرزت | رنگ | لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دار است
شهر با جوابت یارت باد نی تنی | آنکه او یار سی ندارد بادیار است
در عدد افزون نماید در عمل نی | گاه کوشش ده سوار و صد سوار است

هر سوار از لشکر دشمن دو گرد ... نر مدد از خنجر چون ذو الفقارت

خوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم ... گرچه افتد ز عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد ... بگسلد جانی ز خشم خاکسارت

جزو جزوش بار دیگر جمع گردد باز اگر ... کشتهٔ را کاید اندر زینهارت

پشته چون هامون کند هامون چو پشته ... پویهٔ جولان رخشش راهوارت

بس که بر سیمرغ و رستم نازله گشتی ... گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

تا دوام روزگار از دور باشد ... دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت از دی ملکت افزون ... باد چون امروز و دی سال و مه یارت

خسروا این گونه شعر از بنده یابی ... هم تو دانی ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد ... من نگویم ای که چه طوطی صد هزارت

گرچه از این بنده یادت نمی آید ... باد صد دیوان سخن زو یادگارت

اصل حاتم تیغ هندی در یمینت ... فرع شادی جام زرین در یسارت

مدح تست از هرچه گوید سهل و مشکل ... گر یکی گوید و گر گوید هزارت

ای قوی بازو بتقویت دین و دولت ... حرز بازو باد حفظ کردگارت

گر محول حال جهانیان نه قضاست ... چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق ... بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود ... یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ... که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه امهات آمیزند | درین سراچه کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی | ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا جهان تو آن بودن | که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت جسم از تو گزیری نیست | که بر طبایع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقفست | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که بی اول است و بی آخر | چه گردش است که بی مقطع است و بی مبداست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است | بجای من چه کز نیکو نه صد هزار جفاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و مستقف بنیاره زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم | چو بندگان ز پیم قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم | که هیچ حادثه گاهی نهان نه که پیداست

سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع | که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش | گرانست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست

عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق | شنیده که کسی را بجای پای عصاست

اگرچه دل هدف تیر محنت و غم است | وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست

ز روزگار خوش است آنهمه چرا که هم | ز دستبوس نهانند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بنای ملت و پشت بهای ناصر دین — که دین ملت ازو جفت نصرت و بهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه — بخواجگان دامن برش علو و علاست
زمانه کلکی کز کلک خاتمش ز ملک — هزار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
ز نار علمش در جرم خاک استلام — ز لقت قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر پا بود — ز عدل اوست که تا زمانه با خبر است
قضا بگفت بدستت دهم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت فرماندهش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش جهان مستاست
آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ کونیا پست — بجای دانش تو عقل کونیا شیداست
تو آن کسی که ز مهر ثنا و مدحت تو — بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردولت — عیان دست تو آن موجها که در دریاست
ز سوز مجلس مست آن طرب که در زهر است — ز مهر خدمت پست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولت تو دارد — نبات را چو نبات انتهای نشو و نماست
فلک نتیجهٔ جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی — سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بجست که تو — بذات کل جهانی و کل اجزاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند / که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

فنا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب / جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست

اگر فنا در هستی بگل در اندآید / ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

دگر بقا بود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

تبارک الله ازان آب سیر آتش نعل / که بار کاب تو خاکست با عنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک / هواش فدفد و دریا سراب که صحراست

نشیب بالا یکسان سپارد از پی آنک / بگام او بجهان نه نشیب نه بالاست

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی / بجایگه رساند که اندرو فرداست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد / برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست

نه صاحبا ملکا نارزوست خدمت تو / دلم قرین عذابست و دیده بکارست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن / که زخم نشتر و شستم بقفاست

رهی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد / که راه وادی و شوار و خیره چون دریاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آنک / که بر کماهی حال من این قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست / که گر بگویم گوشید بر تو جای وی است

ولیکن از بدن ملک تیک غیث چنان / که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست

همین سوال و جواب امور دیوان را / تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست

هوا لکی ست درین حالتم زغایت لطف / گمان من نه چنین ست کان نه از تیاست

زغایت کرم تست یا زخامی من / که با گناه چنان منکرم امید عطاست

ببین حقیقت که را عدم که ادانی کردید / به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سر بظل عنایت ببوش پس باشد | که سالهاست که در لطف آفتاب فنا است
همیشه تا بجهان اندر روز در فلک | شب است ظلمت و روز و درین هر دو ضیا است
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعدا است

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان
بهر چه جز خوشی و خرمی همه سودا است

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی | کاندرو نعل ز هلالست آب تیغ از نبات
موکب صدر جهان پشت بدر روی ظفر | خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح | لاجرم آبت فراجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را بترجیح فوائد نهاد | عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلک بیقرارش کار عالم را قرار | داد رای با ثباتش ملک و دنیا را ثبات
هر چه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش | جمله را گفته است خدر جام قلم را گفت بات
در عنای خواجه افتاد از کفش گیتی چنانکه | بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سر گشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال | چون محیط آسمان اقصی نهایات الجمال
از خداوندی نبود هستی جدا هرگز چنانکه | نفس معبود از وجود و ذات معقول از صفات
بعد از آن والی که بنیاد جهان زجود است | بر خلائق چون تو والی کس نبود است از ولات
دست انصاف تو در بیعت سرای روزگار | دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه | اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

جهان محامد محمود صدری — که بر مسند جهانی از جلال است
کمال یافت ز و عالم که باو — جز اندر بحر و کان نقصان خال است
ز بیم بخششت متواریانند — که دایم با تو از ایشان ملال است
یکی در حقهٔ قعر بحار است — یکی در صرهٔ جوف جبال است
بعهد او که دائم باد عهدش — کمینه ثروت آمال مال است
طمع کی گربه در انبان فرو شد — که بخل امروز با سگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست — که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او می کند بس — سوالی کاینم از بهر سوال است
نخواهم گفت کز وی تا ازین پس — که دریا می نوالست آن نه مال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش — حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردونست قدرش نی که آنجا — نهایات جنوبست و شمال است
بحمدالله از آن جنس است قدرش — که در ذاتش نهایت را محال است
چو خورشیدست رایش نه که آنجا — که او را در اثر تغییر حال است
معاذالله نه زان نوعست رایش — که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا نگو لبیک هرچند — که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد فرمان خدمت — میان چرخ را جوزا دوال است
کرشمه همت است آنکه دائم — ز گیتی التفاتش را ملال است
من ار لوحم ثنا در نه تو دانی — صبا را کمترین دانه نهال است
ز بیگونه گفت حالش بی نیاز است — کسی را کاسمان نیکو نکال است

غلو سد نه مدح تو آن نیست — که باز فکرتے را پر و بال است

کسے در سخن گنجد که مدحش — نه در انداز و وهم و خیال است

چو او را کے تو بر خاطر حرام ست — اگر گفتم شعر بس سحر حلال است

کمالت چون تن اندر نطق ناید — چه جاے حرف و صوت قیل و قال است

ترا گردون سفال آید ز رتبت — اگرچه اندر اقصاے کمال است

مرا از طبع رنگین آنچه زاید — صداے اصطکاک آن کمال است

پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من این خیر محال است

الا تا سال ... را در گذشتن — به اختر در قیاس نیک فال است

به اختر خصم و نیکو فال باد — سہے تا کون دور باد و بال است

بلاے را که بر گردون نبست — ز تو امید صد جاه و جلال است

ز دوران در تزاید باد نورش
الا تا بر فلک بدر و هلال است

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد شره جهان شرنگ است

گردون بخورد غمت که شوخ است — گیتی بخورد غمت که شنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن — کان نیل نشین نهنگ است

در گوی هنر مباش کان گوی — اقطاع قدیم شالهنگ است

با جهل بساز کاندران باغ — با بید همیشه با درنگ است

منصب مطلب که هر کجا هست — هر خرواری همین دو تنگ است

بر گردن اختیار احرار — اکنون نه ز دو رشته پالهنگ است

موی بر چنگ دمیده ز رستیغ زن است | تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است
گر نه صراف خزان گشت فشان شد از باغ | چون جهان زد و بانش همه یکسر ذهب است
وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید | گفتی آهو بره مینا شمر و بیجاده لب است
یارب الماس بیش باز که گردد شبه سم | بینی ای گنبد فیروزه که چون بوالعجب است
انهمه پیکنه صحراست که گفتی ز سموم | تربت این خرف و رستنی آن حطب است
خیز از سعی رخان بین وز تاثیر هوا | تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است
روزن این همه پر ذره زرین زره است | عرصه آن همه پر لشه سیمین سلب است
لمعه سنگ کانون شده بر خود پیچان | افعی کاه ربا پیکر و مرجان عصب است
زو حلقه شده در سطح هوا خم در خشم | سطرها نیست که مکتوب بنان لهب است
شعله آتش از زین روی که گفتم گویی | در مقادیر کتابت علم منتخب است
هر زمان لرزه بر آب ثمر افتد نگرش | در مزاج از اثر هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح | جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش | هیچ دل نیست کز آز در آن دل کرب است
آنکه از نه جهت از برق کمالی بجهد | همه از بارقه خاطر او ملتهب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است | عدل فریاد رسش داور دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد و بسی | زانتساب را و مقیمان فلک قد و جب است
صاحبا نه ملکا هم به چرا دانکه ترا | مدحت از وصف برون است چه حاجت لقب است
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش | بل برای شرف سکه و فخر خطب است

آنکه در معرکه سحر بیان — قلمش همچو دم ثعبان است
طول و عرض دلش از مکرمت است — پود و تار کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند — که برا و اوج زحل نادان است
ابر با دست جوادش داند — که بر دنام سخا بهتان است
نظرش مبدء صد اقبال است — سخطش علت صد خذلان است
تاوک حادثهٔ گردون را — سایهٔ حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات ولیش — خار عقرب چو گل میزان است
بر فلک بهر مکافات عدوش — زخمهٔ زهره بشکل کیوان است
نفخ صورست صریر قلمش — نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری دهد آنرا که تنش — بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتی دهد آنرا که دلش — کشتهٔ حادثهٔ دوران است
ای تمامی که یقین از ذات خدا — چو کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی — چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر درگه تو دربان است
خسته از امر تو در زنجیر است — جور از عدل تو در زندان است
بالتر ار با سر انصاف شوی — عدل تو نایب نوشروان است
چون ازین درگذری کل وجود — جور عبد الملک مروان است
شیر با پاس تو بی چنگال است — گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است — وان نه گرگ است کنون چوپان است

هست جرمی که در دو شیر فلک / همه پوشیده بود او عریانست

قلمست که چون کلک قضا / ایمن از سهو و از طغیان است

از پی خدمت تو گوی فلک / نه بصورت به صفت چوگان است

در بر سایهٔ تو ذات عدو / نه بمعنی به صورت انسان است

در سرای امل و آز از خواست / سفره در سفره و خوان در خوان است

ز آتش غیرت خوان تو مقیم / بر فلک ثور و حمل بریان است

هر چه در مدح تو گویند رواست / جز دو و آن لم یزل و سبحان است

شعر جز مدحت تو تزویر است / شغل جز طاعت تو عصیان است

رمزی از نطق تو صد تالیف است / سطری از خط تو صد دیوان است

پیش مقالات من و مجلس تو / راست چون زیره و چون کرمان است

وصف احسان تو نتوان کردن / من کیم ور مثل حسان است

من چه دانم شرف و رتبت تو / عقل در ماهیتش حیران است

از تو آن پایه ندارد خرد / که ترا جز تو نتوان دانست

ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و دل کان است

روز نوروز می اندر خم ما / همه هشیارتر از حرمان است

کس دگر باره درین دم نرسد / پس بخور گرچه همه شعبان است

سحر ار به حقیقت نگری / مه شعبان و قدح یکسان است

همه بگذار که این گنه است / که فزون از کرم یزدان است

در جهان خرم و آبادی / زانکه آباد جهان ویران است

تا که نه دائرهٔ دیران را | جسم کیت کرد چهار ارکان است
از بد چار و هفت باد پناه | آنکه بر چار و هفتش فرمان است

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او | دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق | کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او | خورشید عکس گوهر یک کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در قباح | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر | رسمیست جلّ رایت گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می‌کند | در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین بار گیر او | هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بنشست قدم نهد | گردی که مایهٔ قدرش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دهد است لاجرم | انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد | کان ایمنی نتیجهٔ روز نگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است | ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر | که پیشکار قضا و بدیهت قدر است
کف کفایت ورای صوب صواب را حل | بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای — شهی که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که دست طبعش را — قضا پیام دهست و قدر پیام بر است
بجنب همت او برق گوئی بازی است — بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است
بقدر نسبت او چو گردون اگرچه در جهت است — برای همت چو خورشید اگرچه سایه ور است
بر عنایت او سعی چرخ ناشکور — بر عطیت او ملک دهر مختصر است
چو لطفش آید بیچاره زمانه بهاست — چو قهرش آید اقبال آسمان بتر است
ز لطف او بگر اندیشه کرد کلک شکر — از آن قبل که نهاد دولش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است — بپای تا سرش صید میان با کمر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او — چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
تو آن که معده آز از عطات ممتلی است — تو آن که دیده بخل از سخات بی بصر است
سحاب دست ترا جود کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهر است
بآتش اندر آب عنایت تو نیم است — ز آب — بآب در ز سموم سیاستت شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر برشده رازی ندارد از علم و — که نی صلابه حزم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
بر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنک — همای قدر ترا روزگار زیر پر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث حمایت سپر است
تو آن جهان امانی که در حمایت تو — تذرو با شه و روباه ماده شیر نر است
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

زخواب من تو در کون کس نشان ندهد | که خر بدید دو بخت تو اندرون سهر است

عدو بخواب درست از نهیب کین تو نیز | بدان دلیل که بیدار دلتنگ و کور و کر است

اگر چه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شامیست بیکرانه چنان | که روز حشر ز صبحش پگاه خیزتر است

همیشه تا همه چیزی ز روی مایه و سبق | چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است

چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است

بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی | که داد و دین و دو جهان ز تو سمر است

مباد جسم تو خالی ز جانت کز پی آن | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک سپر است

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک | بهتر گواه عدل بود وان گواه تست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست

هر آیت از غنا و عنایت که منزلست | در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر | بر سمت نور رایت و گرد سپاه تست

قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن | تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

ماه نوبت فلک شده آهم نفس شده — با نوبت است گفته که خورشید قواد است

با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو زنده جان نزندم بجاه بست

فتم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه دانی گناه کیست

گفتم که آب جیحون گفتا جوی مکن — بگذر که عالمی همه آب و گیاه بست

گفتم که طالعم خللی هست گفت نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه بست

یوسف نه و بیژن ازنه مگفتی — کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه بست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی که عرش نمودار کاه بست

زان اعتماد هاست که چون من ز تو چو چشم — بر مدت کشیده و در روزگاه بست

گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا — از عدل شه خطاب بسد کاین کاه بست

تا گهر با جود دست تصرف برد بگاه — از عدل شه خطاب بسد کاین کاه بست

پیروزشاه باد خدا از زمانه این
پیروزشاه احمد بوبکر شاه بست

شهر گرفتند دیر مشغله و پر غوغاست — سید و صدر جهان بارند دست کجاست (رشید)

دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست (روشنو)

بارگاهش پر بزرگان و زاعیان پرشد — او نه بر عادت خود در نهان ده پیداست

دوش گفتند که رنجور ترک بود آن رسمی — بار نا دادنش امروز بر آن قول گواست (روی)

پرده دارا تو یکی در شود احوال ببین (زیاده) — تا چگونه است بهشت است که دلها در واست

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار شماست

ور تو دانی که بسی بازکنی به باشد — تا برانیم و سلامی بکنیم از تنهاست

در جهانست که حالیست بر وفق مراد
خود بگو یک تن شنیدن اینچنین حال کراست

کی تواند که با اندیشه بر آرد ز جهان
کز جهان آنکه جهان یک یک از آن بود جداست

وانکه باقی همه داد دن جاهش بود
نعمت ایمنی امروز نه در حال قضاست

وانکه بر خاست از و رسم بهی چون بنشست
وین عمر بنشاند و بیک ره برخاست

آز زیده چه کند گرنه کشد بار قضا
کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

والی یا که سپهر لیست ولایت سوداست
وای کاین والی سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدا است اجل اندر نگذشت
گر تو گوئی که زمین در گذر و این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد سپهر
کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرمت برده جهان گرد نوال
تو چه دانی که جهان بی تو چه پر برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول
تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از فنای چو توی گشت میسر ما را
که تر و خشک جهان از ره سیلاب فناست

با تو گیتی که جفا کرد وفا با که کند
وین عجب نیست که خود عادت او دیگر جفاست

دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نخورد
بینی ای دوست کاین دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند
اندرین دور که شب حاصل تشویش و بلاست

دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود
آخر ای دهر فلک تست بدان تیر خطاست

رفتی و با تو جمالی که جهان داشت ببرد
گر جهان زالیس ازین ناقص خم اینم سزاست

کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان
شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست

تنگ بودی ز بزرگیت جهان و معنی
داند آنکس که با سباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو ازان تنگتر است
زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمست بیخ زده ست | که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست
چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست | چون چنین ست ببین کار به تسلیم و رضاست
گرچه با قدر تو هرگز نتوانیم شناخت | وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست
کیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب | سقف گردون نه پر از ولوله و شور و صداست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت | سال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابر دل و دست | کز وفات تو نه ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر | همچنان در طلب جنبش تو ناپرواست
تا جهانرا نگذاری ز جهان جاه تیسم | که تهی جهان گرچه نه طفلست خطاست
ای دریغا که ز تو در دل ما ندبست | وای این درد نه دردیست که درمانش دواست
وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو | نیست آن شب که در او صبح امید فرداست
وی دریغا که شبا با بدعا باز افتاد | چون چنین ست بنچالش گر کار دعاست
یارب از کنف لطف و رضا خود دار | کانچنان لطف کرا و در خور آنست تراست
خور یا بندی ازین تفرقها جمعش کن | یا که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

در مکینی نظری کرد بر و تنگ بگیر
که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدری که از و دولت و دین جفت ثناست | آن خواجه شریعت که سلطان قضاست
آن عقل مجرد که وجودی بکمالش | هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو خمیدند | این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست
اوصاف بزرگیش چه لطف و چه نامیست | کاترا همه اسباب فلک فی و ذرکاتست

گردون بکفایت بکف آورد کمالش | آری چکند کسب شرف کار کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد | بر سدره او باش که جودی نجاتست
ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد | جاه تو بهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت | بر زمزمه احرار چه تو وم چه صلواتست
تو قبله آمالی و در قافله شکر | هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
گر دست شطرنج خلافت تو برد چرخ | در بازی اول قدمش گو بدماتست
در خدمت میمون تو کو راه وفا زد | آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی | کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست
آتش که بر آب شود چیره بسی زد | گرچه فلکش و جاه و ثباتست قوت
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زد | تمکین دلالتست مراعات دعاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان | در ظلمت دست تو مگر آب حیاتست
اقبال مرا ز آمدنت نشو و نما داد | بر بست قدوم تو که اقبال نباتست
من بنده چنان کو فتنه حادثه بودم | گفتی که عظامم ز لگدکوب رفاتست
تا منقطع دوران فلک اجهان بحر | هر روز بتوقیع دگر گونه براتست
بادا بمراد تو چه اقطاع و چه دوران | تا بر اثر نعش فلک دور بناتست
زین خدمت که در جلوه انشاد | دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست

بران راوی خوشخوان ترساننده بخدمت
کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

مرده مملکت غور چه تا محمود است — که دران عرصه چنان لشکر نا معدود است

رونق ملک سلیمان همه بر دارد — عرق سلطان چه عجب کز نسب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت — آری این دولت را منتظمی محمود است

ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن — راستی بهتر تا فاستقم اندر بود است

عقل داند که مهنا بوجود دو کس است — هر چه از نظم و ز ترتیب در و موجود است

از یکی بازوی اسلام همه سال قوی است — وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است — هست وست گهر گستر آن از جود است

مردی و مردمی از هر دو چنان منتشر اند — که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس — چرخ را این به لقا وان بعلو محسود است

فضله مجلس ایشان چو بقا دادند — گفت رضوان به بهشت همین موجود است

هر چه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی — هر دو در نسبت این هر دو نظر معدود است

تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد — در زمین ظل زمین این کار ممدود است

خصم را دولت چون عود سیه سوخته ای — کار دولت همه بس ساخته گر چون عود است

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است

با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیک تو آن مفقود است

کیست آن دو خداوند تعیین بنمای — که فلان غایت این شهر فلان مقصود است

گفت این هر دو یکی خسرو شهاب الدین است — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است

گفتم اعلو طلعه اینچه دو فی باشد گفت — دو ولی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

دیر ماندی ای یکماه که ز آغاز وجود — بر وجود چو تویی راه دوای مسدود است

ملکی از حصر برون باد و عمری ز اجا | گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورد ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن ورد زبان موزون است

ملک و منصورست و حصن ملک حصین است | منت افزون خدای را که چنین است
شعلهٔ باس هرچه عرصهٔ ملک است | سایهٔ عدلست هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلح است | خامهٔ انصاف با قرار بکمین است
جام سپهر او فتاد روز و ستم ریخت | ملک جهان کو که در بنا معین است
خواب که در چشم فتنه هست نه صرفست | بلکه بخونابه سر شاب عجین است
آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست | بل زر و انی که در دوام قرین است
عاقلهٔ آسمان که نزد و تو فش | نیک و بد روزگار جمله یقین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را | از ارکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان دارد آنکه وقت تمسک | عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش | قیصر و فغفور خان و رای و نگین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرمش | شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام ترا در کنار سکه صحیفه است | نعت ترا و قرینه خطبه قرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قلعهٔ بدخواه ملک خسته چو سین است
آنکه بیسارش به بزم حمل گرانست | وانکه بمینش برزم جمله گزین است
بحر ز امواج والاتیب و لرزه | گر و عجم آسیب آن بیسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید و ظفر گفت | آنکه بد و قائم است ذات متین است

راه حوادث بزور زانت رایش | عقل چه داند که آن چه رای رزین است
بارد نخواهد جهان نسیمی که جهان را | امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر بنیاد بست هیچ که گستم را | روز نخستین چو روز بازپسین است
فکرت او سپی برد بجای اگر چند | در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد | گر همه در طینتش لقب طین است
با کرم او الفت که هیچ ندارد | در سرش اکنون هوای نزدت یاسین است
ای بشرا سایهٔ خدای که دین را | سایهٔ چتر تو هزار حصن حصین است
قهر ترا رتبتی که در شب ظلمتش | روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است | رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد | توسن ایام را تمنی زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یا رب | کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت | هر چه قضا راز سر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرفان تو توفت | گنج عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم جور آبله دارد | تا که درابروی احتیاط تو چین است
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر | بره را و چون طناب خاک نشین است
تا چه قدر رستی که شیر علم را | در صف رزم تو مسله شیر عرین است
تکس سنان در کف تو معرکه سوزا | بقای | چشم زره در بر تو حادثه بین است
کوب فناس گوش خورد کمال تو کورا | گوش | شده ساحت بدون ز چرخ برین است
لازم از امنیت خصم متهم ست را | آنکه جنبش قفا قفاش چنین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت		آتش خشم خدا و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی	ق	آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت سمی نهند زانکه		خصم نه فغفور چین و غوزنه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت		جمجمهٔ کوه پر صدای انین است
در چه تیغ مبارزان سپاهت		سنگ بخون مخالفانت عجین است
یا چو تو صاحب قران بذکر نیرزد		درین تخت الامام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه		نام تو با نام کردگار قرین است
کو برو از خطبه باز پرس زسکه		هر که یقینش به شک و ریب رهین است
تا که بآمد شد شهور و سنین در		منطوی شدن عمر شادمان و غمین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت		مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصر است و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است	منصور سعید بن نجن بابل	از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که با بت گاه ست پاش تخت		آزاده که در خور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر مدخل است		با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایهٔ لشکر سپهر منهزم		با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است زابجد گو سخن		وز راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را ز اهتمام تو تمهید یافته است		شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که حزم تو اسند ملک را		هنگام دفع حادثه ایسد مسند است

سلامی ز گیتی بسوی تو آید | بیک زبان کس نیابد ادای سلامت
تو آن ابر دستی که گر شد دریا | همه قطره گردد نشاید بتمامت
عطا دام ننهی عجب آنکه دائم | عجب نیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت | گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همی دانم و بس | که زینها اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی | صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند | بس آمد این یک آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم | جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو گوئی که هرگز ندارد | جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی مراکب فرونت | چو در بزم مانی خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر درآمد | برون شد ز در چون درآمد مدامت
چو از می معنی بهشتی ست بزمت | تو گر می خوری می نباشد حرامت
فلک ساغر از ماه نو پیش دارد | چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت
سزد بینم ای آفتاب سلاطین | اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم بیابی شود در نگینت | که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت | که خیر ست از و خیر بین منعامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد | اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه مستقیم زانکه امکان ندارد | چو خلق عدم علت انتقامت
کجا ستد رکاب جهاد تو ساکن | که جا کی نشد توسن چرخ رامت

بود هیچ ملکی که صیدت نگردد — چو باشد سما داند و عدل دامت
الا تا که صبح است در سطح شامی — مدار جهان باد در صبح و شامت
مبادا که یکسر لاله فتح روید — نه در سبزه خنجر سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
خر از سایهٔ زرد و تیغ نگامت

ای مبارک که جشن دستور است — جشن عالی سرای معمور است
تینه کز نوای مطرب اوست — کوه را در سر از صدا شور است
صورتش زانقضای شهوت نیست — که جشن را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را — آب چون آفتاب مزدور است
آفتاب برج سقفش را — تابش آفتاب با جور است
ماه زاسیب سقفش از پس از این — نگذرد بر سپهر معذور است
که ز محیز و ظل او همه سال — خائف است از خسوف و رنجور است
چشم بد دور باد از و که ملطف — چشمهٔ عرصه فشا پور است
نی خطا گفتم این دعا زچه رو — زانکه خود چشم بد از و دور است
دست آفت بد و چگونه رسد — تا در و چشم دست دستور است
ناصر دین حق که رایت دین — تا که در فتح اوست منصور است
تا بر این منظر آنکه منظر — بر مراد هواش مقصور است
آنکه ملک نقابش را شب و روز — از سواد و بیاض منشور است
مسلم او را تحمل جود — رای او را تجلی طور است

صفحهٔ گرد فروغ دیوارش　　آسمان در تموج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را　　چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که ناقض باد　　چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم　　که درو روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور　　که ازو احتیاج مهجور است
عدل او را بگو که آمر عدل　　بعد ازو هر که هست مأمور است
رای او نور آفتابی نه　　که بتعقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقابی نیست　　که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاستش　　طبع او زان همیشه محرور است
آب رأفت رعایت اوست　　سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدرت قدرتی که با عزمت　　زه بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد　　باد ازان در سپهر مخمور است
عقل از غایت تفاخر گفت　　تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف　　سال و مه در میان زنبور است
سحرهٔ ترجمانی قلمت　　هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر　　مگرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز　　برموزی که در منصور است
وصف مکتوب او همی کردم　　بحلاوت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که می بینی　　زین سبب بر میان زنبور است

تا که مقدور حل و عقد قضا	در حجاب زمانه مستور است
دست تقدیر سود حل و عقد تو باد	هرچه در سلک دهر مقدور است
روزگارت چنانکه نتوان گفت	که در ایام دور محذور است

هم ازان سان که بوالفرج گوید
روزگار عصیر انگور است

ملک هم بر ملک قرار گرفت	روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود	شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود	عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک	کز یمین ملک در یسار گرفت
آنکه گنجی بیک سوال بداد	وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت	آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد	خانهٔ زهره در نگار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد	فکرتش رنگ نوبهار گرفت
رزم او را افلاک تصور کرد	ساختش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند	گوهر خاک ازو وقار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید	گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا	این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عقد حصر قضا	چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار گل و جزو قدر	باز حکم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت ... ملک عالم همان شعار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت ... که رکاب تو استوار گرفت

روز چند از سر خطا بینی ... ملک ازین خط سیم گرکنار گرفت

خجل اینک بعذر باز آمد ... سر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کاخ خصم نفگندی ... گرچه خانه زه پیش کار گرفت

همت بی ضرورتی دو سه روز ... الفراوسی باختیار گرفت

گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت ... گوشهٔ تخت شهریار گرفت

تا بپایش ستاره خار سپرد ... تا بدستش زمانه بار گرفت

روز هیجا که از طراده نعل ... سوکبت شکل لاله زار گرفت

کانداز هزار هر سپهت ... صورت قهر کردگار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را ... آب ناخورده پیش دار گرفت

فتنه راز آرزوی خوابان ... هوس کوک زکوکنار گرفت

ای بخواری فتاده هر خصمی ... کاثر خصمی تو خار گرفت

خصم اگر غنده شاد مستی ملک ... چون دماغش زمی بخار گرفت

پای در دامن امل بنداست ... دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت ... ملکی چون تو هوشیار گرفت

خیز در ساغر صبوح دولت کن ... هین که خصمانت را خمار گرفت

تا در امثال مردان گویند ... دی چو بگذشت حکم پار گرفت

روزگار تو باد در سلکی

که ز گیتی نه روزگار گریست

منصب از منصبت رفیع تر است
هر زمانیت منصبی دگر است

این ثنا صاحبا که دیدهٔ خردیست
کار دستی هنوز در قدر است

باشش تا صبح دولتت بدمد
کین هنوز از طلایع سحر است

پایهٔ تشریف صاحب عادل
که جهان را بعدل چون ثمر است

درمیانست خاکپایش را
خاک بوسیده هر که تاجور است

ذکر تشریف شاه نتوان کرد
کز پی این سخن بسی خطر است

در نه حقت اگر گشتی برتو
کافرینش بجایه مختصر است

واله از گرد دامن تو شود
هرچه در دامن فلک گهر است

هرچه من بنده زین سخن گویم
همه از یکدگر صواب تر است

سخن آرائی و خطائی نیست
خود تو بنگر عیانت با خبر است

من نمیگویم انچه می گویم
تا تو گوئی هباست یا هدر است

بر زبانم نقشهای همه راند
پس قضا هم درین حدیث ور است

ای جوادی که پیش دست تو نیست
ابر چون دود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای خوان تو اند
هرچه بر خوان دهر ما حضر است

هر کجا از عنایتت حصنیست
مرگ چون حلقه از برون در است

هر کجا از حمایتت حرزیست
در الم چون شفا هزار اثر است

باس تو آنچنان که گاه ربا
از ملاقات کاه بر حذر است

عنصرت مایه ایست از رحمت
گرچه در سلک صورت بشر است

خط رایت زر اسپی که بود | همه خطهای جدول هنر است
وقت گفتار و گاه دیدارت | سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با حسن نامهٔ تو خام همه | هرچه صد رسالهٔ پختهٔ فکر است
ناوک روز انتقام ترسی | سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک آلت | که هم او ناوک و هم او سپر است
با سر خامهٔ تو آمده گیسر | هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است
گردش آفتاب سایه پست | زیر قبضی که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا | هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان دان اینکه | بر سرت آفتاب راگذر است
ورنه از شرم تو بحق خدای | کز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه | کیست کز پای تا بسر جگر است
بگسلد روز انتقام تو چیست | هر کجا بر میان او کمر است
گر دهد خصم خواب خرگوشت | مصلحت را بجز که عشوه گر است
چرخ داند که رشتهٔ سست آن | نه چو آن ریش گاو کون خر است
یکره این دستبرد بنمایش | تا ببیند اگرچه کور و کر است
که بسوراخ غور کین تو در | بمثل موش ماده شیر نر است
آدم با حدیث سیرت خویش | که نمودار هر دهان سیر است
بخدای که در دوازده میل | هفت پیکش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت اوست | گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو | نه بشب خواب و نه بروز خوراست
چمن بوستان نعت ترا | خاطرم آن درخت باروراست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا | وایش شاخ و بیخ و برگ و براست
شعر من در جهان سمر شد از انکه | که شعار تو در جهان سمراست
گشته ام بی نظیر تا که ترا | بعنایت بسوی من نظراست
آتش عشق سیم نیست مرا | سخنم لاجرم جواب زراست
تا سه فرزند آخشیجان را | چار مادر چنانکه نه پدراست
ناگزیر زمانه باد بقات | تا ز چار و نه و سه درگذراست

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگد سپراست

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت | که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم | که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که تابش خورشید بقهر | دامن همت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکه ملک بشمشیر ستد | وانکه بر منهزمان راه بانجام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید | همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت | آز و ستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چو بفسرده شد از آتش پاس | نسخهٔ اول از و نشانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد | حرف حرفش همه در چهرهٔ اجرام گرفت
کورهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد | کوزهٔ جنت جان مایه ز انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا / شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت

برق در خاره روان گشت چو آن حادثه / چون بکف تیغ زراندود بلب جام گرفت

ای سکندر اثر کاتش سکندر بکشاد / کار فرمای تقاوت بدو پیغام گرفت

هر چه ناکرده عزم تو قضا فتح شمرد / هر چه ناپخته حزم تو قضا خام گرفت

بارهٔ عدل تو یک لایه همیشه که جهان / گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ خشک تو یک ره بنگاشت آخشیم / نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام / که در عرصهٔ الف خستگی لام گرفت

بر که بکشاد سنان تو بیک طعنه زبان / که نه از سکتهٔ جوابش همه در کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق خرم تو دمید / تا در آمد چو شفق پیرهن شام گرفت

تا جنین کسوت خلعت تو نپوشید نگشت / پی تقاضای وجود دامن ارحام گرفت

پس چنین خنجر خورشید ایا دیت گذاشت / لب از مهر نکیدن سر ابهام گرفت

ای عجب در اثی احسان عطا دام نداد / شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت

هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت / همه ادعیهٔ تر تو لبش دام گرفت

دست خصمت بسخا زان نشود باز که بخل / دستهاشان برحم در همه در خام گرفت

همه زین روی سپر ار دو ز تائید تو اند / هر چه زان سوی فلک لشکر اوهام گرفت

تا ظفر یافتگان شهریان را گویند / که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت

عام باد ظفرت بر همه کس در همه وقت / که ز تیغ تو جهان امنی عام گرفت

خیز و با چشم چو بادام به بستان می خواه / که همه ساخت لبشان گل بادام گرفت

منت از کردگار دادگر است / که ترا کام با نظام و فر است

سعد آفاق صدر دین که ز قدر / قدمش جای تارک قمر است

سنی مراتب کنون که می بینی / اثر جنبش و کلی قدر است

باش تا صبح دولتت بدمد / کین هنوز از نتایج سحر است

ای جوادی که دست و طبع ترا / کان دعاگوی و بحر سجده بر است

پیش دست و دل تو تا خبر است / هر چه در بحر و کان زر و گهر است

دم و کلک تو در بیان و بنان / گر چه بر خصم و دوست نفع و ضر است

غیرت روح عیسی است آن یک / خجلت و چوب موسی آن دگر است

هر چه در زیر چرخ دانائیست / راستی پرتوی از آن هنر است

رانده بر جهان تو آن احکام / کز خجالت رخ زمانه تر است

پیش دست تو ابر چون دود است / تر ز طبع تو بحر چون شمر است

ذهن پاک تو ناطق وحی است / نوک کلک تو منشی سحر است

در حصار حمایت حزمت / مرگ چون حلقه در برون در است

مه و خورشید شوخ و بی شرمند / تا خبر ابر سر توشان گذر است

جود تو آن شنیده این دیده / مه مگر کور و آفتاب کر است

ما بقی را ز خوان خود بدار / هر چه بر خوان دهر ما حضر است

بحقیقت بدان که فضل تو نیست / زیر گردون مگر که بر زبر است

آدم تا حدیث سیرت خویش / که نمودار مردمان سیر است

پنجه است که در دوازده میل / هفت پیکش مدام در سفر است

بعمل کارگاه صنعت اوست | کز سواد مه از بیاض خوراست
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا و بوالبشر است
بدعای که کرد نوح نبی | که در آفاق هنوز ازو اثر است
برضای خلیل و ابراهیم | که بتسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش او پسر است
بحرمت موسی کلیم کریم | بدم عیسی که زنده گر است
بحق داؤد لطف نعمت او | که ترا در بهشت منتظر است
بسر مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفای صدق عتیق | که دل و جان فروش و شرع خر است
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذوالنورین | که حقیقت مولف سور است
بکف و ذوالفقار مرتضوی | که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحرمت جبرئیل و روح امین | که بعصمت جهانش زیر پر است
بحق میکان خواجه ملکوت | که ز کروبیان بهینه تر است
بصدا و ندای عزرائیل | که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل | که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جهاد | که اصل سلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی | حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل | که هر آیت ازو دو صد عبر است

حرمت روضهٔ قیامت و خلد — حق جشنے کہ نام او سقر است

بعد بزرگی حق نعمت حق — کہ زیادت ز قطرهٔ مطر است

کہ مرا در دعاے خدمت تو — نہ شب خواب و نہ بروز خور است

چمن بوستان نعمت ترا — خاطرم آن درخت بارور است

کہ ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

وانچہ گفتند حاسدان بغرض — بسر تو کہ جملگی هدر است

خاک نعل سمند تو بر من — بهتر از توتیاے چشم تر است

زانکہ دائم بہ پیش همت تو — آفرینش بجملہ مختصر است

سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بستہ بر میان کمر است

پس اگر اعتماد در مستی — حاسلئے کو فتادگان زبر است

تو پسندی کہ رد کنی سخنم — چون منے را چون تو کی نظر است

چکنم باز گیرم از تو مدیح — بندہ را آخر اینقدر بصر است

چہ حدیث است از تو بر کردم — اللہ اللہ چہ قول مختصر است

چون بعالم مراد توئے مقصود — از در تو بکوے کے گذر است

پس بگو بندہ بندہ را خاشاک — مردکے ریش گاو و کون خر است

اے جوادے کہ خاک پایت را — بوسہ دادہ گشتہ هر کہ تاجور است

عفو فرما اگر مثل گفتم — خون پستیر و کشتن شیر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

بر بساطش اگرچه نیم شب است / سایها را گذار نور است
کز تباشیر صبح رای وزیر / دست آسیب شب از و دور است
صاحب عادل افتخار جهان / که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین / که بدو صدر ملک معمور است
آنکه در کلک او مرتب شد / هرچه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش / هر کجا رایتیست منصور است
آنکه با ذکر حلم و رافت او / خاک معروف و باد مذکور است
آنکه ناست حرص و حرمان را / کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است / فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوه عروس بهار / سعی خورشید سعی مشکور است

شب و روزش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت / ما تا که زاعتدال مزاج بهار یافت
با روزگار هیچ روش این طبع معتدل / از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت / اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ / سیم قراری و زر کامل عیار یافت
با هم نوای باربدی کاصل خوش لبیت / بر شاخسار بارزالحان سار یافت
بر یاد پیرهن گل سوری و نوحه کرد / بلبل بنفشه را جز غم سوگوار یافت
زترکتاز باد صبا گشت روشنم / کین خاک تیره نافه مشک تتار یافت

نام سطری خسرو
سازستی ۱۲
ظاهرا

برقیست تیغ او که سنانش برند درب | بر فرق خصم به گهر الماس بار یافت
بارلیست تیر او که بیفشت بار آهنین | در بر زدم جان شیر دلان را شکار یافت
وی شاه تاج بخش که از بخت مملکت | گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
گر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو | نعل زر از هلال ترا چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو | بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت
در خواب دیده خصم تو خود را بلند سے | تعبیر آن بدیده بیدار دار یافت
شاها جوان پیر چو بخت جوان تو | زیب و فر از عنایت پروردگار یافت
اکنون همی طلب کند آن جبارت را | در عالم حقیقت از آن مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چسپیغ زبرجدے | از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخر است از ثنای توام گرچه کلک من | زیرا که از نوشتن اشعار عار یافت
شد در دمن ز غایت اخلاص مدح تو | وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گذر نسپاد زمانه را | زیرا زمانه حکم ترا حق گذار یافت

از طلعت تو دیده عالم فروغ باد
کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

خوان

ساقی بیار باده که نوروز عالم است | روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح | گویی که باد چون دم عیسی مریم است
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا | آری در اصل مشک چه می نگری هم است
قریت گرچه تنامیه از تخم عجیب جاده را | زیرا که طفل نا سیه را سیر از تم است
جام جهان نمای شمر مصحف لاله را | کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

در نوبت چنین کرمت دم ربیع را   ور و زبان خلق همه خیر مقدم است
برخستگان پنجهٔ زخم سمنبران   در چارسوی یاسمن تازه مرهم است
گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا   هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است
از فصل گل چو موسم سور است باغ را   آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است
بگذار این حدیث درین باب دم مزن   کین فصل وقت رطل شراب دمادم است
آن لعل می ز خاک سیه زاده و بگوی   کین است آن کمیت که از نسل ادهم است
می اشک چشم دختر تاکست یا مگر   خون سپر چکیده ز شمشیر رستم است
ماه است جام باده که دورش مدام باد   در باد نیست از چه خطابش محرم است
هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع   از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است
فیروز شاه کعبهٔ اقبال رکن دین   کز خاکپای او اثر آب زمزم است
شاه فرشته خوی که نامش زمانه را   از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است
نالنده نیست هیچ در ایام عدل او   در زیر هست پردهٔ زیر است یا بم است
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست   گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است
بر پیل اسپ نوبتی بارگاه او   از مهر آینه است و ز مه طاس محکم است
در زیر طوق طاعت او سیر آسمان   گردون نهاده سر چو کلب معلم است
اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب   رایش ز راستی که دریگاه محرم است
کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش   پیوسته مثل عقد ثریا منظم است
زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ   در کام بدسگال چو دندان ارقم است
ای خسروی که قاعدهٔ کبریای تو   چونانکه قصر پوشش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران — پشت ملوک روی زمین جمله در خم است
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان — بدخواه خاکسار ز بیم تو در هم است
اندر هوای جود همایی است همتت — کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است
بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند — زان روی بحر در کف راد تو مدغم است
از رشک چتر لعل تو در تاب می شود — خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است
قدرت بر اختران چو بنوبت جلاجل زند — گویند جمله مجلس عالی مسلم است
نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو — چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است
خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی — با آنکه التفات تو سوی رهی کم است
توشاد زی مقیم که از فر دولتت — قسم حسود لست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان — تا حرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است — میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است
از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر — شد رخنه چون براهوس تیغ و جوشن است
هر جزو در خیال من از گل بوستان — گویی که کارگاه حریر ملون است
سوری گرفت باغ ز دور فلک ولیک — قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است
شاخ درخت عود مطرا شد از صبا — زان باده که طرهٔ گر بوی چیدن است
در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب — در هر بنفشه با غنچه صد جان تن است
خیز از می قدیم مرا سیر کن که جمع عقل — بگذر ازین حدیث که یک سر و یکی تن است
رو دوستگانی آر سبک بر رغم دشمنان — کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

هر ذره بهر گفتن و شنودن ثنای تو — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

سوسن سخن نگفت گر از شکر من چه شد — من بنده توام نه سر آزاده چون سمن است

هر وقت که بنده را تو دران امتحان کنی — پنداری از کمال نگینم و در یمن است

گر از دعا لبسوی دعایت روم رواست — کان مرز آزموده هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان — کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بیدلان را روی تو آئینه جان آمده است — ور لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است

چون نسیم زلف تو بوئید گوئید از فرح — مژده ای گیهان که بار مژده جان آمده است

گرچه خوان حسن وی پشت بهر یلیم را — زان لب شکرفشانت بر نمکدان آمده است

از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را — خار خار در دل گلهای بستان آمده است

صوفی سرمست سیارات یعنی مشتری — بهر تو چون زهره مطرب غزلخوان آمده است

زادگه خورشید در تابست از رخسار تو — تا چرا زلفت بران گلگون بجولان آمده است

رز تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو — همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارض من همان زمانی باز آبی گونه شد — تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است

خون [illegible] خاک می فشانم از دو آب چشم — تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است

گرد زلف را زنخدان تو سرگردان چو گو — گرچه گردان حال گوی از خم چوگان آمده است

کلبه دل بیت معمور فلک اطلسنه نزد — تا خیالت بند بان ویرانه مهمان آمده است

بی خیالت کنج بود و گرد کنج آنجا مقام — زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

سینه قد چون تیر تو شیشم کمان تمثال گرد — چون کمان وقت کشاد تیر نالان آمده است

جزع من از عشق لعلت بر رخ بیجاده رنگ — چون سر کلک وزیر رشته درفشان آمده است
آصف ثانی نظام الملک دستور جهان — کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است
هم انیس خدمتش گشته است دولت چون انس — هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطره از جام نقلش حصه قطران رسید — لقمه از خوان عقلش قسم لقمان آمده است
نقد دولت اندر الفاظ کلامش مضمر است — گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
مرغ کلکش را گذر بر بحر ظلمت می فتد — لاجرم منقار او بر آب حیوان آمده است
تا رقاع مکرمت گشت از خط نامش روان — ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست — از غلامانش یکی در باغ ریحان آمده است
پیش چشم همت عالیش از روی قیاس — هست چرخ سدابی چون سپندان آمده است
از تن دشمن بزخم تیغ گوهردار او — خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است
گرچه رمحش مار پیچان است لیک از سهم آن — دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر نصرت خوان کمانش را که از تاثیر آن — روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است
عرصه دل دشمنان را تنگ تا دیدست لیک — تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است
صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان — نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است
گوهر آل جنیدی وز کرامتهای تو — مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است
هر که سر بر خاک ایوانت نهاد از روی قدر — پایه‌اش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است
وانکه سر برداشت از پای تو در دور دولتش — چون سر گیسوی مه رویان بپایان آمده است
تا ترا گردند گرد سر بپاس خویشتن — در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

گردشش ۱۲ — بمدایش ۱۲

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو ‖ گر ازل آن قدرت او را زبیدندان آمده است

چون فشاند دامن پر نور بر چرخ آفتاب ‖ گر نه با رای منیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سردی که در اقبال اوست ‖ پوستینها را فراخور چون زمستان آمده است

یا توای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده ‖ بازگویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من ‖ راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتیست ‖ تا مگر منصب کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف مهر آزاده ‖ در حریم این ممالک خسته حیران آمده است

خانمان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو ‖ از علو قدر شاهش چون قدر جان آمده است

خوان جودش نه سپهر چرخ کاسه شکل آراسته است ‖ این ثنا خوان بی نصیب از جود اخوان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد ‖ بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است

بی خیانت هست مقناطیس در باب هنر ‖ بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است

کشتی نوح است درگاهت چه باک آید مرا ‖ گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونانست گر یکجا دونان مبینی بچشم ‖ گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گر دانه بدگردون نبود حاسدم ‖ نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است

از کمال خود مراد حاسدم را وزن کن ‖ تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین در خاک هندستان مرا ‖ نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است

تا چو نعل نقرهٔ خنگ است جرم زرین هلال ‖ هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر ‖ کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخ رو ‖ کز تو سرسبزی اهل شرح نعمان آمده است

رونق — امام اعظم ۱۲

عمر نوحت باد و شغلت فارغ از طوفان غزل	گرچه خلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

رغم بدخواهان نکو باد العبونت کار من
گرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکر است	باز جرعش عقاب جان شکر است
تا زبان یاد کرد آن لب را	کام من چون دهان نیشکر است
غم او از دلم نمی گذرد	گرچه کار زمانه بر گذر است
عرصهٔ دل که نیک ویران است	غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم ز ابر دیده که باز	گرچه سنگین دلست سیمبر است
می بلرزم چو آفتاب در آب	من بران مه که آفت جگر است
در جهان آیتی شدست ز حسنش	لیک از حال خویش بیخبر است
کاروان نفیر از دل من	بر سر راه او نفر نفر است
شاید از زین سپس ستم نکند	که زمان وزیر دادگر است
چون عمر عادل و محمد راه	صدر عالی محمد عمر است
آسمان کرم نصیر الملک	کآفتاب صدور بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز وغا	تیغش آئینه رخ ظفر است
گر نه از بخت او نمودار یست	دیدهٔ نرگس از چه در سهر است
کوه قاف ارچه بس گرانسنگ است	پیش حلمش چو کاه بی خطر است
همت عالی تو قانونی است	کز ازان بحر معن مختصر است
نقد دولت کلام تست مدام	چشم اقبال را تو منظر است

گهر عقد خاندانی لیک | خط و لفظ تو سر به گهر است
عقل را با کمال بینائی | خاک پای تو سرمهٔ بصر است
پیش حشمت چو خاک سبز آبست | هرچه در گنج دهر سیم و زر است
خیمه بر بام چرخ زد قدرت | زانکه بخت بر آستان درت
کمر خدمت تو خواهد بست | هرکرا بر میان چو نی کمر است
سر بد خواه دانی از چه خوش است | زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است
سحر راحت تو بی شام است | شام رنج عدوت بی سحر است
چکند خصم تو که غم نخورد | کز قضا قسم او همین قدر است
لیک شاید بدر دولت تو | کاین زمان طراوت هنر است
نیکنامان تو نیاب میدانی | که ز بد حال من بی خبر است
طرب افزای و رنج کاه شود | دل من کز سپهر در جگر است
تا که در اجتماع و استقبال | ماه چون ناخن است و چون سپر است

ماه جاهت چو مهر تابان باد | کز حسودت چو سایه بی سپر است
نمبر ۱۲

ای بشاهی ز جمله شاهان فرد | مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو ندیده بخواب | مجلس آرا و معرکه را مرد هم مرد
بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش | دولتت سایه ازان سان گسترد
که ز بار سایه کنون ما در شاخ | همه بی خار می نباید درد
بار هست کان نه باندازهٔ پاست | با هوای تو کزان نیست گذرد
با توان آمدن از دریا خشک | بر تو آن خواستن از اندرز خم سرد
پاست از سوی معادن نگرد | نسل را روی چو زر گردد زرد

شرع حکم تو صد بار فزون
چرخ را گفته بردار زره گرد

گر نه از عشق کفایت بودی
ز انگبین موم کجا گشتی فرد

ای بجای که کشد خاک درت
دامن اندر فلک باد نورد

مدتی بود که میکرد خراب
کشور شخص مرا واسطه درد

من محنت زده در شده رنج
پی برون شد شده چون مهره نرد

تا یکی روز که در بردن جان
تن سپید وز مراسی ارزد

وارد حضرت عالی برسید
چون درآمد ز در هم برد ابرد

تا سگالیده از انسان بگریخت
کرد تو همبر سپیدیش بگرد

بنده را پرسش جان پرور تو
شربتی داد که چون بنده بخورد

جان نو داد تنش را حالی
وان نگار بسته شده باز آورد

پس ازین در کنف خدمت تو
زندگانی بده جان خواهد کرد

تا که برگرد زمین میگردد
کره گنبد دولابی گردد

در جهان بازاری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

[illegible]

آفرین بر حضرت دستور دستور باد
جاودان چشم بد از جاه جلالش دور باد

ملکت از رایت اقبال و رای روشنش
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت دولتش که در نظم ممالک آیتی است
تا نزول آیت نصرت بود منصور باد

من نگویم گر نیی تفویض ملک روم و چین
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
در رکابش ز اختران پیوسته مسند کور باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور
زین سبب پیرایش ملکت جاه تا مغرور باد

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل
ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد

در زوایای عدم گر بر خلافش دارد رو
همچنان در طی تسطیر نیستی مستور باد

هرچه در الواح گردون هست از اسرار غیب
در ورقهای وقوفش سربسر مسطور باد

آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند
شأن او در اقتضای رای او مقصور باد

وز برای پاسبان قدر او یعنی زحل
در نه اقلیم فلک تا روز هر شب [illegible] باد

مشتری از شرع جد ولستری حضرتش
چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

در کنار بارگاهش در صفت حاجب بار
والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد

آفتاب از کلهٔ بدخواه او روشن کند
یعنی مریخ
روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی
در میان اختران چون من فی القبور باد

منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت
حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد
از جلای کافتابش سیه مهجور باد

ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست
تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

ای به تدبیر آصف ملک سلیمان دوم
جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهیش تمام
هر کجا رایست مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی ست
خط برخورداری عالم از و موفور باد

فتنه را جنت بد اندیشت مگو همچنانیست
هر دو را امکان پیدایی ز نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب
آنکه بیت المال تو دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود
شب عزب [illegible] مستقر قدر کافور باد

بازار مصر جامع ملک از مکان تو — تا پایهٔ منهم ز جهان برشکسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در ثمر فتنه دسته باد
در آبروی ملک و دو جز بجوی تو — زآب فساد گل ورق کون شسته باد
در هیچ کار بی تو فلک را مباد خوش — بی را ربود نخست رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد — نشترین چرخ را جگر جدی خسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکبار مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر چون عدوی تو کرشته نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
در دور شود به روزن بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
در زهره جز ببزم تو خنیاگری کند — جاوید رفت دریده و بربط شکسته باد
در نامهٔ دید نه ببر داند تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود فعل مرکبت — از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
وندر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

با دام و اجشم حسود تو اژدها
ور نه اله باز مانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بظفری همه نوروز عید باد — نامش بسجزی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت — سلطان اختران را رایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه | مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند | دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود | خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسعی او | هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند | بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرماندهٔ زمان | گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست | از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت | دریای همت تو معیر و عسیر باد
جود تو فتح بابست در خشک سال آز | زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز وارکان بود قرار | حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است وعده و صلت چو روح ... | امید ممکن تو برات شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنان چو طبع مرگ | در طبع بدسگال از و زمهریر باد
بادیو دولت تو بدیوان ملک در | کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است | از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلائق است | تا نفخ و صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز تیر زمانه مثل زنند | دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون نجم شده است | از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار | وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو | دائم براستی و روانی چو تیر باد

[illegible]

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دائم چو در کمان فلک جسم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد — آه از حجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد — اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد
گویی بحیث روز دگر نفس طبع را — دیدی که رسم توبه ز عالم در اوفتاد
آن شد که از تقرب مصحف باختیار — از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد
آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود — هم بال بحنیت از خلل و هم پر اوفتاد
عشق بت و رود و لهو مرا در نهاد رست — سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد
آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست — آنرا دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
فرماندهٔ زمین و زمان مجد دین که مجد — با طینت مطهر او در خور اوفتاد
آن ملجا ملوک سلاطین که شخص را — از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد
بر وسعت ممالک جاهش گواه شد — گیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد
چون ناکسی او ز مرکز علوی سفر کند — از بیم لرزه بر فلک اختر اوفتاد
در باختر سیاست او چون کمان کشید — تیرش سپر سپر شد و در خاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت جان عدو ملک — از قهر تو در آیینهٔ خنجر اوفتاد
دریادلی و غرقهٔ دریای نیستی — از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
جایی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک — افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد
روزی که عنف و خشم شد از باد چرخ را — آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد
مرگ از نزای دادن دارو طبیب شد — بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود — در پیش زائران تو زر بر زر افتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را — از لفظ تو نظم همه بر گوهر افتاد
قصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر — حرفی که از مدیح تو بر دفتر افتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد — از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد
از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد — از صد هزار سر بقرع مغفر افتاد
اقبال تو بچشم رضا سوی ملک دید — خورشید بر سر ادق نیلوفر افتاد
پیغام تو بفکر در افکند اضطراب — از مرتعشی نه زلزله در خیبر افتاد
از نسل آدم آنکه یقین بود مهتر او — بر خدمت تو بر شکم مادر افتاد
از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ آن — هر میوه نجاصیت دیگر اینستاد
الحق محال نیست که بنده چو دیگران — از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد
و در اکه شکرهای شکر ریز شعرهاست — زهری بدست واقعه در شکر افتاد
از حضرتی که تربیتش جان فزا آمده — تا دیده مرگ در فزع محشر افتاد
تیمارش از تعرض هر بی‌خبر فزود — دستارش از عقیله صد صحر افتاد
بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر — بنگر که در خلاب چگونه خر افتاد
با منکران عقل درین خط کار او — داند همی خدای که بس منکر افتاد
کافور در غذاش با فطار هر شبی — از جور او بمومن و بر کافر افتاد
از بسکه بار داد رهی این دو آن کشید — و در اسخن بحضرت این داور افتاد
تا انگشت عقل که از خامه قضا — نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وجود توی در آذر افتاد

ای نموداری سپهر لاجورد	گشته این چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل	هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشک این چون آب شنگرف تو سرخ	روی آن چون رنگ نرنج تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده	در سرشک از غبن سنگ لاجورد
ساکنی ورنه چه با این است فرق	از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک	وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای توی بی سعی نما	جمله با برگ تمام از شاخ و برد
بلبلت را نیست استعداد نطق	ورنه دایم باشدی در ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب	میل و گرگت بی عداوت در نبرد
پردهٔ آهنگ مطرب را صداست	کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی آفتاب و صاحب است	آفتاب آسمانی چون تو کرد
آفتابی کآسمان ساکن شود	گر نفاذ حکم او گوید مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات	دامن جاهش نیندوده است گرد
گفته رایش در شب معراج جاه	آفتاب و ماه را از راه گرد
دست رادش کرده در اطلاق رزق	آرزو را ممتلی از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد	هر کرا آن دست باشد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور	تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب و آسمان	در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گردم بگرد تدبیر او تقدیر گاه تدبیر آسمان تیز کرد

بوده ذر نرد فرح نقش بکام
تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

۲۵۴ ۴۲۰

باغ سرمایهٔ دگر دارد — کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست دراو — که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید — چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر — که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیا و نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای نرم و زیر — صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس و رعد می نزود — با گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل — زیبدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین نه بیجگی ملک است — نه سر و کار مختصر دارد
نی کدام است و از کجا بارے — که ز پیروزه صد کمر دارد
ق
هر زمانے چنار سوی فلک — بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استقاست — ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد — هر شب از هاله مه سپر دارد
بالبتا یا سے لشکر سرما — گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند — ور نه چه معنی زره شمر دارد
در چنین موسمے که بلبل هنوز — کس نداند چه علم و خبر دارد

یاسمین را ببین که تا دو سه روز با رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گوئی که بر زبان همه روز مدح دستور دادگر دارد

ناصرالدین که شاخ دولت و دین از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه خدای همه وقتی اش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر همت او یک دهان تا لبش شکر دارد

وانکه از عشق نام و صورت او خاک سمع و هوا بصر دارد

پایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین مستمع قدر دارد

دستش از واهب حیات نشد در حیا داست چون اثر دارد

اثری بیش ازین بود که درو کلک نطق و نگین نظر دارد

کسوت قدر اوست آن کسوت کز نهم چرخ آستر دارد

ورنه اقلیم آسمان حکمش کارداران خیر و شر دارد

زده پشت پای همت اوست هرچه ایام خشک و تر دارد

ز آتش باس اوست آنکه هوائش روز و شب شعله شرر دارد

سعد اکبر که از سعادت عام خویشتن در جهان سمر دارد

هنرش ز آسمان بپرسیدم کز چه این اختصاص فر دارد

گفت شاگرد رای دستور است بس بود کو چنین هنر دارد

اسم بجای گرامیت ار خواهد رسم شب ازمانه بردارند

تا تیغ جهانگشش نمود کاری — از جمجمه ذوالخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او — بر عارض عنبرش عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در حجره فراش مجلسش را — مکتون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بهار زخرخشش آری — در دیده خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — در خود همه بیتی سه چار باشد
چون سالک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که حشم دهیچ یار باشد
چون سایه مارا مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو بسر تازیانه بخشد — چون ملک عراقی ار نثار باشد
ای سایه آن پادشاه که ذاتش — آنرا دز سپهر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزله حمله سواران — او تا در زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان فضا گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پایه علم بر سپهر جنبد — یاران کمان بی شمار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو انجم — پر و تو که زنهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت — پروین ز حساب شرار باشد
چون سایه رحمت کشید گردد — بر مهربان سایه بار باشد
چون لاله تیغت شگفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
حمله
تا چشم زنی بر حمله سمتی — کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمه شریان خصم بینی — دشتی که پر از جویبار باشد
لحنذ رایت تو کسوتی ندارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیابد — آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایه تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیرودار باشد
دربار
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر حجابش بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که نشوش — پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون بکار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید — بر دوش سپہر اہیار باشد

با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکہ بدست شکار باشد

خونست دل فتنہ از شکوہت — چونانکہ دل اندر انار باشد

عفوت ز پی جرم کس نزیستہ — نفس تو چنان بردبار باشد

حزمت بسر وسم راز داند — رای تو چنان ہوشیار باشد

رازی کہ قضا زنگ او نہ بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد

گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد

خورشید کسوف فنا نہ بیند — تا قصر ترا پردہ دار باشد

ملکی کہ در و عزم کردی — گر بارۂ چرخش حصار باشد

درحال برا در کہنا بجنبد — گر چون کہ قافش وقار باشد

وہلینہ سراپردۂ رفیعش — تا روسوی آن دیار باشد

جنبان شدہ سبنی بسوی آن در — چون مورچہ کاندر قطار باشد

گر سائر آن جیش تو طیر باشند — در ساکن آن مور و مار باشد

زان پس ہمہ وقتی بہار گاہست — وفدی ز صغار و کبار باشد

وانی چو سخن در عراق شنو — کان چشمہ ازین مرغزار باشد

ہر غزنی وبایسی کان سپہر زاید — چونانکہ بران اعتبار باشد

تقدیر چنان کن کہ روی عزمت — در مملکت فتنہ ہار باشد

عزم تو قضائیست مہر آری — مسمار قضا استوار باشد

سبلی چی عزم تو در ممالک — پہلوی مصالح نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت — بی شائبهٔ اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد — در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان بوفا حق گزار باشد
هر چند چنان حضرت ترا که حشمت — از باد اجل خاکسار باشد
شاید نفسش از بهر غصه خوردن — گر مدت عمرش دوبار باشد
صدر الجهان دست یمین طبعت — کاثرانه همانا یسار باشد
کز میوهٔ تلقین لفظ و معنی — پیوسته چو باغ و بهار باشد
چون کلک تو نقش کرد بیت گیرد — بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو — هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری — مردیکه چنین کامگار باشد
کاندر کنفت خاک بارگاهے — کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که خان آصف — از غیرت او دلفگار باشد
عمریست سخن عذب پخته انا — صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت — نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید — چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نبودش مباد بی کس — الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

خیز ای که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان — دیرلیست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر افق جام نکوتر — چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد

از می حشری به که در آریم بمجلس — ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می بجهرے را — کز ما در گیتی همه کس بیخبر آمد

بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید — گیر بد که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

ای ساقی مه روی در انداز و مرا ده — زان می که ز رشکش ید و بیضش بدر آمد

بر من شکن پیش که من توبه شکستم — زان دست که صد قلزم از آن یک شمر آمد

از دست گهر گستر دستور شهنشاه — دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد

صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی — بر گوشه خوان نعمش ما حضر آمد

هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق بشر آمد

بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد

از همت او شکل جهانی بکشدند — در نسبت او کل جهان مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در وصف نیاید که چه بخت بسر آمد

عدل تو همایست که چون سایه گستر — خاصیت خورشید در آن بخطر آمد

نام تو سبب تربیت نام عمر کرد — زانرو که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایه دریا نه بباز و دولت تو — زانرو می دفینش زگران پر حذر آمد

کان در نظر رای تو اندر ز حقیر است
کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد

بیدست تو کس بر اثر او نرسد دست
بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد

در شان نیاز آیت احسان ابا دیست
چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بحر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر
نزد همه در کوکبه خواب خور آمد

عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر
در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم که ز نه پرده بخیلت کلهی کرد
ترک کله فرق ترا آستر آمد

گردون که بی وهم مهندس نپذیرش
اندیشه تدبیر ترا بی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر پشت
عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

آن صف که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت
حاکم که ز دست کرمش کان بسر آمد

اوصاف تو در نسبت آوازه انسان
وصف نفس عیسی و آواز خر آمد

در امر تو امکان تغیر نه نهفتند
گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند
گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد

دشمن که کمر کین تو از بیم تو بربست
نی راند پی حمله که بر سر کمر آمد

از آتش پاس تو نگردد و نه بایست
کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد

با پاس تو شهابیست که در کام شیاطین
با حرقتش آتش چو شهاب کدر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را
کو را ز فلاک دود ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به
زیرا که سکون حالیه کل سیر آمد

عنقا که ز نازک منشی جای نگه داشت
هرگز طرف دامنش از عار تر آمد

هر سبز ندروی سر چو فرو کرد بهر جایی
یکسان ز منش ماده و یکسان نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست | هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد
من بنده کزین بیش ز درزخم درشتی | گردون که نه احوال من او را بسپر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکنه | در قبضهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور نظامی که در آمد ز در من | از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسان تو نزل گرد | احسان تو آن بود که آن بیجگر آمد
همه را تو خداوندت بنمی مرا بس | آنرا که هنرها همه من او را اثر آمد
اقران مرا از طمع بیشی تو دادی | زان در تو سخن شان همه چون آن ...
از خدمت فرخندهٔ تو باز گشتند | هر گز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه سحابیست | گر شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
نظمی که بر احوال من آمد همه شقی | از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
جانم که در نقش ... تو گرفته است | پاینده تر از نقش ... بر حجر آمد
اقبال ز ترصیع تو نقشی بنمودش | هر نکته که بر عنصر ... و نظر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم | جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد
تا در شکل آرند که اندر سفر عمر | جان مرکب دو هم زاد و جهان بگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو خرشاد مبادا | کز ناکه نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که برآید
زانکه از تو برآمد همه کامی که برآید

خدایگانا سال نوت همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که گنبد فلک است | هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو با امن و عدل مقرون است | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین پذیرد از عدل تو است | همیشه هم به تو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف | دران ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی که ز باغ دولتت ببرند | چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی که ز بهر خدمتت ننهند | ز لعل سیب حوادث اساس مون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پیچد بازپس نهاد گردون | با ضطرار چو گردون ما گرش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر به بند و چرخ | وجوه ساز معادن بستر تبا رون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر | سلام جمعه بتکبیر صوت مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند | محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سودا المزاج نصرت را | زخون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد | از و کمینه تکاپوی فرات و جیحون باد
بران کسی که ز فوج تو فوج حادثه را | زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند | ترا چو چهره ترا روی بخت گلگون باد
دگر قدر شب فکرت بروز دربرد | ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست | عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
ز گردگار بهر طاعتی که قصد کنی | هزار اجرت و هر اجر بیش ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که در پی نهی | هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت سمو و علو | همی ندانم گفتن که دولتت چون باد

دعاے بندہ زمہر تو مستجاب بود | کہ در دل اش سخن ہمچو در مکنون است

بدان دلیل کہ ہر دم سپہر میگوید
ہم این زمان دہم این ثنا وہم اکنون باد

خسروا بخت ہمنشین تو باد | مشتری در قران قرین تو باد
خواجہ بخت ران غلام تو گشت | عرصہ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجرہ و خورشید | تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد | ناظرش خرم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کائنات کند | دفترش صفحہ یقین تو باد
در براہین رویت ایزد | برترین حجتے جبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین | دایم از قوت متین تو باد
از حوادث گریزگاہ جہان | حصن اندیشہ حصین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر | از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپہر پیوستہ | نوبتے دار زیر زین تو باد
آفتابے کہ خازن کانہاست | نایب خازن امین تو باد
مشکلے کان کلیم حل نکند | سخرہ دست و آستین تو باد
معجزے کان مسیح پی نبرد | راہ تحصیل آن رہین تو باد
در وقایع گرہ کشاے امور | رائے رایت کش رزین تو باد
تا کسے از آفرین سخن گوید | سخن خلق آفرین تو باد

لبش خوش بیاگنده لطف صانع   رخش بشک نگارید صنع داور جود
بختم گفت که چندین رسم بی ادبان   مگوی مرثیه جود در برابر جود
مید جود مبر در جهان کنون که گشاد   فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
لعون همت سلطان عصر شاه جهان   شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین بوده عز الدین   کمال ملت و دین و ثمیم و تاج و مفخر جود
جهان گشای و لی نعمتی که همت او   همیشه هست انعام و روح پرور جود
ری بمکرمت جود او دست سوس ملک   توی تقویت کلک او دست لشکر جود
م حکمت او حاصلست مشکل علم   بوهم همت او ظاهر است مضمر جود
نه در دل و فیض بخت و ذات کریم   سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
ن دولت او گشت چرخ خادم ملک   بعون همت او هست دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال تربیت جاه   خهی بعزم و سلیست جمال و زیور جود
توی بطالع میمون همیشه نایب ملک   توی به رای همایون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل   باحترام تو رخشنده باد اختر جود
زنکس تیغ تو تایید یافت بازو بخت   بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف   عروس بخت تو بر ردی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد   تراد شبیه تو هنگام لطف مادر جود
بیار سید ترا روزگار بر سر بخت   بپیروری ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد   مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زهول گرز تو لاغر شده است فربه بخل   زامن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو موجب وجود کرم
بدین حسنات شدی در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله ز من چنین داند
که هر که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچه گوش اندر آیدم به دماغ
دلم بپیت نیاز از دماغ بستاند

حواس ظاهر و باطن که میهمان منند
یکی ز جمله هر دو گروه نتواند

که پیش خدمت او از دو پای بنشیند
ز دل برآرد و بر جای جانش بنشاند

زهی بنای عقیدت که روزگار از زر
به منجنیق اجل خاک هم نریزاند

نگر هوای تو اصل حیات شد که قضا
برات عمر به توقیع او همی راند

خصایلی که به پهلوی تراست در اقبال
خرد وران تجیبه همی فرو ماند

بجوا جگیم رسانید بخت موهب این
که روزگار مرا بنده تو می خواند

سجا بماند کاقبال تو هست قبول
طرالف سخنم را همی نپراند

چو هست تو برانگیزد اسپ فکرت من
ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند

چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو
عنان همت من چرخ بر نگرداند

بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل
قضا بزور تمام از زین بجنباند

مرا و گر هنری نیست اینچه هست بس است
که هر کرا بود از مرد مانش گرداند

نه در مناصب اقران حسد بیازارد
نه در حسود بزرگان طمع برنجاند

خرد چو کان هنر دید خاطرم پرسید
که این که داد ست خبر بحقیقت نرهاند

چو نام دولت الف الکفات بردم گفت
بکار دولت الف الکفات تا بماند

تولی که ابر ز تاثیر نسیم باب گفت
تواند از همه آب حیات باراند

بسیم نام نکو می‌خری زیان نکنی — برین زیان که زهی مردم این همی ماند

عنان به ابلق ایام ده که ابلق او — سنان و تیغ که در موکب تو میراند

غبار موکب میمونت از بسیط زمین — سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند

ز بحر تکیه و گرنه فتح عزم کند — سپهر گوشهٔ مسند ز ناز [?] بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت — زمام گیتی تقدیر [illegible] راند

جهان به آب وفا روی عهد میشوید — فلک بدست لطف [illegible] ملک [illegible]

زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید — گرفته با تو همی تا زد و همی راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی — اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریهٔ ابر — دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را لب از خندهٔ تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند — آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروریکه داغ ستورش مقربان — از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا بمقام مفاخرت — بر دست و کلک رانی او آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کند — هرگه که بر سپهر حدیث زمین کنند

اطراف مسندش بزبان صدا چو بید — هر شب ز ذکر یش شهور و سنین کنند

خورشید گشت جاکر ایشان ازین سبب — هر بامدادش ابلق ایام زین کنند

نقدیست نکهتاش که دارد عیار روح — در گنج خانها خرد و شرع آگین کنند

امی تاج باکسی که مدار شریعت است — در شرع از طریق نهادن معین کنند

مراد از تاج الدین ۱۲

زر که همسر خازنت ره یابد ‌ ‌ ‌ قسم میراث خوار قارون باد
گرنه لاف از دولت زند دریا ‌ ‌ ‌ گوهرش در دل صدف خون باد
بر حواشی لوح بارگهت ‌ ‌ ‌ الف قد خسروان نون باد
ورنه برامر تو رود دوران ‌ ‌ ‌ همچو گردون بارکشش دون باد
دست سرو ار دعای تو نکند ‌ ‌ ‌ الف استقامتش نون باد
دگر از خربخی منت بستد ‌ ‌ ‌ نیشکر آبکش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان ‌ ‌ ‌ آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت ‌ ‌ ‌ حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بچون عدوت ‌ ‌ ‌ تاش شمشیر بید گلگون باد
در کمین عدم گرت خصم است ‌ ‌ ‌ دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست ‌ ‌ ‌ کمی دشمنت در افزون باد
بعنان خنده داراابد ‌ ‌ ‌ عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده ‌ ‌ ‌ از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخن ‌ ‌ ‌ خاک در چشم در مکنون باد
ور بشرف شود به لشکر لفی ‌ ‌ ‌ قصبش پای مزد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده ‌ ‌ ‌ تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و کالک در ناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد ‌ ‌ ‌ گل گیتی ترا اسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت | بتو آباد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جواب و سؤال | بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ چنبری در گه تو | چون تیمم بساحل یم باد
خطبهٔ تعظیم یافت از ناست | همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا | بام افلاک سقف طارم باد
وز تنزهی بچشم بدخواهست | اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب ابر کفت | خشک سال نیاز زانم باد
در یمین تو خاتمهٔ آصف | در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک هفت زمینت | همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نبینش | اندران رقعه نام من هم باد
آنچه در ملک جم نبود ترا | همه زیر نگین مسلم باد
موکب روز اگر نهفته رود | اشهب روزگار ادهم باد
دست سگبانت چون قلاده گشاد | شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود | تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند | تا ابد سوز زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامهٔ تو | چون زبانهای سوسن ابکم باد
لشکر لشکر تو تا زبان سنان | شاه در راه حروف معجم باد
گردش تو در دماغ ظفر | چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو بازوال خلاص | چون نهانخانهٔ جهنم باد

چشم بد بر جبینت اگر تهمی دهدت	چشم بد بر جاش ناوک غم باد

گرد سم سمند تو بادام
در دو چشم عدو تو هم بادا

علمم بعرضه کردن دریا و کان رسید
نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید

هم وهم من بنقص خرد و بزرگ تافت
هم کام من بعید پیر و جوان رسید

این دو دعوی شکر که جا نشست مجمرش
بدرید آسمانه و بر آسمان رسید

اندوه بر دو منهدمت او زدل گذشت
شادی نژاد و منفعت او بجان رسید

رنجور بادیه بفضای ارم گریخت
مقهور بادیه بهوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت
گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید

پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح
از فر او اثر بزمین و زمان رسید

محبوب شد جهان که در اقلیم زرافشان
از چهره سخا و سخن کاروان رسید

محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت
دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی نشان شتافت
صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین و شرع
از جاه او بمنفعت جاودان رسید

محمود جاودان علی ابن عمر که عدل
از رای او بدولت نوشیروان رسید

آن شه نشان که قدرت شمشیر سر نشان
در عهد او بنامه عنبرفشان رسید

نقش بقا چو جلوه گری یافت از کلک
منشور بخت او بابد آن زمان رسید

دستکار کرد کلک تو خیر و چه فتنه کرد
حالی بپایه علم کاویان رسید

برخواست چرخ در طلب کبریای تو
پیوسته این گمان که بدو در توان رسید

از کبریای تو خبری هم نمیرسد — آنجا که مرغ وهم و گمان گمان رسید
در منزلی که خصم تو نزل نمانده خورد — از هیبت عضو خصم تو یک استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو آخر بهان رسید
در اضطراب دیدهٔ بسا کین گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید
درکردهٔ خدای میاور حدیث بد — کام تو را جسم فرخنین خالدان رسید
ای جز ز بارگاه بلا راز کام تو — اینک ز صد هزار ترا یک نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند — چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از در تو برد — چون در علو ببارگه امتحان رسید
تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود — توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
در عشق نال آرزو آن شد بسوی تو — هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت — چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صدرا بروزگار خزان دست طبع من — در باغ مدح تو گل و ارغوان رسید
نگذارد مدح تو بطراوت اثر نمود — وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان انس و جان — از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت — اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو — آوازه در فگند که جای زیان رسید
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار — آلا ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن — تا خانهٔ قلتبان رازی مدح خوان رسید
نیست بس که از قبل بخت مست گشت — وز بادهٔ نجیبت تو سر گران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق … نزدیک بر ضعیف قوی با امان رسید
در تیغ جاه باش که از فیض مکرمت … از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو باد ای که شاه را
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر صدر دین مبارک باد … سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را … چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را … دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز … ابر جودش چو ابر مطلق و راد
سنگ حلمش ببرده هنگ از خاک … سیر حکمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف … آنکه شاگرد اوست هست اوستاد
همتش آنچنانکه از سر عجز … امر او را زمانه دست گشاد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر … عدل او را زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن … وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمت بودی … کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند … که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران آری … هیچکس را همی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی … آه تا کی برستی از بیداد
چیستم از شه جهان سبحان … این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل … قدر تو بر سپهر پای نهاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ — یکی اندوهناک و دیگر شاد

روز شادیت را مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید — هر که ز ابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید — هر که ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار باز این بجنبش شود — امن بیرون آسمان باشد
قهرش از سایه در جهان فگند — زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او — تب و لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش — نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام دلش — بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرفش — فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایهٔ وجود شود / جسم را صورت روان باشد
ہیبت از بانگ بر زمانه زند / گرگ را سیرت زبان باشد
نبود حفظ روزی مجدی / گر نه دست تواش ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کآفرینش را / هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخشش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت‌ها / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب / پیش شیر علم ستان باشد
همعنان اجل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود / از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر ورعهای سیاهی / لشکره را کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست / راه هستیش در گمان باشد
روح روح الامین دران ساعت / نه بجانا که در امان باشد
بود هیچکس بجز نصرت / که دمی با تو همعنان باشد
مصافی که اندرو دو نفس / تیغ را با کفت قران باشد
مه قران و چشم طیر این ازان / فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است ‌ ‌ اگرچه یک مشت استخوان باشد

خسروا بنده را چو ده سال است ‌ ‌ که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود ‌ ‌ از مقیمان آستان باشد

بخرش بیش از آنکه بفروشی ‌ ‌ وانگهت رایگان گران باشد

چه شود گر ترا درین سودا ‌ ‌ دست بوسیدنی زیان باشد

یا چه باشد که در ممالک شاه ‌ ‌ شاعری خام قلتبان باشد

لیکن اندر بیان مدح و غزل ‌ ‌ موی در موی‌ش زبان زبان باشد

تا شود پیر همچو بخت عدوست ‌ ‌ همه درین دولت جوان باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی ‌ ‌ زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد ‌ ‌ نه چنان کز پیش خزان باشد

خطبها را زبان بذکر تو تر ‌ ‌ تا ممر سخن زبان باشد

سکه‌ها را دهان بنام تو باز ‌ ‌ تا ز زر در جهان نشان باشد

مدتت لازم زمان و مکان ‌ ‌ تا زمان لازم مکان باشد

همتت ملک بخش و ملک ستان ‌ ‌ تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد ‌ ‌ خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد ‌ ‌ ملک هم زآن تو بنام تو باد

ساحت آسمان زمین تو گشت ‌ ‌ خواجهٔ اختران غلام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است ‌ ‌ همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه هست آن بذات جز اوّل | همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک | مشرف قصر و طرف بام تو باد
روزه خوردن تو را مه و هلال | خوان فضل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست | طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز را و ادهم شب را | پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر بهی کان قضا نگشاید | سخره دست اهتمام تو باد
زر بهی کان قدر نفرساید | خزفه تیر انتقام تو باد
هرچه در تخته ازل سر است | همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر بدل | شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری | اوج کیوان بزیر کام تو باد
وز پی آنکه تا نگردد کند | فضل تقدیر در حسام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ | تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تو | گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام | در ره قدرت تو مقام تو باد
تا که در جام صبح و شام تو نیست | صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست | نعمت فضل تو حطام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات | پخته روزگار خام تو باد

هرچه در خنجر اجل قهر است
همه در قبضه حسام تو باد

هزار سال بیادت بقای خاتون باد ٭ مه مبارک روزه برو همایون باد
جهان نعمت و عز و جلال و عصمت و دین ٭ که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
بر آسمان کمالش بهر قران که کند ٭ هزار سال طواف سعود گردون باد
بر آستان جلالش بهر قدم که نهد ٭ هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش ٭ امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است ٭ ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود ٭ در انتظام وجود از وجود بیرون باد
اگر تقاطر دریا بدست او نبود ٭ بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون ٭ برو مزید نباشد همیشه قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت ٭ کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را ٭ بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بروزگار تو گر هست فتنه بخواب ٭ برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه جمله چو بیمار و سهم حادثه اند ٭ ز باس دامن تو شان باده معجون باد
خزانهای تواریخ عهد دولت تو ٭ ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
تمنئی که باقبال روزگار تو هست ٭ در انتظار قبول تو با دو اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین ٭ بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه سرشت ٭ بذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خزانه که ضرورست در بسیط زمین ٭ ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا ٭ سیاه حادثه چرخ را شبیخون باد

شیر گردون پیش شیر رایتت   سخره چون آهوی دشت موز باد
ملکی کز بخت میمونت رود   چون اجل جوشن گسل و لدوز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد   چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار   جام شاهان کاسهٔ یوز باد
خصم را بر گنبد گردون قرار   همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد   زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
چینش خراج خطهٔ چین و خطا ستد   امنش قرار مملکت مصر و شام باد
ناموس جور و کینه بخنجر قوی شکست   آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بجور دو برگ برد   عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسبع و بطاعت جواز یافت   در مهم هرکه از ایشان پیام داد
کوسش سحرگاه چو تکبیر فتح گفت   خصمش نماز جنبد و سلامت سلام داد
چون سد اسکندر تیغ رخنه کرد   آن رخنه را بتیغ ویرای التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت   وز نور راسی نور بخورشید وام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست   زین روی ماه یکشبه آشکال جام داد
یارب دوام دولت ملک بقاش باد   چونانکه اسکندر را دورش دوام باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان
طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
دایما ارکان استوار او ثبات طور باد

از سر چاردب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار مشک کافور باد

یعنی آفتاب دنیا

وز صدای پاسبان بام او هر نیم شب
در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش سور باد

آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو
روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد

فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود
در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد

آشنا و کنگرش را ماه بادا نیم دست
واندرو پیوسته عالی مسند دستور باد

چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند
از جمالش جاودان چون فلک معمور باد

خط موفور است الحق این عمارت از حسن
خط برخوردار صاحب از و موفور باد

ای سلیمان دوم چون آصفی آصف اثر
تخت و بالش تا ابد بر هر دو تان مقصور باد

هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود
در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب چو از رایت در رای شماست
سال و ماه این رای و رایت صایب و منصور باد

ایزد او نیکه هر کز طاعتت سر بر کشد
روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم تقدیر قضای کلکت میدهد
ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر سپهر کلک تو ترتیب عالم واجب است
تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد

تیر گردون کیست تا بر در همه روز زمین
گو بدیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست
بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

صاحبا گر بند در تشریف خاصت آرزوست
تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو
ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نبودی جامهٔ سکنان شهی
در زمان دراعهٔ پیروزه از سر برکشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار
از زره مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند
زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق طاعتش
ز آسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جیب افلاک اگرچه سراسر دامنست
ز آستین جیبش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر اینکه بهر شهریار
خلعت خاص امیرالمؤمنین آورده اند

خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته
راست بر بالای شاه راستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان
تا مگر باد صبا را زیر زین آورده اند

قبه کوته نه بر افتست آنکه بالش مشکال
از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین
از برای ظل حق دان شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم
آفرین بروی ز عالم آفرین آورده اند

حامی آفاق لشکر عزم و حزم او
گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه
بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

خنجر لعلش چو از بحر اخضر گردون نثار
از کواکب پیکران در ثمین آورده اند

همبر رای پیرا و نزد ملک را با بخرد
دیده بخت جوانش دوربین آورده اند

طینت پاکش ز آب خضر پیچون کرده اند
خاک رزمش از خون خصمانش عجین آورده اند

دست در پیشانی شیران چه برزند در وغا
سروران زین روی بر پایش جبین آورده اند

پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند
بهر دربانش زر از خان و تگین آورده اند

با سیفش بحر کی یارد زدن لاف از لیاک
چون یسار اهل عالم زان یمین آورده اند

نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش را بهم
در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند

بیضهٔ ملک ترا از امن بیداری مگر
جای زیر شهپر روح الامین آورده اند

راستی هر رای بدخواهت چو جیبا خاتمی
در کژی مانند نقشش از نگین آورده اند

با چو مرغ زیرک آویزد بداندیشت ز خلق
موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند

نقره خنگ چرخ با زین و ستام نوبتی
لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند

یا شال ملک از طغرای او زینت گرفت
نامهٔ فتح تو حینا بعد حین آورده اند

تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را
راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند

ارغوان رستست خصمت را ز بر گسدان خصم
زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند

خسروا از رشک صورتها که بر ایوان تست
چین در ابروی نگارویان چین آورده اند

صحن درگاهت نزهت گلستانی شد کزو
خار خاری در دل خلد برین آورده اند

شهر را از بس تجمت در زر و زیور بسته اند
قبها مصر بر سپهر هفتمین آورده اند

چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار
در میان خوان جشنت ریزه چین آورده اند

الطرب کز چنگ عمر در پرده تقدیر حق
خصم را از ده نواهای حزین آورده اند

بر سماع خسروانی جام می مینوش از آنکه
نیست جامی کز کوثرت با معین آورده اند

وز بقا جسم بی شلت که روح دولتست
روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند

تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد
در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند

حسبتیاز و چشم سوز و ازده و کشورستان
زانکه آئین جهاندارے چنین آورده اند

بفریاد آمدم انجا بفریاد
مگر شاه جهان دادم دهد داد

ز دست آن سگ روباه دستان
که شیطان سیرتست و آدمی زاد

چگویم انچه من دیدم ازان جنس
جز اینها دیدهٔ دشمن مبیناد

مرا کز لطف طبع و محافل
بشاگردی چو من نازاید استاد

عروس بکر معنی را زمانه
ز من شایسته تا در داماد

شکر چینند ز الفاظ و خط من
هزاران نوشین لبی کاید ز نوشاد

چو بر بستر فتادم مشتری گفت
که یارب این عطارد را چه افتاد

سراپا بد که چو چوب هر جسم
سر و تن بشکند چون زلف شمشاد

اگر دادی بیابم این ستم را
روم زین خاک خون آشام بر باد

ز آب چشم امیر المومنین را (مجید الدین)
نمایم دجله دیگر ببغداد

از این ظلم ار انصاف خواهم
اگر او هم نخواهد دادم داد

روم در پرده کعبه زنم چنگ
کنم چون زیر و بم زاری و فریاد

وسیلے دانم بدین حاجت نباشد
که هم عادل شهی داریم و هم راد

شود این محنت و رنجم فراموش
اگر شاه جهان آرد ز من یاد

مدار عدل رکن الدین و دنیا
که ملک از وی گرفت احکام و بنیاد

ز شست بیلکش در چشم گردون — چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد
ز سهم شیر افکنی گرز بیم تیغت — چو روباهی شود گرگین و سیلاد
برای بندگیت آورده در خشم — سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدور دولتت بستان خرابند — دگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند بهر بخشش — بر آرد گوهر از شمشیر فولاد
اگر خاک درت چون زعفران نیست — چرا لبها کند خندان و دل شاد
حسودت را چو گل برداشت گیتی — ولیک از رمح تو خارش نهاد
بآن در خسروی تا بر زبانها — سخن از عشق شیرینست و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیزانی که وصف آن خط و خد کرده اند — در ره فکرت نوشتن جهد بیحد کرده اند
بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزای — خون دل صد بار محلول و منعقد کرده اند
ز آتش اندیشه خود در آهن و آسا سوختند — آن جوانمردان که نعت ترک امرد کرده اند
تا بدل کاری نقش لعبت مشکین نقاب — سنج را بر صحن کافوری مجسد کرده اند
شعر با دست و چو اعجاز سلیمان سبت — سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند
پس برسم من بر اطلاق کهین از نظم تو — عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند
نیستم زایشان و ستم بر تو شید اگر ازلی — قد بخشست [illegible] دل ویران مشید کرده اند
ای بتا شوری که گویی سر کربلائی دیگر است — کز شهیدانست در هر جا مشهد کرده اند
نرگسستان حسن آن چشم خواب آلوده را — از چه رو آن چشمه بر خشم مشید کرده اند

زره می موی لست از بهر نبرد عاشقان — خنجر و درعیاریت معقول مزرد کرده اند
زان چلیپای زلف کافر افشانی دیده اند — سومنایان همانا نام خویش مرتد کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو — بهر نفرین ناطقه شاخ طبرزد کرده اند
بازده جانا دلم بپذیر این پند پسر — زانکه در سودا ازین سان قلبها رد کرده اند
قامتت را گر الف خوانم بران مقصود نیست — نیز ممدود کابروی تو چون مد کرده اند
هم معبودی که جایش نیست لیکن کعبه را — خانهٔ او خوانده و محراب و مسجد کرده اند
گرچه در تکبیر ذکرش را اشتر گفته اند — لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده اند
لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او — یا رخ زیبا و یا زلف مجعد کرده اند
هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران — در سر ششش روزن از دود مصعد کرده اند
گر نکرد شمشیر جوزا گوهر حشمت نثار — بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
تا قصد را کانتظام حال می جوید چو من — راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر و آصف رای کز منزلت — خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود است حالی در پناهش خلق را — در بهشت از وعدهٔ طلح منضد کرده اند
خسروان را گوش از لفظش مقرط دیده اند — سروران را گردن از لفظش مقلد کرده اند
در مشام روح می آید ز خاک درگهش — روح آن عطری که نامش عنبر و ند کرده اند
صورت اقبال آن ذات یگانه را تا ابد — فرق نتوان کرد کایشان را دو فرقد کرده اند
در مقامی کز سجاز خون و از گرد نبرد — چشم مینای سپهر از کحل ارمد کرده اند
جان سپارانش بدان خارستان آبدار — خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
زآتشش را از برای نصرت انصار حق — دائما تایید یزدانی موید کرده اند

در دم ز صفا چو شکر او شد | در وطن بهم مکدر آمد
آری چو سیاه بود دلوبش | آن گوشه بجان من در آمد
آن سیمبری که در فراقش | حاصل ز رخم همه زر آمد
در پرسش من که از هوایش | بی عقل و جوان بی هنر آمد
مگشای دهن که آب حیوان | در کنج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق در فشانی | با لعل تو نیک درخور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است | در لشکر عشق صفدر آمد
چرخ دل من اگرچه گیر است | با با زغمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه‌ات | اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ | از دیدهٔ من مقطر آمد
روی تو منور و مبارک | چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان موید الملک | کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد | کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را | خاک در او چو افسر آمد
منزلگه جاه طاق قدرش | از چرخ نهم فراتر آمد
سنگ کف او که رشک بحر است | در کام سخن چو شکر آمد
جاییکه فلک ز سایهٔ ایش | خورشید چو حلقه بر در آمد
ای ابر دلی که خط دستت | در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو در آبدار است | برگردن فضل زیور آمد

ذاتت که بحق عمیم شمل است — از بهر کرم مصور آمد

طبع تو که ترجمان غیب است — اسرار قضاش از بر آمد

منکر شدن از اوامر تو — در مذهب عقل منکر آمد

از حکم تو هر که سر بتابد — از خنجر فتنه بی سر آمد

نفس خصمت ز تیر احداث — بر زخم چو شخص مجمر آمد

از فر سواد روی کلکت — رخسارهٔ ملک احمر آمد

تا پشت بصدر عدل دادی — پهلوی ستم به بستر آمد

هر چند که خشک مغز بودم — در مدح تو شعر من تر آمد

بشنو سخنم که زحمت من — در حضرت تو مکرر آمد

افزون کردی مواجب من — لیکن نقصان مقدر آمد

زان روی که وضع گشت یکبار — بی آبی روی دفتر آمد

فرمای برات بنده کامل — چون لفظ تو بنده پرور آمد

صدرا چو درت جهانیان را — از بهر ثبات مصدر آمد

گفتم که هزار ده قران باد — آمین ز نهم فلک برآمد

گرد عالی بنای این محمود — اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ — آتش و آب را ز دل ز جمود

به تفکر شود به سر فلک — بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بازنامهٔ بحر / کف او کرده کارنامهٔ جود

نیست بر رای او خطا ممکن / نیست از عقل او خطا معهود

هست فرمانش رهنمای قضا / هست احسانش نقشبند وجود

ای ز حزم تو در حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و آفات در صدور و ورود

پیش ذهن تو پردهٔ غیب چو نسج / پیش کلک تو وحی کرده سجود

بکمال خدای اگر بجز او / هست کامل تر از تو یک موجود

تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد جز مقصود

باد عمر تو در حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد حیدر کرار روزگار / وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار عدل تو در و دیوار روزگار

واضح به پیش رای تو اشکال حادثات / آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زانسوی آسمان تصرف برون شدی / گر قدرت قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو بنیاد کن فکان / ننهاد اساس دایره کردار روزگار

در در درون دایره ماندی ز رفعتت / برهم نیامدی خطر کار روزگار

بعد از قیاس قدر تو ترکیب کرده اند / این هفت هشت پارهٔ کلنجار روزگار

جزوی تو ملک و جاه تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

باچرخ چه و تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانهٔ انبار روزگار

پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا — هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار

زانها نه که هست تو چون ملوک دهر — تن دردهد به بخشش دادار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته ده اقرار روزگار

تنزه برابر این و آن نه همانا بدل کند — اقرار روزگار به انکار روزگار

زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست — احسنت الحذر اسے نگه دار روزگار

تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از احرار روزگار

جودت چو در ضمان به بهای وجود شد — بگشاد کاروان ستد و بار روزگار

طبعت بچار سوے عناصر چو در گذشت — آویخت منجلی عدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی وار نا شده — از حرص وانه گاه بگفتار روزگار

تیغ جهادت از پی تمهید اتحاد آتش — آیین چو ذو الفقار ز زنگار روزگار

روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه — پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم سرشیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته ز ادرار روزگار

در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چپ — ز انگشت پاے پاچه شلوار روزگار

و اندر گریزگاه هزیمت بپای ذر — از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نهنگ آب فرو برده از ملوک — بگذشت خشم را نه یک زار روزگار

ترجیح داده کفر اعمال خلق را — از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار

زور تو درکشاکش اگر ز فلک خورد — ز آسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند چو تیغ تو گاه ون شود بجولان — دست قضا ز پاے ظفر خار روزگار

کند ن

دگر ملوک ن

احرار ن

آشوب ن

در نظم این قصیده ادب نگفته ام / التقاط انجلاصهٔ اخبار روزگار
هرچند کنیت و لقبت نیست اندرو / ای بنکرده نام ترا عار روزگار
دانی که خبر جمال تو لائق نباشد این / کای در نبرد جیب بر کار روزگار
گر تو بود ز حذر اصم گر بپرسیش / کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان / تاج الملک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اعتبار بیع و شری و فساد و کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمونت کبریا / کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا / حفظ خدای داده بزنهار روزگار
در دهر جز خرابی و مستی نیافتند / زانم که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر دهم / کان جان و تن سپرده بزنهار روزگار

کس را بروزگار دگر یاد کی بود
وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر و ایا اهل نشاپور اذا جاء البشیر / کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین / موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان / موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر / صاحب جیش و نشان دستور سلطان کبیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بدو وجود / رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر طاهرنسب صدری که حکم شرع را ❊ در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز پاسش ابیض ایام تند ❊ وانکه شد تخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار ❊ هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم ❊ یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات ❊ وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان صفت ذاتی نیست ❊ وان زداید کز نظام فخر دارد خود نگیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر ❊ بر جهان ننوشت الحق بود قطاعی حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا ❊ بر ابد ننوشت والحق بود مقداری قصیر
گر ز دست او بیفتد بر فلک یک قطره آب ❊ دود آتش همچنان باران دهد کار مطیر
ای ترا در جنس طاعت هم وضیع و هم شریف ❊ ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایهٔ عدلت تو شامل بر فراز و بر نشیب ❊ منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود ❊ عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
زآبروی تو بخته شد نان وجودش لاجرم ❊ صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در پیمان تو دو ته نیامد چون پیاز ❊ انتقام روزگارش ده در لوزینه سیر
تخت کرد از آسمان بر چار ارکان تکیه زد ❊ زابتدای آفرینش تا ت او باشد سریر
چون نکردی التفاتی در سفر شد سال ما ❊ تا بدار الملک حدت بود ز وساری سفیر
بفسرد گر صرصر قهرت بگردون بگذرد ❊ آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دود شرم زان بان قهرت امید دم بخواب ❊ مرگ را دستار در گردن همی برد اسیر
گفتم آنچه گفت و در پیش صاحب کرده اند ❊ ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت او نیا گفت آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ خاک ضمیرت آشنا گفت آسمان — رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر
صاحبا من بنده را آزیست باشد در سخن — ای به تو دست وزارت چون سپهر زیر منیر
کز تو اثر در ثنای تو نیاساید همی — خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر
اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویر است از آنکه — نقدها بس نقایه است این و ناقد بس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی‌زبان — دارم از انعام تو کاری تمام از دو چو تیر
عشق خدمت مرا همراه جان شد تا بحشر — زانکه آمد از ابتدا با گوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختر آن را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
خشک خواهد دور آسمان همچون القم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
ناله زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمده تنگ — وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته باطل ز عکس دیوارت — آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
در تو از مشکلات موسیقی — هرچه تقدیر کرده موسیقار
در رباع فلک صدای نغمت — کرده تألیف لحن موسیقار

کرده زان پس مکرران صدات
هم در آن پرده سالها تکرار

معتدل عالمی که در تو طیور
همه هم ساکنند و هم طیار

بوالعجب عرصهٔ که در تو وحوش
همه هم ثابتند و هم سیار

گرگ تو پیل گشته بر تارک
باز تو کبک خسته در منقار

شیر و گاو تو بی نزاع و غضب
ابد الدهر مانده در پیکار

جام ساقی بزمگاه ترا
آسمان کرده ایمن از زنگار

تیغ ترکان رزمگاه ترا
می پرستان نه مست و نه هشیار

موج در جوی تو فلک سرعت
مرغ در بام تو ملک هنجار

با تو رضوان نهاده پیش بهشت
چند کرّت عصا و پای افزار

عمرها در عمارتت بوده
دهر مزدور و آسمان معمار

سحر نقش ترا نموده سجود
مردم دیده با هزار هزار

بزمگاه ترا هلال قدح
همه وقتی پر آفتاب عقار

دیلم ترک رزمگاه ترا
هیچ کاری دگر نه جز پیکار

رمح این چون شهاب آتش سوز
تیغ آن چون مجره گوهر دار

وحش و طیر شکارگاه ترا
خامه بی اضطراب داده قرار

سایهٔ تو چنان کشیده شده است
کآفتابش نمی‌رسد بکنار

پایهٔ تو چنان رفیع شده است
کآسمان را فرود اوست مدار

آسمان زیردست سایهٔ تست
ورنه کردی ستاره بر تو نثار

باغ میمونت را نشسته مدام
همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت فارغ از گردش خزان و بهار
یک دم از طفل بالغش خالی دایهٔ شیر را نبوده کنار
پنجهٔ سرو او بخنجر بید بی گنه بر دریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز بی سبب درکشیده چادر قار
سوسنش همچو منهیان گویان نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج بر که او هم براطراف خویش دریاوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان لولوی سنگ ریزه او شهوار
پوششش طارمش چو گردون نه چمن ساحتش چو ارکان چار
درعالیش بر زبان صریر مرحبا گوی زائران هموار
تا ببوده در روز باس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت دین نه بر بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بفزود کلک ار رونق و آنکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او ندارد درز فتنهای جحیم را رخسار
دست رایش بکوفت حلقهٔ غیب بر کشیدند از برون مسمار
آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد سخا که سیر و آنکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جز در آب و آئینه یار
کلکش را چو چرخ استیلا همتش را چو بحر استظهار

کار عزمش بساختن آسان | غور حزمش بیافتن دشوار
کرده چرخش بسروری تسلیم | داده دهرش به بندگی اقرار
نه معالیش پایمال قیاس | نه ایادیش زیر دست شمار
دست جودش همیشه بر سر خلق | پای خصمش مدام بر دم مار
ایمن از وی چه جنبش اندک | خانه پرداز فتنهٔ بسیار
رتبت کلک دست او نفزود | تا جهان را شیر گشت و مشار
چه عجب زانکه خود مربی نیست | کلک را در جهان چو دریا یار
روزگارش بطوع گفته مگیر | هر چه را آتشش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم | سایهٔ شیر رایتش به شکار
بزرگیش کاینا من کان | داده با یک عزم و یکزبان اقرار
کرده دوستش بهر ذرا تهدید | احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده | سرو مانده است سوسن از اصرار
ای عجب لا اله الا الله | چون کنند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جاه | وی قدر بر در خواهان بار
مسرع حکم تو نمانده نورد | شعلهٔ آتش تو ستاره شمار
کوه را با ظلایهٔ حلمت | گشته قائم خزینهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی | فتنه را در مضیقهای فرار
رایتت آیتیست حق گستر | قلمت معجزیست باطل خوار
صاحبا نه چرا ازانکه فلک | دارد از من بدین سخن آزار

اقرار

اندرین روزها بعادت خویش | مگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند می تراشیدم | زین شتر گربه شعر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف | گشت معنی بستان و لفظ بیار
گفتمت صاحبا فلک بشنید | گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن منشان | وین سخن بیش بر زبان مگذار
آنکه توشیح او کند تعیین | خسرو صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک را تیمار
آنکه از روی کبریا دربست | نه بعون سپاه و عرض سوار
سمت خاقان بگوشه پایش | تاج قیصر برشتهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کذا و کذا | هان گرت می بکار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست | از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر | دست از نطق عمرو زید بدار
سجدای ار درین مقام رسد | که شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود نرم رهروی را گل | تا بود تیز عنبری را خار
فلک مجلست ز زهره رخان | باد چونانکه بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد | پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو | انس و جان بالعشی والابکار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

اے زرای تو ملک دین معمور — وز رسوم تو مکرمت مشہور

حامل حرز نامهٔ امرت — صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو ملک شرع را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست آورده — در جهان رسم روزی مقدور

شده خرم ترا مسامت قاف — نور رای ترا تجلی طور

شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و سائر وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود — گر مقری بود ز سایهٔ نور

هر کجا صولتت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور

داده از روزگار دشمن و دوست — روز و شب را جهان ماتم و سوز

فتنه را از کلاه گوشه جاه — کرده در دامن فنا مستور

عیش رای تو روز نامعروف — با وقوف تو راز نامستور

بود آنجا که ذکر حامل تو — همه آیات شان تو مشهور

آسمانی که در عناد علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور

آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور

نه قضا سوی در مصالح ملک — منشی راز تو و هم مستور

حزم تو تو امان نشد بسیست — که نباشد در و مجال فتور

وینکه در کنج کلبه امروز — بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست — هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائیکه از مشیت اوست — رنج مشمر ور شادی مسرور
که مرا در همه جهان جا نیست — وان زحرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت — تا چرا داردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من — عیب قلب نداردی و قصور
تا ازینسان که فرط اخلاص است — حظ قربت بیابمی موفور
تا زعمر آن قدر که مایه بود — کنمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگیست — نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان — ای بساط تو برزده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست — غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست — حال آن یخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم — با کلامی چو لولو منثور
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد چون حسابی بکسور
هر دری نیستم چو گربه روس — شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص ار زد — استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام خود اگر نخورم — نکنم در دو منتم رنجور
فرد باش ای حمیت قانع — خاک خور رای طبیعت آز در
پادشاهم بنطق دور مشو — رو بپرس از قصائد دستور

آدم با سخن که تو ان کرد | از جوال شره بردن طنبور
دخترانند خاطرم را بکر | همه با شکل و با شمائل حور
در شبستان روزگار غریب | در ملاقات انبساط ضرور
همه را عز و نسبت تو جهان | همه بر نقش سایهٔ تو غیور
درنگر کز گدای خلعه کنند | مکن از التفات شان مهجور
ای بجائی که هر چه گفتی تو | شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند | تا مدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماند | بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد | طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر | جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد | چون شب نیم کشتگان دیجور

سخنت حجت و قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مامور

ای بهمت ورای چرخ اثیر | چرخ در جنب رفعت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه | ای بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وهم تو کند تیر شهاب | پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نه ز لفظ تو در کمان برجیس | نه ز طبع تو در دو پیکر تیر
قلمت راز چرخ را تاویل | سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور | بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشای گره سؤال و جواب — مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حضرت وحید و شریف — درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری که ندید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را چشم اگر به پیش تو کرد — نقش عنوان خامهٔ تقدیر
باشش آن بس که تا بحشر بماند — میکند مست شریعت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ — ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد — پای ظلم و نیاز در زنجیر
با دو پیر دار و دو سه طفل — از جهان نقد رحمت فقیر
همه گریان لقمه از امید — همه عریان جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کند (کنند) — دیده‌ها وقت روزن تقدیر
غم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید — بند ادبار این معیل فقیر
گاو و دو شاه عمر او ندهد — زین لسی از خشکسال جان ده شیر
پای من بنده چون ز جا برفت — کارم از دست من برون شد دگیر
من چگویم که حال من بنده — حال من بنده چون کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال — تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند — تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو لیتم — روی بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

نالۀ حاسدت چو نغمۀ زیر

ای در هنر مقدم اعیان روزگار | در نظم و نثر افضل و حسان روزگار

پاینده چون تو اختر در برج شاعری | تا بود و چون تو نیز گوهر در کان روزگار

آسان به نفاذ تو دشوار اختران | پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار

حلم ترا کنانه همی کرد ناگهان | بگسست هر دو پلۀ میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو | پر شد بیان دفتر و دیوان روزگار

با عقل تر نشان ترسان گفتم که در ثنا | آخر اگر بهست دیدۀ اعیان روزگار

لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت | خر انوری که زیبد لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدو نیش یکی بگوی | گفتا اگر بدانی کم دان روزگار

حشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید | ای گشته در فصاحت سحبان روزگار

با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد | ایمن شو ز غرقۀ طوفان روزگار

دست قضا ز کاسۀ جان لقمۀ حیات | کرده مخالفت را مهمان روزگار

طفلان نطق صورت معنیت میکنند | پیوسته شیر تر ز پستان روزگار

سلطان بداد و دین که ز تمکین قدر است او | در حل عقد و قدرت امکان روزگار

چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود | زان صد یکی ز جملۀ سلطان روزگار

از دست عجز دگر امی وا زدی همین سنر | خود هرزه کار بود سلطان روزگار

تر تیر کرد دست حوادث ز آستینت | چون دامن تو دید گریبان روزگار

ز پشت دست باز بدندان بکند چرخ | تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

روزگار را زبان تو شد هر که بخت را | گفت آن کیست تو گفت آن روزگار

با انیمه نگشتی هرگز فسرلیفته ... چون دیگران بگریه در انبان روزگار

ای بهر دفع سخرهٔ فرعون جهل را ... کلک عطای موسی عمران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم ... پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان ... ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از انتهای لطف ... در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه ... گشتم غریق رحمت احسان روزگار

تا احسان روزگار غریقم ولیک نیست ... بر من جوی ز منت اقران روزگار

از آنکه نیست همت تو آن طفیلی است ... کو سر گران شده است بمهمان روزگار

زین روی روزگار همان دارم و همی ... هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار

دادند مهتران لقبم انوری ولیک ... چرخم همی چه خواند خاقان روزگار

ای خر سواره پیش کسی لاف میزنی ... کو شد سوار فضل بمیدان روزگار

نی نی سبج باز شود پس بگوی زود ... کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گر در کمیت وهم ترا در نیافتند ... نه ابلق زمانه نه یکران روزگار

در چشم همت تو نسنجد بنیم جو ... نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار

جزوی ز رای تست چو نیکو نظر کنند ... این روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رشتهٔ وجود ... معلوم بود زینت دکان روزگار

بر چار سوی محنت هر دم عدو را ... آرد قضا بقوت دستان روزگار

گشتم خموش از آنکه دگر نفس ناطقه ... ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است / گر نه هرگز خود برآمد صبح روشن همچو تیر

سخنی بخت تو ماند زیر ران کسریا / گوهرش چندان که خواهی مسکن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان در عین کوکب حشمت / از سپاه دی که اندیشد تیر و ز مهر تیر

صاحبا صدرا خداوندا کریما سیدا / تا که باشد بسته از خیل مستغنیا از جهان ناگزیر

احتیاج او که هرگز جز بدرگاهت مباد / در اضافتهاست با انعام تو چون طفلان شیر

گر کمان التفات از زه فرو گیری رواست / در هوای تو بحمدالله دلی دارم چو تیر

نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار / چند بر سنگش زنی خود ناقدی داری بصیر

عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی در آن / بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی برمگیر

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیم بر کشتن هیچ / آخرم تا کی دهی بیجرم در لوزینه سیر

گر فطیری در تنوری هست آن دوران بر / چرخ از آن سهوم برون آورد چون موی از خمیر

تا که باشد آسمانی را که خاک صدر تست / شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست / لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار / مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت را بخت پیمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را لازم گردن هم صغیر و کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر / نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس و نوع جهان / وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آسمان درگه تست / برترین بام گنبد اخضر

دهر در مدحتت گشاده زبان / چرخ در خدمتت ببسته کمر

نزد عدل تو اے بجود مثل | روز بار تو اے بجاہ سمر
نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر
در ہواے تو عیش خوش مدغم | در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضاے تو خیر | یک سموم است از خلاف تو شر
ایجاب لفظ تو ذرّان معنے | ہم از و بیش و ہم از و اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر | کبر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بے نقصان | طبع پاک تو بحر بے معبر
طبعت آرد ز راز چرخ نشان | کلکت آرد ز سر غیب خبر
کاربند تو حشر و منقاد | امر و نہی ترا قضا و قدر
چون بخواست خلافت چرخ بپا | چون براست قبول بخت ہدر
پاسبان سراے قدر تو اند | نہ فلک چار طبع و ہفت اختر
نوبت ملک بیح کن که شده است | دشمن تو چو مہره در ششدر
چون تو گرد لعبت خصمت اگر | رشتہ لولو شود عرض جوہر
اے زمین حلم و آفتاب لقا | اے فلک ہمت و ملک مخبر
اے بزرگی که از بزرگی و جاہ | ہر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست بخت بپا | برد از دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه | کرد در روزے بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی | خدمتے گفت از عجب مشعر
عاجزے بود کرد با تو سپاه | از ید روزگار بد گوہر

[illegible] بود این تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور

طمعش بود کز خزانهٔ جود — سببی نیازش کنی بجامه و زر

گردد از دست بخششت تو غنی — باید از فر دولت تو خطر

برهد از نحوست انجم — بجهد از مساحت کشور

مدتی شد که تا مدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر

هست هنگام آنکه باز کشد — بر سر او همای چتر تو پر

حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنکه — کرد بر وی عنایت تو گهر

بنده را گوشمال داد بسی — بعنایت یکی در وی نگر

صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیده زحمت دید بدر

بیخ کاز را نشاند دست قضا — شاخ آن جز کرم نیارد بر

نیست تا در زخاندان نظام — دانشش در راوی و ذکا و هنر

نور تا در نباشد از خورشید — بوی تا در نباشد از عنبر

تا بود تیره خاک و صافی آب — تا بود باد تند و تیز آذر

عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر

عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور

چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر

دیر زی شادمان و تهنیت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

ماثر

برسن آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جان شست | کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمد دوش | چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه بود نقش زحمت رقیب و رهی | نه در مقدمه هیچ رسول و هیچ سفیر
نه دیدم نقش زحمت لباسی کرد | خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد | مرا چو در کنف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی | ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز مے هنوز نشے همی | ز می جدا نشوی همچنانکه از مے شیر
چه جای خواب و خمارست چند خسپی خیز | بدیده شو که درآمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگوار خدایی که گر قیاس کنند | همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت | که جست با و کمان پشت گردد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم | هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست بملک اندرون جهان عمل | که در حقیقت تدبیر آورد تقدیر
ابا دوامن جاه تو در سپهر نهان | دیا مدید وجود تو در وجود حقیر
فگنده رای تو در خاک راه رای منیر | نوشته کلک تو بر آب بی جوابیه تیر
لطائف طبع تو سحر را حیران | دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو انسان فلک چو رنگ کنم | ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن تو جاست همی بجز آب و گل | همیشه هیچ نه بیند بجز سر در و سریر

هزار بار برفته است بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو راندش تغییر (تعبیر)

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز — که روزگار بلوزینه درنداردش سیر

صریر کلک تو در کشتگان نیاز — ز نفخ صور زیادت همیکند تاثیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن — مسلم است و رو نیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین راست تر درین معنی — دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه نه خبر زنده میکند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی — خهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطریست پریشان فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او — که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این معنی — مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داعیه شوقم — همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان تو که درین جان برآیدم ز زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت جان — به بی نیازی خود منگر این زمین بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام — وگرچه باید زحمت [illegible] بسی زحیر

مرا بگو سه چه باقی بود ز رونق شغل — چو در معاملت از آمل نگذرد توفیر

هوا غرض شرف بارگاه عالی تست | که ساختش ابا شد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست | زبان حال بما زمن همیکند تقریر
همیشه تا بود پیر بر قیاس جوان | بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان | بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم | نه دام جود تو قسطار داده نی قطمیر
هوا کین ترا حکم طاعت و گناه | رضا | عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار | برف | ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
زد هر قامت آن کوژ همچو قامت چنگ | چو چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

گرفته موی زد نیا بر وزن کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار | ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت پیش شاهان در بهار | وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
گر سطح خاک دشت از باد کافوری نسیم | گر مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوی که عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا بی قرار
مست اگر بلبل نشد ست از خوردن مل پس چرا | چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار گردیان بشد زیرا که برد | بوی خط شان گلستان رنگ خسار ان لاله زار
باده خور با لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

بدست قهر بهند قفل حشم بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

نه با عمارت عدلش خرابی از بستی / نه با حمایت عفوش مخالفت از تغییر

همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع / همه حوالی عدلش مبشر است و نذیر

ز سنگ خاره برآرد ز نقش هیبت خون / ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر

زمانه نی و بر امر او زمانه زمن / سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر

ازو زمانه بتابد عنان نرم و درشت / ازو سپهر بدارد دهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران / سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان بری ز شبیه / و یا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نموده در نظر همت تو جود حقیر

دهد ز رنگ رکاب تو خاک طیره / وهد شتاب عنان تو باد را تشویر

نتیجهای کف ترا نموده کوه عظیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر

به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند / به پیش طبع تو دریا بود بعبره عبیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدل تو شست دست هنر / ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر

ته اوج قدر ترا افلاک دیده انجم / ز دام جود تو عنقا رواند تعمیر

مگر ز جوهر صورت مایهٔ قسمت / که آن بصورت کند مرده زنده ابن البصیر

سپهر کرا کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند با آب روان بر عطارد تصویر

شهاب کلک تو با دیو دولت تو نفیر / همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر

ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر / بآب عفو بیاید بجد ستش بپذیر

که روزگارش اگر پای برزمین آرد / شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان / که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع / ز اوج اول میزان شود بجانب تیر

لعون بخت و بتحویل او بمیزان باز / براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بنفع تیر دولت تو لا اله الا ابتر / چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر تو اب آن اثر همی بینم / که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر

بشرح حال رهی ایچ حاجت نیست / زبان حال از من همیکند تقریر

همیشه تا که بود آسمان انجم را / نه مانع نه مدار و نه قاطع نه منیر

زمین انجم و اقبال آسمان بادت / بجاه و دولت تو بر زبان زمانه مشیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت مدام عالم پیر

ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم / ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جست مراد
مخالفت ز جهان لغو جست تقصیر

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان / نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک / سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد همه صوت از وگاه سماع | خون شود مردمک دیده از وگاه نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی | ذره‌ٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم گرچند | پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر

دایمش فخر بآنست که در پیش ملوک | پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد | کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل | وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف | چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان میگویند | کای دل و دولت و دین از تو بشادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان | نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود | در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار | بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران | در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشانرا | پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

نکند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه | در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان | بیند از بیم خروشید نیارد مادر

خطبه

آنچه را صد ره غزا ستد باز وجهت / دارد آن حبس که گویش خرید ست بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک ازان با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت بادا / گاه آنست که گیرند ز نقمت کیفر
زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو بار / بردی امسال روانشان بدگر حمله بگیر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آنحضرت کز عدل تو گشتست بهشت / دور ازین جا که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پایی و خری داشت بحیلت بگریخت / چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلس شان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد زمان / تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز نهایت فضل / حق سپرده است بلب لعل جهانرا ایسر

وندران مملکت و سلطنت آن دولت | چه اثر بود از وهم سپهر بحقیقت
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند | قصه با جمله و ندجهان خاقان بر
چون کشیدش فلک و تدجهان از سر سوز | عرضه این قصه و ریخ دل و اندوه جگر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها | کز کمال الدین دارے سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق از شه شرق | که مر اوراست همه حال چو احسان از بر
تا کشد رای تو چون تیر ازان قوم کمان | خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه | سلطنت ملک تو می خواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست | خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
که مکرر بود ایطا ے درین قافیتم | چون ضروریست تنها پرده این نظم بدر
هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت | خاک خون آلوده ای باد با صفاهان بر
بیگمان خلق جگر سوخته ادریابد | چون ز درد دل شان یابد از ایشان خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
از جهاندار اے خسرو جا دل برخور

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
رسید از فلک جنازه نمود | نه پیدا اے تمام و نه میسر
چو تیغ ناسخی بر لوح مینا | چو شست ماهیے در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرش موثر | در اجرام فلک ذاتش موثر
دبیرے بود از و برتر فکرت | چو فکرت صاحبی بیازار کلک و دفتر
بے اسرار عزوسے کرده معلوم | بسے احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر خوب ولطیف / زتو پیکر او در دو پیکر
تنی بر غنچه و دیگر خرامان / چو بت چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و رستی / ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون / بدستش ساغری پر خمر احمر
بر از وی چمن دیگر بود خالی / چو لشکرگاه سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست / لطف هر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست / بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرم است و نه سرد / جهان عادل که نه خشک است و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم / ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن / گرش ممکن نباشد دیدن خور
وزو بر بود دیوانی و در روی / دلاور پهلوانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم / به پیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا نباوک / بر و خاصیت زالست با سنجر
بر از وی خواجهٔ چون آن ممکن / که تمکین بود وش از تمکین سنجر
ز عونش در عنایت چار عنصر / ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین / سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر سیه دیگر بود مندو / بزرگ اندیشه و چون آن معتبر
که ذاتش داشت بر آرام بنشسته / که ذاتش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم / نفاق او فساد کون جوهر

خیالات ثوابت در خیالم ** چنان آمد همی بیجد و بجیر

که اندر جیب صنع کمالی کرده ترتیب ** هزاران دُر و مروارید و گوهر

شهاب تیر زد چون بدین تیر ** گذاره کرده از پیروزه مغفر

مجره گفته تیغ گهربار ** نهادستی بزنگاری سپر بر

بشاخ نور بر شکل ثریا ** چو مروارید گون بار صنوبر

بنات النعش گرد قطب گردان ** گهی از چنبرم زیر و گاه از بر

چو کرده مرکز پای خداوند ** قضای ایزدی را دادار داور

وزیر ملک سلطان معظم ** نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان حمد محمود آنکه از جاه ** جهان حمدش گرفت از پای تا سر

موخر عهد و در دانش مقدم ** مقدم عقل و در رتبت موخر

بجنب رای اجرام سماوی ** چو با خورشید اجرام مکدر

ز اوج قدر او در اوج سیتے ** ز تحجیر طبع او در آتش مجمر

بارد عقل بعیدش هایت ** نگیرد بازی سعیش کبوتر

یقینی چون گمان او نباشد ** نباشد دیده احول چو اعور

بجوهش قوت آن هست کز دهر ** بگرداند بد و نیک مقدر

بقدرش قوت آن هست کز چرخ ** کند پیشش قضا سد سکندر

کفش بحریست موجش جمع و بخشش ** خصمش تا بیست پرورش شاکر بنیر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف ** خدا را نهی از نهی است منکر

ز افراط سخای او شدستی ** جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر بحبوحهٔ بحر		صبای لطفش اندر شوره و بیا
برآرد از مشام ماهی آتش	عنبرز	برآرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر		نه با تعجیل امرش باد را پی
بجنب این خفیف اثقال مرکز		بپیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بد اندیش		درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون		نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو		وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد منطق این دُر دریا		چرا ریزد بنوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس		فلک را علتی یابند دیگر
نظام کار از باشد کرا اورا	تا ازو	همی از یاختن آرد بنجاور
ایا طبع تو بر احسان موافق		و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تو آنکس که گر خواهی برآری	کوشش ز	بقهر از صبح عالم شام محشر
تو آنکس که گر خواهی برلے		بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو	پوری بهتر ز	جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع		هدایت را جهان لابد و در خور
که خیر غیر تو تا اکنون نبوده است	بهتر ز	هیولی را بصورت هیچ زیور
زمین پیش وقار تو مخفف	بجوف	جهان پیش کمال تو محقر
سمند جز در باغ تو شمیده		سخن خبر در شناسی تو فربه
تو پیشتر از عالمی گرچه در او	وز اولی	چو علم معنوی در نقط اتیه

کند با لطف او دوران گردون　　چنان چون با سمندر طبع آذر

بود با تو بد و وسواس شیطان　　چنان چون با پسر تعلیم آزر

حوادث چون به درگاهت رسیدند　　ندیدی کس از ایشان فتنه را سر

که شب را تیرگی چندان نماند (نماید)　　که رخ پیدا کند خورشید از بر

جهان از فتنه طوفانست و در وی　　پناه حلم تو کشتی و لنگر

اگر پیروزه بینی زخود دان　　نریزد دور این پیروزه چادر

وگر من بنده را حرمان پدید است　　دو روز از خدمتت مهجور و مضطر

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش　　به یک جرمم مزن چون حلقه بر در

تو محتد دم قدیمی انوری را　　چنان چون بو الفرج را بو المظفر

مرا درگاه تو قبله است و در وی　　اگر کفران کنم چه من چه کافر

نگویم که تقصیری نرفته است　　درین مدت که نتوان کرد باور

ولیکن اختیار من نبوده است　　که مجبور فلک نبود مخیر

ازین بی پا و سر گردون گردان　　به سرگردانی بودستم اندر

که گر تقدیر آن بودی در امکان　　زبانم اندکی کردی مقصر

با برائی که دادم سخن کن زانکه (عذرنه)　　بود گستاخ‌تر در پیش چاکر

همیشه تا بود دی پیش از امروز　　همیشه تا بود دی بعد آذر

همه آذرت بادی با دی مقرون　　همه امروزت از دی باد خوشتر

حساب عمر تو چون دور گردون (هرگز)　　به تکراری که هرگز ناید مکرر

بنان چون مرجع اجزا شود کل (بود)　　زکان با دست رادت مرجع زر

چو از کمالت مباد هیچ نقصان | چو گردونت مباد هیچ اختر
ز همتش گوئیا افتراز شو است | ندیو اتش درون انگار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم | رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل اسم او نداند | حریف خویش نشناسد مقامر
قدر تقدیرت را و ندارد | مقدر کی بود هرگز مقدر
بر از گردون تا سع کرد مفروض | ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام حالت در لوای | و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر
بر درگاه تو کوهی مجره است | ز سیم سائل و وز زر زائر
گر از جود تو گیتی دانه سازد | بدام او در آید نسر طائر
ز چرخ هست با عمری موزر آید | ز بخت با دعزی بر تو آثر
بر احکام قضا حکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشست در مجالس | هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری | مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بعیدی دیگرت هر شب بشیر

حبل المتین ملک دوتا کرد روزگار | اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | و انرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادئی که فتنه زما فوت کرده بود | آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

بار رفته ممالک و ملت که تازه یا | سعی سحاب لطف عطا کرد روزگار

محتاج بود ملک بپیرایهٔ چنین | آخر مرا و ملک وا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین مجل | آخر طریق مجل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق | دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار

از آیتی که زبدهٔ تائید صنع اوست | در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست | از دست عیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان | تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

سوی تولای رضای تو سرچشمهٔ حیات | دائم نظر بعین رضا کرد روزگار

انجا که حکم چرخ و نفاذ تو گرد شد | بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب می رفت ذکر تو | بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه نیافت | موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از کرامت تو بهرهٔ ندید | کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار

در بیع خدمت تو که آمد که بعد ازین | در من ندید خسته بها کرد روزگار

بندگیت صادق و صافی برکه هست | وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ی انوری براهت سر چون کنی | این سعی کی بود کجا کرد روزگار

نر و عماد دولت و دین آشناس پس | کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

بن کام دل عطیت تائید جاه اوست | بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

برد زرشد که پیش ملک سفر پیشه داشتش | پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

ن آسمان مجلس که زبس خنج جود او | خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش — بر جیس از رداء وطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک [illegible] — زانش مجمر باد صبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خود ایش دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر هبا کرد روزگار

در موقفی که ملکش از حبس کیش رست — بر شیر بیشه حبس قفا کرد روزگار

توقفی

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

بجنبند

ای خسروی که فضله از خشم خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در صفت کلبهٔ مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه نکرد خواندش خرد — با دیگران دغا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همیخواهدم کنون — زین پیش با من ار چه جفا کرد روزگار

ازین پایه کمال تو جاییکه در علو — اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر شمار تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من — خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار

تا نام ترا

تا در سرای شادی و غم در زبان فتح — گر نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر بقا ز صاحب خسرو نهاده باد — هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که عیش دو اشش مخل شود

دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ خیز
بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر

دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر

بوقت شام همی این بآن سپارد گل
بگاه بامدادان آن باین دهد اختر

برنگ عارض خوبان شکفته در باغ
میان سبزه درفشان شود گل احمر

شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان
چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود
ز مشک تبت غالیه آگنده بسدین مجمر

نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار
همی کنند خجل نغمهای خنیاگر

درین لطافت جای من از برای امید
بفال نیک گزیدم ستر بجای حضر

تمام شام ز صحن فلک نمود مرا
عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بران صفت که شود غرق کشتی زرین
بقعر دریا چون بگسلند ازو لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق
که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشعهٔ زر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
بسوگ مهر پراگنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهر تیا زیور
بدان مثال همیتافت از کاهکشان — که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در صدف لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان سحر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر
ز طرف میزان بیتافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در لقا کمان — بتافت تیر درفشان و زهره از بر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
بدین هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همیگرفت بلولو عقیق در یاقوت — همی نهفت ببندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
زبسکه بر رخ خورشید زود دست بچشم — گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد وفای عاشق بین — بطنز گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ زمانی مرا که دشمن و آ — بدین مثال ببندی بهجر دست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن — متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای ملحم صینی منه نمد بالین — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

چادر

خدایگانا حضرت است بر مثال بهشت | رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی حضرتم نیابی خواب | کجا روی تو که بے روی من نبینی خور
درین دیار بحکمت نه بینیت همتا | درین سواد به بینش نیابیت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون | کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهاے تو عاجز هزار بطلیموس | ز حلهاے تو قاصر روان بومعشر
تو آن نکے که ز فضل تو فاضلان عراق | بخاک پاے تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کاے ماه روی غالیه مو | بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد | صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هر آنکه در تن من درین فراق ز بهر | رضا بداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان | ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر یاد ملک در حضر ترا ناصر | بعون یاد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد بر من نگو نه چون برفت جهان | بسیم خام بپوشید گنبد اخضر
فتبکل عارض گلبرگ او سپهر تابید | فروغ خسرو سیارگان ز مشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود | سوار گشتم بر کرهٔ همیون پیکر
پلنگ هیبت و شتر ناودم گوزن سرین | عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا ورد پاسی او بدهم | بوقت حمله صبا در دو دست و استر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل | دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار | بگاه راهبری چون کلاغ حیله گر
خروش او بشنیدی ز روم تا کابل | مثال موی بدیدی ز هند و کشمر

بدین نوید رسیدم درین مبارک روز — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

در آن حضرت عالی تقربی فرمود — برای شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فصل درو و لفظها همه دلکش — هزار عقده درو و نکتها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

بهر دو ماه بسازم ز عالم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر

برین مثال بود تازه یاد تا عقبی — برین نهاد بود زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست بحجت و شاعری فرمود — که هیچ عقل نسنجد و احتمال اثر

ز بحر خاطر من صد طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون نظام شد سخن پرور

بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدای که از صنع خویش بی آلت — بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف — بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست مانع شر

بنفس ناطقه کورست میل گردن شه — بروح عاقله کورست شیر فرمانبر

بانتهای وجودات اولین کیبا — بابتدای معقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق عصمت محمد — نجات ایزد بیچون بحق پیغمبر

باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق — برستگاری عثمان و هیبت حیدر

بزور رستم دستان بعدل نوشیروان — بجاه خسرو ساسان و حاتم نودر

بجا گیاست جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سرگنده تاجها یکسر

اگر در زمانه ندانم کسی که وقت سخن
بجای شمع مناظر نشیند همسر

ز فضل خویش درین فصل مدح میرانم
هر آنکسی که ندارد دمی زمین با فر

اگر چنانکه درستی و راستی هستند
خدایست باد حشمنیان باده فر

هزار سال بقا پادشاه عالم را
که هست گردش گردون ملک را محور

بریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
همیشه باند بارواح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گران شد بمژده خوابی جوس
خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد
شنو دگوش دولت نصیحت کهتر

بگفتمت که مکن بیجای وصلت بس
که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

جواب داد که ای مایه عنبر بوی
مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است
نمیکند بپرستندگان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست
درین هوس منشین وز نگار خویش مبر

بملک قصیده غرا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج و زینت فر

بشرم گفتم طبع منست بیاری
ز گفته تو اگر حتی بود در خور

بنام دولت مودود شاه بن زنگی
بیار مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
خجسته لقای تو بستان عدل را زیور

ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

مثال مملکت آن فخر مملکت سلجوق
نشان دولت این تاج دولت سنجر

تا چو تیر است کار دولت تو نیزه با لشکر خصم چون سوفار
تو شادی نشین که دور فلک خود برآرد ز دشمنین تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیدهٔ تو آرد گرد وانکه بر درگه تو یابد بار
رغبت این را همیشه بد تستر عین دولت آنرا همیشه بد مقدار
بنده نیز ار بحسب امیدی خدمتی گفت از عجب بیدار
عالمی را چو از تو شاکر دید گشت در دام همت تو شکار
ورز اقبال قربتی یابد پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی رست از مکر گیتی غدار
کرد در منزل قبول نزول گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مبادا کران روز شادیت را مبادا کنار

پاسی بگوی و حاسدت در شبد
سر بدخواه و دشمنت بردار

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار در سراپردهٔ شب گرد بیابان که حصار
دی جنود مه سیار بشکلی که شنا قدسی از تر د طلا بر کرهٔ از زنگار
جرم او گاه برابر ز انجم تا ثیر سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر او فاعل و منقوش از زمین و تاثیر جرم او قابل و منقوشش از انشو آثار

بود بر تخت سرا او ازهمه نوعی آیات | بود در دفتر او ازهمه وزنی اشعار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک | در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه میدوخت یکی را بکتفت بر مسلے | گاه می بست یکے را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم | بود چند آنکه بر و چهره نیستد مقدار

راست گوئی که زبسیاری انجم بینے | در گه خواجه زبسیاری شاهان کبار

مجد دین بو الحسن عمرانے آنکه بجود | دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه زهرش ز قرانات فلک نا ر دل | و آنکه جز بخشش زموالید جهان نا ردیار

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه | کوه را با خطش کبک فتد در شلوار

گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه | هر دو گیتے چو قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش | بود یک معده طبیعت نگند اندر بار

هست زاستیلا عدلش بکما لیکه کنون | باز را کبک سے طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب | زانکه مانند خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بکشاده است | عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار

قلمش آنکه بر و راه نیابد طغیان | خرد ش آنکه بر و غیب نباشد دشوار

هست کمیت اشغال جهان را میزان | هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف | چرخ چون تو رسیده بصغار و بکبار

در گهت مقصد سادات بر و براعیان | مجلست مرجع زوار درو در احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق | چشم بد دور زهے خواجه بی استکبار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ | خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

گه طعنه اندرین که رکابش دراز کن / گه نازله ازان که عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی یمین و گوشی سوی یسار
تا طعنه ای بمیدهدم باز طیرگی / تا نازله که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی هیچ وجه / گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسپ بنظاره گاه عید / عیدی تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر / چه تنگها شکر که بخروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بیش ازین / وین مرده ریگ اسپ تو آهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود / در باز کرد و باز به بست از پس استوار
بر عادت گذشته بنزدیک او شدم / آغوش باز کرد که هین بوس هان کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام / گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده / فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بر خدمتی اساس نهادی تو تا خلفت / گر زندگی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین بد نشسته است / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن از آنجهت که درین هفته بیشتر / شب بی شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم / مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این سخن خداوندی تو است / ای انوری بنده و چون انوری هزار
پس گفتمش که بیتکی چند بمن بخوان / تا چیست وزن و قافیه چون بردا

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید

و آنگاه چه روایت چون درّ شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش تو کمترانه یادگار

ای صاحب ملک ازل و صدر ملک نشان — دستور سحر دست و خداوندگان بیار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع موجب استقرار

از همت تو یافته افلاک طول عرض — در مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر حلم تو همه آفاق در سکون — باشد ز حزم تو همه ایام در حصار

یکچند بی کتابی حزم تو بوده اند — گرگ ستم همین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل اتکی نبود — کاقبال کرد بالش عالیت اتکار

جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن — بگرفته فتنه راهوس کوک دکوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید معجز — امکان پیشه کردن آن نیست در شمار

تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در حقیقت او هنوز سفر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه افکند — در طبع او هنوز دقین می شود قرار

شمشیر تو بر طلایه بدریا کشد رشود — در درج سیم تقلب صدف دانه آبدار

بر کاینه نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار

ابری که از حقیقت باران سخن رود — الماس بار ز مختصر از دی قیقصار

مانند ابر آب ز دریا بر آورد — دانگه بدست باد کند در جهان نثار

نی خود فسانه ایست همین او بنیست — از خجلت کف تو عرق میکند بخار

تا با تو چو چنگ تو کنارم بنا بدی — بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار

بنشست با جای فراق از نخست روز — آغاز کرد قصه دلسوز اشکبار

گفت دیگر بیست که آخر چو درگذشت — بیتو ز حد طاقت من بار انتظار

ست عذاب را که بهم باز نیست نفس — دیار دیده بار دگر مان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چنانکه بان — گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری — بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگر چه هست و خواهم سوال کن — رغبے درین مظنه نهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنکه بپل زد ز درج ازدست — گر زیر دو چرخ یمین است یا یسار

ور بزم رشک ده برد شاخ درخشان — در بدل شرم خورده ازو ابر در بهار

اصل وجود اوست که بر بیخ و شرع ا — دارد جهان نظام که از هفت و پنج و چار

گفتا که دست نایب سلطان شرق و غرب — آن در جهان گزیده دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ ام — دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بیجان که در جـ — بوده صبانش دایه و مادرش جویبار

ز موج فتنه ساکن دار روز و شب دوان — ز ملک شاه فربه داد سال و مه نزار

گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — گه در کنار نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نایب دستور بحر و بر — آن لطف گاه برو سیاست برد بار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین قاعده دولت استوار

گفتم قصیده اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصه مقصود روزگار

بعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش من دستمار — آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار

برداشت کلک کاغذ و فرفر فرو نوشت
فی الفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزگار — ذی برزمانه سایهٔ فضل تو کردگار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل امسال داده پار

تا در سجل بر همه کس آسمان صفت — فالش بجو دبیر همه خلق آفتاب وار

حزم تو کار زمانهٔ امروز دیده دی — جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار

افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز — دائم را بجاه و جمال تو افتخار

از آب لقمهٔ هیبت تو برکشد دخان — وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار

تا ساعد حزم تو نکشیدند در وجود — عالم نیافت عافیت علم احضار

عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا — بحری گه کفایت و کوهی گه وقار

هم عقل پیش لطف تو شخصی است بیروان — هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار

گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند — گوهر فشان ز خاک برآید کف چنار

تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت — ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار

امر تو همچو باد دهد خاک را مسیر — نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار

نه چرخ را بسرعت امر تو ره تورد — نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار

از خاک زور بازوی امرت برون شکیب — ور آب نعل مرکب عزمت کشد غبار

آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو — ملکی توان گرفت به نیزه و یک سوار

مهر تو دوستان را در دل شکسته گل — کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست ... بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار

طاعت

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال ... هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوال

پایگاه

چندین سوابق از پی کام تو آفرید ... از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است ... کردی با آفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر ... تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا اسیر امر تو چون چرخ بی قرار ... بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال ... هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام مسرت و ایشان چو خاک خوار

زهی دست وزارت از تو دستور ... چنان کز پای موسی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده ... در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر نگذاشت ... ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در سکه ایام نگذاشت ... ز عدلت فتنه الا که مستور

تو از علم اولی و از فضل آخر ... چه جای صاحبست و صدر دستور

تو بیش از عالمی گرچه در وسطی ... چو رمز معنوی در کسوت زر

صح

حقیقت مردم چشم وجودی ... بنام ایزد ز تو چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت ... مزاج مرگ را کرده است محرور

نسیم لطفت ار باد بکوشد ... نهد در نیش کژدم نوش زنبور

تو امداد بهشتی از روز محشر ... قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو گرز خامه نیست هست — ضمیر پیش را فراخ صدمت صبور

اگرچه تربیت خود نکرده است — بعمر خود جز این یک سعی مشکور

بگردون بخت سایه نگند — ازو بیش خلقی نادیده مبرور

تمام است اینکه تا صبح ابد باشد — هم او معروف و هم خورشید مشهور

ترا این جای توقیر نیست — که قهرش مرگ را کرده است محرور

حسودت را زبهر طعمه یک حبه — اگر ایام نشتر به کرد و مغرور

همان ایام دولت روز روشن — بر او گرد از لقب شبهای دیجور

جهاندارا کجا آید ز نااهل — سقنقوری کجا آید ز کافور

خداوندا ز حال بنده بشنو — بحسب بیت ده منظوم و منثور

اگر این بنده را حرمان همی داشت — دو روز از خدمتت محروم و مهجور

تو دانی کز فزود دور گردون — مخیر نیست کس الا که مجبور

ببیت خدمتی عاصی ندانم — که در اخلاص و ارم خط موفور

چو مرجع بار رضا و خدمت است — بهر عذرم که خواهی دار معذور

گرم عفران تو در سایه گیرد — خود آن کاری بود نور علی نور

دگر با من بگردد سر گنی کار — طبیعت بنده ام در حیات مامور

بیا تا کنج نشینم است گویم — که سبحی ماتم آرد در سختی سور

مرا الحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زان کارگیران گفت میدان — که بحر آباد و دوست از نشابور

چو آغاز ره موکب عالی است رفتی — مرا در راه است پرترکان چون حور

بجنس جنس هنر در جهان تویی معروف — بنوع نوع شرف در جهان تویی مشهور
تو آنکسی که کند پاس دولتت بگرو — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
هنر ز برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه گردد نور
صفای طبع تو بفزود آب آب روان — مسیر امر تو بربود گوی باد دبور
اگر نه طبع شد دُرّ لفظ را دریا — اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کتابت تو چرا شد چو لولوِ منثور
به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنغمهٔ صور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست — که خلق را برهاند ز زر و زی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو — زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا — چو جن و انس نیابد بنفخ صور نشور
بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد قدر — سپهر بر شده بنمایدش شراب غرور
بزرگوارا من خادم و توابع من — همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
مرا نه در خور احوال عادتیست جمیل — همی براز گشودن نباشدم دستور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند — همی بپرده دریدن نباشدم مقدور
زمانه هرچه بزاید بعرضه نتوان کرد — که مادریست فلک بر نبات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم — که دخل او نپذیرد بهیچ وجه قصور
بچیره غزل چه جویم که میرسد شب و روز — بدست حادثه منشورم از پی منشور
مرا ز فلک چو نالم که از تو دشمن و دوست — چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن لغیبت و بحضور

شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو ‖ ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر ‖ زبان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون ‖ زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل رای تو در سایهٔ سپهر نهان ‖ بچشم جود تو دریای وجود حقیر
نوال دست تو ابطال منت خورشید ‖ بسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود ‖ ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گه نفاذ زهی خصم بند قلعه گشای ‖ گه وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد در آسیران ‖ دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای ‖ هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت ‖ که جست با دکان تو شکست گر و ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند ‖ بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز اهتمام تو نشگفت اگر قضا و قدر ‖ بهانه جوی بلوز ینه درد و هندش سیر
فگند رای تو در خاک راه رایت مهر ‖ نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نبات ‖ ز نفح صور زبادت همیکند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده ‖ که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بود چه گر فرو درین شعر بیتکی چندست ‖ که از تامل او نیست هیچگونه گزیر
شنو ز لطف تو گر استماع فرمائی ‖ بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر

زدست آن پدر مسخ کز پی تعریف / ردیف کنیت او شد ز امتداد دو تیر

بمن رسید زهم نام چشم و چشمه مهر / بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ صریر

چنین نمود که چند دو دم همی آرند / درین دو هفته بفرمان شاه وامر وزیر

باهتمام خداوند کز عنایت اوست / هزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود الحق / درین مضیق که آنرا حزین نه بد تدبیر

بلی توقع من بنده خود همین بوده است / چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که نپذیرفت کثرتش نقصان / بسعی تو که نیابود و دانشش تقصیر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل باد بهار / می و معشوق و نی و رود و سرود و بوس و کنار

سبزه با گل افشان و صبوحی با غ / ناله بلبل و آواز صبا نسیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست / وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار / چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ حور آشد / بوستان جنت و می کوثر و طوبی اشجار

مرده خواهد که ببیند بچنین فصل رجای / کشته خواهد که رخان لاله کند با گلنار

کار می سازد که بی می نتوان رفت بباغ / مست رو سوی چمن تا که کند باغ نثار

بلبل شیفته مست از گل و سبزه و چمن / نه پسندند که او مست بود یا هشیار

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت / گل صد برگ برون رست ز پیراهن خار

چه بدستی فلک بین تو که بیخامه و رنگ | کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل | که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش | برگ بید است چو تیغی که بر آرد زنگار

گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام | دانهٔ نار چو لولو و چو درج است انار

طفل غنچه عرق آورده تب سرخ ازان | مادر ابر بود اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم | در میان آمدشان گفت و شنید بسیار

گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت | سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار

گل ازو طیره شد و گفت که ای بیمعنی | دم خوبی زنی آخر بدام استظهار

گوتی آزادم و بر یک قدمی پیوسته | دعوی رقص کنانی و نداری رفتار

سرو لرزان شد ازان طعنه بگل گفت که من | پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر | تو که دی آمدی امروز شدی شهر بازار

گل دگر بار برآشفت و بدو گفت که من | بر نکویان بیکبار نمایم دیدار

تو بس از یازده مه بودن من در پرده | که کنون شیفته چشم رخ و شبنم خوار

سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم | بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار

نازش ملک ملل ناصر دین قتل عشاق | که برو فخر کند بخت بروزی صد بار

ای جهان بخت شه پاک دل پاک سرشت | آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار

آن خردمند هنرمند که کردست اجل | بحر و کان را گه بذل بخششش تر بار

الف و صاد من ارزاق چو شین است و طیور | ذرا و قبله از کان بلا جواست دیار

خرخرا ای قدر ترا خادم گردون کرسی | زه زه ای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هرچه گوییم به مدیح تو دگر گویند کسان — تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار

منکران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز خرد و خلق تو کردند اقرار

احتشام تو در حضرت لغایت عالی — که نشاط و طرب ناز و نعم آرد بار

تو سلیمانی و بر زیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار

چو کند خصم تو گردنکشی اگر شد چه عجب — هم تو آتش باز کنی پوست ز تن همچو چنار

با همه سرکشی توسن گردون خوشتر — دست حکم تو به بینیش درون کرد مهار

نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک‌فشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار

همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز — گر ببالا کشدش چرخ بصد دود و بخار

دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک دینار بملک دینار

نشود مشک اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار

علم دولت تو میخ زمین است زمان — عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار

در ره از نه فلک ایام شنیده است صریح — که توئی واسطهٔ هفت و شش و پنج و چهار

گر چو فرعون لعین خصم تو در سحر شود — موکب موسویت گرد برآرد ز بخار

باز تمکین تو هر جا که به پرواز آید — سر فرو دزد و بدخواه تو چون بوتیمار

گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت — نرود از پوست برون آردش آ[illegible]

تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار

باز اخوان هنرمند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن‌شکن و کارگزار

سر پاکدلا زین فلک بی سر و پای — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار

نقد میبایدم امروز ز جودت صد چیز — نقد تر از همه عالی فرجی و دستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز ‌‌ بنده را نیز چو باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات ‌‌ بدری پاره کاغذ ز کتابت طومار

بر بر آنکس که بر آتم بنویسی شاید ‌‌ بر کمال الدین باری بنویسی تو نهار

زانکه آن ظالم بیرحم یکی حبه نداد ‌‌ زان زر و جامه کرباس کتان من یار

آن کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش ‌‌ زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار

هجو کی جو اشتمش گفت دلی ترسیدم ‌‌ کرته بر طبع ملک راست بود آن گفتار

مجلسش کردم اگر چند که او ظالم بود ‌‌ بادیم پیش ازین نیز میاد استمگار

تا جهان ماند مانا و وجودت بجهان ‌‌ بادی از بخت جوانی جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت با تو ‌‌ سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید بر سم قربان

سر ببریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر ‌‌ بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتمی هر دم ‌‌ سپهر باز بزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان ‌‌ فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

چو اخگر هر اختر از فلک رخشان ‌‌ وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

زخم زانده جان زرد و جان بر جانان ‌‌ لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

برآرزوی لب شکرین او همه شب ‌‌ بدم چو آتش دل هیچو اندر آب شکر

ز گریه من پر فزع شدی گردون ‌‌ گهی ز ناله من پر جزع شدی کشور

فم ز دیده پر از خالهای شنگرفی ‌‌ بر از طبایخچه پر از شاخهای نیلوفر

ز زخم ناوک من چشم ناویان شده کور ‌‌ ‌ ز بانگ نالهٔ من گوش سنگیان شده کر

نبود در همه عالم کسی حرام نفس ‌‌ ‌ نبود در همه گیتی کسی حرام خور

فلک ز انده جان کرده جامه را نیلین ‌‌ ‌ جهان ز آتش دل کرده جامه را نیستر

شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه ‌‌ ‌ عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک بتاشیر صبح ز هیچ نشان ‌‌ ‌ نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل ‌‌ ‌ که آفتاب کنون هم برآید از خاور

رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم ‌‌ ‌ به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای ‌‌ ‌ خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت ‌‌ ‌ چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

زمام خویش بتوقیع او سپهر قضا ‌‌ ‌ عنان خویش بتقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا ‌‌ ‌ سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی ‌‌ ‌ نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او به نیک و بد ‌‌ ‌ فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بخدمت او روز و شب گشاده زبان ‌‌ ‌ یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

نعال مرکب او دارد آن بها و شرف ‌‌ ‌ غبار موکب او دارد آن محل و خطر

که زان کنند عروسان خلق را یاره ‌‌ ‌ وزین کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم خلافش گذر کند در بحر ‌‌ ‌ اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز لخت این خاک آن بخور عبیر ‌‌ ‌ شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب ‌‌ ‌ که لفظ او همه دُر زاید و کفش گهر

اگر سخای تو مصوّر ندیده بود هرگز
گه عطا بکف راد او یکی بنگر

ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد
همیشه سائل او در از زمین را گذر

ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون
و یا برفعت و همت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان
فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
بیاض روز و سیاهی شب قلم محور

مرا ز جان بجهان در اگر کسی باشد
تو آن کسی که ازو بیشی و بدو اندر

تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد
تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر

سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح
جهان بقدر تو نازد همی چو شاخ به بر

وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست
نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر

اگر ز آتش خصم تو بدسگال ترا
بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر

تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی
سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر

چه غم خوری که اگر بدسگال تو مثل
بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همیکند بعدو تیغ او که بر سر تیغ
بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر

همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب
قوام عالم کون و فساد را در خور

بقات باد چو خاک و آب و چون آتش
ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

که قول در است صواب قوام عالم را
به است ز آب و زخاک و زباد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بی‌خبر
دی در در ساقی خویشم که دلبر بگفت در

چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت
داد از دره صماخ بدماغ مرا خبر

برعادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادی ز تو گذر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میزدم از شوق یا بسر
در باز کردم و دست ببوسید در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — برداشت بر گشاد که کردست خود ز بر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام — یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر بپای دوش فرو برده و من — خاموش سر فگنده که بان بوک و تا مگر
دل گرم کرده زلف عشق من بس است — ستری مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره نیست — در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی به بینی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب رتبتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که نام هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر
آثار او چه علت ایام برقرار — اوقات او چه صورت اجرام برگذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است — یک حاشیه بخاور و دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
کاری دگر ندارم بنشین فسون خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که بر
دو دستش آنچنان که از رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر

گر ز همتی نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته همچنین بهان صوت پرده در

کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

عدل تو بود اگر جهان را نمانده — با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر

در روزگار عدل تو با جبر خاصیت — سجاده از تعرض کامست بر حذر

گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

در مابقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هرچه فلک راست ما حضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخته است ز ابره افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطافت طبعت بود شمر

بر نیک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر

در ملک دهر کیست که بوده است سالها — زین سوی پرده دار و زآنسوی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زمان خامش و سوسن نهد کلام — وان در طباق دیده عبهر نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با انگبین همی نبرد دستی بسر

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجده طاعت برد بحجر

قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز — کاسیب آن دخان کند اندیشه جگر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد | فریاد ز اختر آتشی بر آمد که لا وزر
نگذار دار بچرخ رسد باد قهر تو | آثار حسن عارضی تو بر رخ قمر
ور سایه تغیر تو بر جهان رسد | در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه | هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر
چون ز آب تیغ دیدهٔ سلجوق بیخ ملک | گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام شاخش و صد و شهید برگ | وان شاخ و برگ را تو خداوند بارور
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بازوی | در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زادل که داشت در تتق غیب منزوی | ارواح را مشیمه و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت عاملی | ای مادر جهان بجهالی همی بنه
گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا | زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشا نشان | هم در بها و خویش بود پادشا به
با حلم او بمثل چرخ کند سیر | با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
عقل مجرد آمده در حیز جهت | روح مقدس آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر | کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن | کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست | با یک دهان ز شکر قضا تا لب شکر
دانی چو خود همای لقا در هوای وهم | از بهر مدت تو گشادست بال و پر
ورنه نه آن درشت پسند است روزگار | کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند | چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گر زودی سبق مرتبه در مجمع وجود ... ذات تو اول آمده پس هر چه آخر
من اینهمه ندانم دانم که چون تو نیست ... در زیر چرخ و کس نرسیده است ابر زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان ... در طول و عرض دامن آخر زمان مگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را ... ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع گردن این چار نرم در ... وز پای قدر تارک آن نه فرد سپهر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار ... دوران بیشمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار ... تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

چو بنده رضائے تو سلطان نور بخش
وارنده بقائے تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر ... درآمد از درم آن سرو قد و سیمین بر
زتف آتش دل وز سرشک دیده شده ... لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همگشت زلف مشکینش ... چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود ... مرا تنی ز دو اشکش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم ... که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای ... هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی ... دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
بوقت فرقت و هنگام رفتن سفرا ... حذر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار ... ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
اگر بر غم دل من همی بخواهی رفت ... از آن دیار خبر ده مرا و زان کشور

کجاست مقصد تا چند خواهی آنجا ماند کجا رسیم دگر بار کی بیکدیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاک فلک درنگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این اختران بجستمی ز دام عشوهٔ این آسمان دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم که روزگار ازو یافت است جاه و خطر
نظام ملک سلطان صدر دین خدا خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک ملک همان نظام که دین زابتدا العدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست مدبران فلک را مدار کرد هدر
چو دست او بسخا در چو ابر بی‌نقصان چو طبع او بسخن در چو بحر پیغمبر
شمر ز تربیت جود او شود دریا عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمایل حلمش نموده کوه سبک بر بسائط طبعش نموده بحر شمر
ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم وسن ز عدل او بنهد شور فتنه رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم نوائب فلکی در خلاف او مضمر
بابر بهمن اگر دست جود و نماید عرق رود ملباسش بجای قطر مطر
اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره عنبر گیا
شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر

چو دست دولت او بر زمانه بگشایند
کشیده پای بدامن دران قضا و قدر

بود بحضرت او تیر کلک مستوفی
بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر

چو باز او شکر و صید او چو کبک چه گرگ
چو اسپ او گذرد راه او چه بحر و چه بر

ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان
وبا بجود و سخا در زمانه گشته سمر

ببرده نام ز خورشید مه بقدر و بجاه
ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر باش و مسند
بروز جشن ترا ماه مشرب ساغر

کند نسیم رضای تو کاه را عنبر
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا
هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا
ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر

حسام قهر ترا اجل را میان زند و نیم
چنان که ماهِ فلک را تبانِ تیغ سپر

بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند
عدوت را که سیه رو باد و شوم اختر

بهیچ دارو تریاک بر نخواهد خاست
ز خاک جز که بآواز صور در محشر

بجز در آینه خاطرِ تو نتوان دید
زرا ز چرخ نشان و ز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر فکند
قرار یابد از آن همچو کشتی از لنگر

نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز
ز شعلهاش کشاید بخاصیت کوثر

قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر
قضا بدست تو در آسمان فشاند در

چه باره ایست ترا زیر ران بنام ایزد
که منزلش بود اختر دگر جا در

هلال نعل و فلک قامتِ و ستاره مسیر
زمین نورد و دریا گذار و که پیکر

بزور چرخ و بآرام خاک جستن برق | بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر
گه درنگ از وطیره خورده پای جبال | گه شتاب درو خیره مانده مرغ بصر
گه تحرک او منقطع صبا در بود | بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
در جنبش نعلش سندان و سنگ را در حال | فروغ و شعله دهد همچو اختر از اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا | ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من | چو شکر اندر آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد | قضا بدست اجل بر بخسرم خنجر
بجز مدیح تو ام برنیاید از دیوان | بجز ثنای تو ام برنیاید از دفتر
ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم | ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بر دید ز خاکها زر و سیم | همیشه تا که بتابد بر آسمان خور
علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر | سرشک دیده خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا | به بخشش طالع سعدت همی بر بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم | زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندویی و گژ مژگان کرد مرا لاله قطار | سوخته از آتش غم جان مرا هندووار
لاله را اندر بدم و سوختن اندر آتش | هندوان دست نبرند بدین هر دو گار
هندوانه دو عمل بیش گرفت ادیار ز | داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار
هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند | عشق شان در دل ازان گرم تر آمد بسیار

عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر
که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق سلکی بود و قضای ازلی
عشق را بر سر من رفت یکایک نزکار

دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس اورا
او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم بر آنگونه که از پنجره ابر شب
رخ شرمنده مه بیند مرد و نقّار

کشتی و چابکیش دیدم باخود گفتم
اینست افسونگر هندو نسب جادوسار

لعبتون بین که بد انگونه مسخر کرده
هم ببالای خود از عنبر دارشت دو مار

آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر ویست
نیست دلال در اینمرتبه هست از عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک
ابروش چیست دو کمان سیه کرده لقار

دنچه چشم کدامست دو بادام کدام
حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار

نیک آن حور که اورا دل احرار بهشت
و نیک آن بیت که در او جان عزیزان فرخار

دیدارُوی به بین نیک وانگه بد دوست
شونگه دار دل و دین خود ای صومعه دار

ن وران صورت و عاجز و حیران مانده
دیده در وی نگران و دل از اندیشه نگار

هندوانه عملی کردی و من غافل
دلم از سینه بر آورده و از مغز دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد
بنو ولط بچه را اشته دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد ازان حجره نشیب
همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا
پشت بر خشک زمین پا بود در رفتار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارکبادم
که گرفتم غم عشق تو بصد مهر و کنار

خنده می آمدش لبته همیداشت دو لب
کانچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود
که ز زر زیبای رسد بر سر نجم ستیار

از خداوند اگر نخری فردا شب ‌‌ ‌برخوری از من و از وصل من ندهد بار

گفتم از زر چه و سیم چه بود تدبیرم ‌‌ ‌گفت اگر پند پذیری برو و ریش مخوار

دلم از جای بشد ناگه و بجمر و شنیدم ‌‌ ‌جامه بدریدم و اشک از مژگان دیده قطار

نوحهٔ زار همی کردم و میگفتم وای ‌‌ ‌اینت بی سیمی و با سیمم همی آید بار

دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت ‌‌ ‌بوسه ازش بگشاد آن دو لب شکربار

گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن ‌‌ ‌رو بر خواجهٔ خود شعر ببر سیم بیار

خواجهٔ عالم و عادل خلف حاتم طے ‌‌ ‌معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار

آنکه آسان بجهد از تو مثلاً داده بود ‌‌ ‌ده به از من بیکی راه ترا آنه صد بار

نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش ‌‌ ‌نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار

رو بیندیش که از بهر توام نخریدی ‌‌ ‌بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار

گفتم ای دوست نکو راه نمودی اما ‌‌ ‌با خداوند کرا زهرهٔ زینسان گفتار

گفت لاحول ولا قوة الا بالله ‌‌ ‌این چه گل بود که بشگفت میانش خار

او چو برگشت روان شد از آنجای وداع ‌‌ ‌که نخوست بکند چرخ بر آنجای نثار

درد بی سیم آورد بسوے خانه ‌‌ ‌چون گنهگاری حاشا که بر اندش سوی دار

در ببستم بدو زنجیر هم از اول شب ‌‌ ‌پشت کردم سوی در روی بدیوار

گفتم امشب بسترا بر سر بی سیمی خویش ‌‌ ‌تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار

اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح ‌‌ ‌آه کردم که همی خیمه بیفگند ز نار

هر شراری که بر انداخت دل از راه دهن ‌‌ ‌بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار

[illegible] ‌‌ ‌بیکی جوی بر از شیر فرو زد منقار

گرمی و تری آن شیر بها ناکه مرا
تا ز دم چشم ولی نعمت خود را دیدم
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا
پیشتر رفتم و با خواجه بگفتم به تشریح
خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی
هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من
وز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا
دیگ ای چرخ منم مانده که سر سودا
دور او باد ز تو تا چند بیابان ارم
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم
گرچه از قصه درازی ببرد شیرینی
از کریمی و حلیمی است که می بیوشی
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
بار بنده که کشد جز که خداوند کریم
من بر آنم که مدیح تو برانم بر خاک
ور انگهی زر بدهم کار چه زر خوب کنم
باز گویم چو کف راد گهربار تو هست

بر سر و مغز تو گویی که برآورد بخار
بر نهالی ز زر و بر طرف صفه بار
که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار
قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار
گفتم ای خواجه سیه نیو د رنگ نگار
بخر این برده بیا در به ثناگویی سپار
دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار
راست من با تن خود خفته چو سگ با تیمار
تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار
از جان این سر سودا بمن ارزانی دار
دور اقبالت اگر هست بیارا و بیار
کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار
که بود از پس هفتاد ترش التحجار
تا نخواهی که دمی تا شب قدرم دیدار
تا ز حسان که کشد جز که رسول مختار
تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار
پیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار
منت زر شدن خاک سیاهم چه کار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود — جای دارد که جهان را ز چراغ آید عار
تا بنز دیگ سر و صدر را طبّا ز آفات — عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گرفتار چنین بیماری — تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار — هست باد سرد من خاک از آن گل فور یار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل — زین قبل چون باد دارم از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل زهمت جان می برد — همچو باد تند گاه از روی خاک اندر قفار
گر ز آب و طبل او دارین آتش دل کم کنم — من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غبار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق — همچو باد من به هر جایی ز در در روزگار
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان — باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم و آتش هجران چنان نگین شده است — گر ز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع — جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد بمقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش گرد و گل پیدا کند — مهر و کین او چو باد و خاک زیر و بهار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او — از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
پادشاهی کآب و آتش صولتش را چاکرند — باد را از خاک شیم مرکبش هست افتخار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک دریاها بر آرد او دمار
آب اگر بر آتش آید از نهیب ... او — بیگمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار

هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان | باد تا تیرش سوار و خاک عدلش گوشوار
گر نشدی آب و آتش در جهان سرگشته‌ای | گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار
از وجود جود آب و آتش اقبال او | باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات | همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار
تا بباید آبروی ز آتش اقبال تو | باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
انوری از آب محض و آتش مدحت کند | درج دُرّ نظم را چون باد خاکت را نثار
تا نباشد آب و آتش هیچ را یکدگر | تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم لقای سرمدی
تا چو باد از پیکر خاک گشته کامگار

صفی دولت و دین خواجه عام منصور | که هست عالم فانی بذات او معمور
بکلک و رای بیاراست پایگاه هنر | بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور
بر جهان کمالش جهان نماید تنگ | بر کمال جلالش یقین نماید زور
بلطف کند کند نیشش در دم کژدم | بقهر زهر کند نوشش در سر زنبور
طلسم گر نه شهاب مجسم است چرا | کند بسیر شیاطین ملک را مقهور
صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را | ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور
بجنس جنس مدار زمین توئی معروف | بنوع نوع شرف در زمان توئی مشهور
بجود و قدرت آن داری هر چه ممکن نیست | که خلق را برسانی بروزی مقدور
تو آن کسی که کند پاس دولت بگرد | ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
بنزد برق همت پیاده باشد برق | بر طبع رای منیر تو سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آبِ آبِ روان
سپهرِ امرِ تو بربود بادِ بادِ دبور

اگر نه طبعِ تو شد دُرِّ نطق را دریا
وگرنه کلکِ تو شد گنجِ علم را گنجور

عبارتِ تو چرا شد چو گوهر منظوم
کنایتِ تو چرا شد چو لولوِ منثور

به تیغ قهرِ تو آنرا که کشته کرد اجل
خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

بزرگوارا من بنده و توابع من
همیشه جفت نفیریم از جهان نفور

همیشه تا بخروشد بوقتِ گل بلبل
همیشه تا بسراید به پیش مل طنبور

نصیبِ دشمنت از گل همیشه باد اخار
مذاق حاسدت از مل همیشه باد از دور

حسابِ عمرِ بداندیش و بدسگالِ تو باد
همیشه قابلِ نقصان چنانکه ضربِ کسور

ز بیمِ پیکرِ خصمت چو پیکرِ مرطوب
ز رشکِ چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور

سپید چشمِ حسودِ تو چون تنِ ابرص
سیاه روی حسودِ تو چون شبِ دیجور

ز رنجِ حاسدِ بدخواهت آسمان شادان
بکامِ دشمنِ بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخِ اثیر
وز بزرگی دینِ یزدان را نصیر

بُرده حکمت گرمی از بادِ صبا
کرده دستت دستِ ابرِ مُطیر

ایچ بختی که مثلِ دشمنِ تو
کس نیابد در چشمِ گردونِ پیر

بنده امشب با جمال الدین خطیب
آن برای و کلکِ چون خورشید و تیر

عزم آن دارد که خود را یک نفس
باز دارد از قلیل و از کثیر

دیگئی چونانکه دانی پخته است
همچو دیگر کارهاست با حقیر

خانهٔ ایمن تر از بیتُ الحرام
شاهدی نیکو تر از بدرِ منیر

تا کنون چیزکی می داشتم ‌‌ زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود ‌‌ چون جفای عمر و چون دود سعیر
گاو دوشای طرب تا این زمان ‌‌ خشک گردد از خشکسال نان و شیر
یک صراحی باده باید مر مرا ‌‌ ور دو باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک ‌‌ تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل ‌‌ وز خوشی و روشنی جان ضمیر
رنگ او بالعل چون شاخ بقم ‌‌ یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکرا که من ‌‌ از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت ‌‌ کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری می خورد گیسا می کند
تو بزرگی کن برو خورده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهموار ‌‌ فتاد طرح جدائی میانه من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی ‌‌ که روشنم شد از آن روز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود ‌‌ برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم ‌‌ ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
مرا محنت هجران فتاد کار آخر ‌‌ اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب ‌‌ قرار صبر و سکون با دلست کو دل یار
بپاس مژه رفتن بطرف خار و خس ‌‌ بملک خشم ستردن ز روی جان اغیار
هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر ‌‌ هزار عقده بدندان کشودن از دم مار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند / بفرق بر شدن از وحشت جانب کهسار
ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش / به از جدائی یاران هزار بار هزار
ایا نسیم صبا باب در خساست بگر / چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار
رسول عاشق مسکین توئی سبک برخیز / نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار
سگان آن سر کو را سلام من برسان / سلام من برسان و پیام شان بمن آر
پس از دعا و سلام پیام بیکران / بگویش ای مه گلروی سرو گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان / کجا شد آن همه پیوند و وعدهٔ بسیار
نگفتی از تو نبرم جدا الصد پیوند / نگفتی از تو نبرم جدا الصد پندار
نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی / نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار
خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو / نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار
خوشا که با من و تو کس نبود در حرف / همین تو بودی و من از مخالفان و یار
کنون کجائی و با کیست گفتگوی تو / همای نرگس مستت خوش است یا بیمار
سگ شکاری طوق غزال حسن کیست / همای مهر لبت یا که میر و دلشکار
بر آستان وفایت سر که خاک رهست / بخاک پای شریفت که مینهد رخسار
بحلق کیست ازان زلف تا بدر کمند / بچنگ کیست ازان کاکل پریشان تار
که ناز میکشد از سر ناز پروردت / کراست با سر سودای طره ات بازار
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح / شراب لعل لب تو کراست دفع خمار
من از تو در دو جدائیم که جنت عیشت / چگونه است شکست و چگونه است قرار
اگر بباغ روی بی تو داغ دل گردد / اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو / بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو جامه بهم چشم خون فشان بر در / گهی چو کاه کنم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم / باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را بمن برسان / ازان دیار برآرد باین دیار بیار

بجستجوی توام بالعشی والابکار / بگفتگوی توام بالغدو والاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم / که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد و بالا را
ز چشم انوری دلشکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز / در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز

باد مخدوم خداوند که من بنده همی / نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان / هیئت آن کو متغیر نکند عمر دراز

در خلاف حرکات مختلف آمد همه چیز / اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه ملولیست و خطا / کو ز خاکست همه خاک نشیبست و فراز

این معانی همه مخدوم خداوند من است / چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

زیبد از رمز دل و ستر هوای دل خویش / پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

اولا تا که ز خدام توام نتوان گفت / که در کس بسلامی مثلا کردم باز

خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض / بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود / سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم / تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو / از برای تو کنم نزلی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بهر آزار دلی از در عفوم مبتاز
در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم / صورت ساحت من قاعدهٔ کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان / آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
وی هذا توجهت که بر رای منیت بگذشت / که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
گر همی گشت برابر وی تشریف پیله / از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز
نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست / نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم و دل / در کف غم چو تدروی شده در چنگل باز
گر به تشریف جوابم بکنی آگه از آن / دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب آفت خصمانت مباد / سال و مه جز مدد دولت و اقبال مباز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر / شسته از آب سخای تو جهان تختهٔ آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بالسعادت به مقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت باد / موکبش تا بالسعادت شود و آید باز
صاحب عهد زمین ناصر دین آنکه قضا / گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
بازگیر و ببین از رونق ملک محمود / دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
زانچنین داد و گر باره کند دست بر او / فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب   رایت امن و امان باز کشد سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا   تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

خنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف   چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شر که همی نعرهٔ لبیوق کشید   پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر   وی شده چشم معالی به بزرگی تو باز

دست با عهد تو گر دست قضا در گردن   گردن از مرتبه چندانکه بجویی بفراز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود   قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز

بیرد پاس تو از روی اجل گونهٔ رنگ   بدرد بیم تو بر کسم عدم پردهٔ راز

سپهٔ حزم تو اگر گرد زمانه نکشند   مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک   وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایهٔ قدر تو جایی است که از حضرت او   چرخ را عقل را برون کرد بصد دست انداز

با کف پای تو در خاک قرار آمده چرخ   با کف دست تو در جود و سخا آمد آز

با چنین دست مرادست برون کن از حرص   گر قناعت نکند دست برون پیش نیاز

هر کرا دست تو برداشت بعز و دش عز   جز که و نیار که در عمر نکردیش اعزاز

در کفیت نامده از بیم مذلت بجهد   همچو کز بیم قطیعت بجهد از سرگاز

فلکی نه چو فلک باش که این یک بخشم   طنز با تو دمن تیره نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه   ماه نمام نداری تو و چرخ غماز

عرض تو هست همه مغز چو بنجو لیف و دماغ   جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تار   وی ز قهر تو نشانی بجز یلین ابخاز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان ترا زو کس نتوان یافت بباز
اجلش در ندبِ باو بل خود گوید خیز — دست چون باخته شد جای بیاران بگذار
عقل عاجز شود از مدحِ تو با قوتِ خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدحِ تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتستم بطریق ایجاز
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو — مشتری خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن — دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت عنانِ سبک تو — شد سبکدل ز نهیب عالمی از گرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همیکرد انهی — فتح گردون ز یسار تو همیداد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران — وان همیگفت که من عقبتم نیز ممتاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بود روز و شب — تا بهر وجه که باشد بود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز است شب و روز بنا — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامهٔ عمر تو مزین بطراز

ساحتِ عز ترا نیست کناری بخرام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برادر اولیا فیروز — در مکافات این آن شب و روز
بر یکی جود و قایلفت غالب — به دگر جا ز قاهرت فیروز
داده بی مسئلت کرده بی کینه — دو ز این مایه سوز عقوبت سوز

قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت رنگ پیوز
ای بحق هر دو در تصرف تو — مالک هر دوئی بدو ریدوز
وانک اقبال خویش را دیدم — با رخی دلکش ای افروز
گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این درطه تاب حادثه توز
گفت دی یک خبر نداری تو — که بگو باز گشت آخر کوز
حد شان کرد رای پای افراز — آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر ست اکنون — از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون — عمر اعداش عصر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان — غم را لیشان ز بخت بد پیروز
وقف بر آب ریز سابت شا — انچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطالش این
کای برا عداد اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک کردم قیاس — در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با منی — عقل سی رو ز و طمع ماهی بود اشا را
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیش — ای طرب ازین آب رنگین گر تهی داری تو کاس
ای دل از قومی نکردند از تو یار اندر رحیل — دور شو زانکه از اعدا رفتشناسند پاس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بو الحسن — حق شناس بندگان باشد چه غم او را ز ناس
نکرا دکمنه کمالش تا صراست ادراک عقل — را است چونان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری نماید ز انتظار / وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا بناز / همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان / عقل گفت این طرح باشد نیز با منهم بلیاس

دستِ او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه / طبع او را کان چرا گوئی و آنجا اقتباس

دهر و دوران در نهادِ خویش از آن عالی تر اند / گر بهمت منجم شان بپیماید لطاس

در لباس سایه و نورِ زمان عقلش پدید / گفت یا خود العجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده چرخ جودت تن بکین و شتاب / وی نهاده دخل جاهت پای زان سعی قیاس

ای برسم خدمتت از آغاز دوران داشته / طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی / اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس

هرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر محال / گر رو سندی کشتی از خاک حزم و آب باس

بر تو حاجب نیست کس را عرض کردن احتیاج / زانکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ / کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن / این سخن روی گر دون هم بگویم بی هراس

دور نبود این زمان وقت این دعوی که رفت / در دماغش خود شهادت را همیگردد عطاس

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود / ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس

اینکه من جان دادمی پردازم اکنون سیماست حرمت / ساحری کو تا بیابد گوشمال لامساس

از چه خیزد در سخن حشو از خطا یعنی طبع / از چه خیزد پردهٔ بر جامهٔ دیبا پلاس

تا بود سیر السیاری در سفر دور فلک / وندران دوران نظیر گاو از گاو خراس

گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد / نامیهٔ نو کشت زار آسمان را هست داس

تا کر باشد این مثل کالباس اجدی الرحین
یادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس

واین عمر تو پاک از گرد آس آسمان
وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانکه
تا بروز حشر میگوید اجادام سداس

ای شادی جان آفرینش
وی گوهر کان آفرینش

ای محرم خلوتی که آنجا
محو است نشان آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید
در شوره ستان آفرینش

در جلوه کشید کشف لطفت
اسرار نهان آفرینش

در بدرقه جود گفت تیرت
کای تجبت جوان آفرینش

تا جسته ز فکرت روان تر
تیری ز کمان آفرینش

آزاد مراتب یقینت
ز آسیب گمان آفرینش

بی فاتحه ثنا نبرده
نام تو زبان آفرینش

کم کرده گران رکابی تو
تیزی عنان آفرینش

در شیوه اختراع و ابداع
با تاب و توان آفرینش

در بی صفتی علو نعتت
برتر ز بیان آفرینش

در بی جهتی هلال قدرت
فارغ ز بنان آفرینش

تا بسته نبوده تا کسد بوده
پیش تو میان آفرینش

صیت تو گرفته صد تلا
ز آن سوی جهان آفرینش

ده یازده قبول دارد
بر کل مکان آفرینش

پیش است زکوة مایهٔ تو — از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را — عیاری آن آفرینش
در نوبهٔ مجلست بهاریست — در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ فقر انت — بواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع — مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارت تست — آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد — در داو دستان آفرینش
حراف سخن که نقش کل است — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل کرا این حلیت — گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند دهر رام است — اندر حشم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکرینت
تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که توئی — آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهان — همه زین سوی عقل دوراندیش
باد بر سدهٔ تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را بین که طیره برگشته است — بر بیفگنده پاے ز ابکه ریش

ای تونگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش
بیتو رفته است ورنه در رنجور — ور پی نوش کی نشستی نیش
لطف ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بربندد — تیر تدبیر تو بخفد در کیش
جان تو داده جهانی را — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است — که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مرده از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج برگردد — گر بخلق تو بر بمالد خویش
در کند چوب آستان تو حکم — شحنه چوبها شود آذ [illegible]
سجدهای ار کس این قوافی را — لیستن در نشاندی بسر ریش

تا بگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون تو ای معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت — بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرد — رسوم تر از نور آفرینش
طرازی تر چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در شد در آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشاد نقاذ تو گردون فطرت — بپرداز دار دفتر آفرینش
بباد عدم بردهد گر نخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش

قضا بارها کرد عزم مصمم — که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگرنه — بکردی قضا درخور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم — خراج نهم کشور آفرینش
وز انقطاع جودت رساند ارکان — وجوب همه شکر آفرینش
اگر اختر تو نبودے نگشتے — سعادت رسان اختر آفرینش
توئی سرور آفرینش نه تنها — که هر دم قضا مادر آفرینش
زحیرت تمام از طبیعت نزیبد — که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش
نکس چه باشد که با چون تو شحنه — بگرد دیگرد در آفرینش
حوادث چرا بستری گستردگان — یعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو هان ای طبیعت — درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر و لیش نیاری — که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر به نسبت — زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید — قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آنکے — کز و رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش — نشاید بجز محور آفرینش

بعین وقت سخن گفتن لب شیرین و دندانش — که گوئی دُرّ در عقد است در لعل بدخشانش
ز دندان و لبان سر و دم جان و چشم من — همی دریا رود هر جا ز عشق دُرّ و مرجانش

چو در من لشت پایش را همی بوسم مگر نیکدم
به بیداری ز من ببرید و جان ببرید جهر از دش
کجا چوگان زلفینش بدل بردن دهد فرمان
اگر چوگان گوانست وا و چون گوی خواهد بود
دلم را همچو گوی کرد سرگردان و آشفته
دلیا من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را
دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیر را
بدیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر
از آنگه دل بتجرید بحجره سخن گویش
در آتش کرد لعل من ز عشق بادپای او
از آن کم گوید از یعقوب و ز یوسف که اکنون او
بشبها کم ماند خم جعد پرآشوبش
وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ در مانم
اجل و عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر
گزیده نور دین صدر کفایت کز کف کافی
خطابی گر کند مشتاک بباشد چرخ متقاوق
شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت
فزاید چون بحجر و دون شد ضمیر او گوهر جست
پدید آورده بر هر کس لصنعت در گردونش

[illegible]

بگرد گردونش دست اندر آرم چون گریبانش
ببید عهدی ظلم بشکست دل بشکست پیمانش
دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش
ز صحرای همه عالم چه باید صحن میدانش
ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش
بدی هیچ آگهی ز آن گوی سیمین زنخدانش
که از غمزان او آید برون از کیش قربانش
رخی چون ماه گردون قدی سرو بستانش
دوران هم جان نخواهد مگر سرو خرامانش
بآب دیده جویانست خاک نعل یکرانش
چو یوسف بر سر ملکست و من بیت الاحزانش
باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش
بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش
که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد پیمانش
مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش
مثالی گر دهد کس را ببوسد تخت عنوانش
بخدمت گر پذیرد هر مرا افراشت در بانش
دل نعامم کز و طبع فزودن از سحر و ز کانش
برآورده است در هر فن بحکمت لطف نیرانش

در اجناس معانی زین سبب برداشت اقبالش / ز انواع کفایت زین سبب بگزید سلطانش

بتو تا زند سحر باطل فرعون دینی را / نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی / ببین اندر کف بیضای او چون کلک ثعبانش

طراوت داد عالم را بانواع مراعاتش / ملون کرد شخص خصم را کرامات فراوانش

مزین کرد و مستولی امر التشریف تمکینش / قوی دل کرد و مستغنی مرا تحسین و احسانش

همی تا لاجرم روز صبح شود خورشید انوارش / همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در ارکانش

ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ دورانش

دوش سرمست آمدم به وثاق / با حریفی همه وفا و وفاق +

دیده از بادهٔ پری دوشین / شسته شسته در کناره طاق

نی چو عهد دوستان لب صفا / تلخ چون تلخی عاشقان بمذاق

هر دو در تاب خانه رفتیم / که نبود آشنا هوای رواق

بنشستیم بر دریچه کی / که همی دید قوس از آفاق

در کلیم نه منطقی اجزا / دو رشان رهم زنهنه همی اوراق

همه اطراف خانه لمعهٔ برق / زان رخ لامع و می براق

شکر بزم ما ز شکر وصال / جرعهٔ جام ما ز خون فراق

نه مرا اضطراب چابک دست / نه مرا ساقیان سیمین ساق

غزلکهای خود همی خواندم / در نهاده نوا و راه عراق

ماه ناگه برآمد از مشرق / مشرقی کرد خانه از اشراق

خرقه پوشی است چرخ اگر نه زدیش — زنعت بارگاه او مخراق
ای عیالیش فائق الاصباح — دست معطیش عنا من الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست — صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آز را که فاقه تر دست — زامتلا اندر افگند بفواق
خون کان‌ها بریخت کان سخاش — کوه از آن یافت ایمنی زخناق
بکرم رغبتش بدان درجه است — که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم تیارد شد — طول و عرض هوا باستنشاق
پیش گردد که پیش راند شد — شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زبان هیچ روز باشد و شب — تا عدد هیچ جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا — در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عمزاو دراز اسے عز و جود
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری که بآلت بقدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ازراق
نه خشت و رشته معمار را در و بازار — نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاید در آن مکان برق
حصار بر شده بی آب و گل ولیک بصنع — بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان یافت حیله سرکوب — نه از نشیب توان جست جایگاه نقب
نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر — نه تیر چرخ و نه سامان شدن بوتق

درو بحکم روان کرده هفت سیاره — ز لطف داده و طین دو ازده چو سبق

میان گنبد فیروزه نده بحر محیط — میان آب چنین خاک تو معلق

برانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شور بخت خام خلق

چه طین بری که بجود بر شد آسمان بلند — گهی ز گردش او روشنی دگاه غسق

ز بی نمائش خلاق شد هیا خلق — ز بی نگارش اوراق شد نگار ورق

جزاو بصنع که آرد چو عیسی و آدم — جزاو بلطف که آرد چو موسی از علق

که بر فراز دهر بامداد رایت صبح — که بر کشاید هر شب لعبد صبح شفق

که پا شد از دهن ابر بر صدف لولو — که پوشد از اثر صنع در چمن ملق

تبارک الله ازان قادری قدرت او — دهان دیده نماید ز عبهر فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلزار — گهی ز باد کند تازه لاله را یلمق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر — گهی هلاکت نمرود را بجار بق

تراست ملک تو ای ملک دار ملکت بخش — ترا سزاست خدائی بجهر نهان الحق

ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس — ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق

بحکم مار دهان را بر آری از سوراخ — ز بحر طعمه را سو و لقمه تولق

بدفع زهر ید انا نموده تریاق — بنفع طبع به بیمار داده سرمق

بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان — بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو دلخون — قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق

نه در کنام خرد سنگ امان تو آهو — نه در هوا گذرد بی هوای تو عقعق

ز مار مهره بر آری ز ابر مروارید — ز کاه عنبر سارا ز آب گل زنبق

تو نام سید سادات بگذرانندی
ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق

بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق
بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق

نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق
نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق

نه در خلافت بوبکر رض دم زنم ز انقلاب
نه در امامت فاروق رض خیال و قلق

نه در نشستن عثمان رض چو رافضی بدگوی
نه در شجاعت حیدر رض چو خارجی احمق

سر خوارج خواهم شگافته چو انار
دل روافض خواهم کفیده چون جوزق

ز زخم خنجر صمصام صیقل آینه گون
ز تیر ناوک زهرآب داده جسته صبدق

مهیمنا چو بتوحید تو گشادم لب
شد از هدایت فضل تو گفته ام معلق

سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر
کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک
بدرگه تو کند یا رب از نشاید دق

چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت
چه سود خواندن اخبار و لغه و منطق

منم سوار سخن گرچه نیستم بر زین
برانگیختم ملکا خنگ ابرش و ابلق

یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف
هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویشتن خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک
او بیقرار و داده بنیرش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد
چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد
جهر نگین بانه نزد در یسار ملک

الّا ازان لعاب که منسوج کلک تست
دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد / آن راز در غیب شد این از در ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است / آورده ناقل طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو و نبات فساد نیست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر تو و عندلیب ذکر / از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب غنت / دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک شب کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام استداد قضای ترا به پیه / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند / گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دائم چو خاق ساعته از امداد سعی او / نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل / وی آستان تو ربض مستقر ملک
چون خود انست وزیر که صد پادشه نشان / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نامه که زهشات تو نیافت / معراج تخت و دولت معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین تویی / احسنت شاد باش زهی حق گزار ملک
خورشید روزکی دو بپیش اند وزارتت / بر پای کرده نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم / برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون مد سواد ملک تجدید رایتت / شد در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک

تقدیر گفت خیمه مکن بین که آمد آنکه | هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
یاری کسی که ملک بر و افتخار داشت | نه چون تولی که هرزه برو ز افتخار ملک
ای ملک در بسیط زمین تو استار تو | و اندر بسیط او همه او خود استار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند | اندر نهان آلت دود آتشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد | یکروزه روزگار تو در روزگار ملک
عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد | یا رب خدا باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زد است | در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر
در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای همت یار ظفر لشکرکش و دولت یزک | نه یقین بر طول و عرض لشکرت وقف است یک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک | کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هرکجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک | هرکجا عزم تو جنبان خوش جنبشی از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک | روز هیجا ای سپاه هست انجم و میدان فلک
قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین | القتال ای حیدر ثانی که الظفر معک
شیر چرخ از بیم شمشیر رایت افغان کنان | کالامان ای فخر دین ای تاج ملکا حسبک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است | چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
باد جان خصم سوزان و گدازان روز و شب | چون به آتش در حشیش و چون به آب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن بین که اقرار قضا | ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک
گر ترا یزدان بزرگی داد در حق نیست خصم | خصم را گر دفتر تقدیر باید کرد حک

فلک کوکبت حسن الدین — آن نه کوکب درای اوج فلک
وان ورا بداع امتحان علوم — رای عالیش کیمیا و محک
آنکه تعیین پایه قدرش — زافرینش بود فرازترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ — سترا سم دودهٔ برمک

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

حبذا کارخانهٔ ارتنگ — ای بهار از تو رشک برده نگار
صنعت از صحن خانه دارد عار — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا اقتضا ترکیب — زده نقش ترا قدر بیرنگ
صورت قبه‌ها رعیش تو زشت — عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و صفت — همه هموار در شتاب درنگ
تیر ترکانت فارغ است از تاب — تیغ گردونت ایمن است از زنگ
داعی زائران درت بصریر — هم ز یک خطوه هم بسنگ فرسنگ
حاکی مطربان خمست بصدا — هم دران پرده هم دران آهنگ
لب نائیت می سراید نای — دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده برباد خواجه بیگه و گاه — جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فر تنگش — خاک را فرو هم هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظار امر — تشکش پروین و هم هفت اورنگ
آنکه سهمش در انتقام حسود — تا فرا هم کند چو گام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان
گه شکر در مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سر رشک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای بهستی داده گیتی با کمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال

صدر دنیائی و هر ساعت بتو
هست دنیا را کمالی بر کمال

چون مزارت آسمان رفعت شو
هر کرا جاه تو افزاید جلال

بخت بیدار تو حق لاینام
ملک تائید تو ملک لایزال

در مراتب آفتابت زیر دست
در معالی آسمانت پایمال

اوج جاهت را ثوابت در جوار
غور حشمت را حوادث در جوال

ملک را حزم تو دفع چشم زخم
فتنه را دور تو دور گوشمال

اصل او تا در زمین شد علم تو
زان چنین ثابت اساس آمد جبال

چیده گوش از نطق تو دُرّ ثمین
دیده چشم از کلک تو سحر حلال

ناله از کلکت بدعوی شد خصم
کلک او گو کار خود کردی منال

هر کجا امرت سبک دارد عنان
چرخ بسپارد رکاب امتثال

هر کجا نهیت گران دارد رکاب
کوه بر تابد عنان احتمال

چون گره بر ابروی قهر تو دید
آسمان گفتا کفی الله القتال

نیستی یزدان چرا هست العجب
مثل مانند ترا هستی محال

عفو تو تعیین کند عذر گناه
جود تو تلقین کند حسن سؤال

آن جوادی تو که در ایام تو
هست کمتر ثروت آمال مال

مال و مهر و دولتت اندر نما
ای نفیس و در عمرت ماه و سال

جاودان محروس و محفوظ از همم
زانکه معتمد آمیستی از همال

مهر اقبالت برون از حصر تو
باغ دولت را نهال اندر نهال

سینهٔ دشمن بخنجر چون ندان آسیا
پشت حاسد گوژ چون پالادوال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه دنیا دلیتا شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو شکلم چو نون بدل
وی ایزدم سرشته بعشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بی نیست بر توام
بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی به نیکوئی مثل اندر جهان حسن
تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

در درد و حسرتا و دریغا که روز و شب
با صد دریغ و حسرت در دم ازین قبل

در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن
جز کلک خواجه حل نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین
لطف خدا و روح هنرمایهٔ دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف
لفظی بود معانیه بی نحو و بی علل

روح از نهیب آنکه مگر در حی منزلت
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

رایت فرو کشاده سراپردهٔ فلک
قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق حق الیقین
در ذات او سرشته قدر علم جاودان ازل

با حزم او طریقت دین فارغ از فتور
با عزم او دیانت داد ایمن از خلل

آنکه بر دست نهایت یابد — وانکه بر دست هدایت بازل

آن بسجاده و به مهر بر ز فلک — وان بقدر و بشرف بر ز زحل

با وفاقش الم دهر شفا — با خلافش اسد چرخ حمل

ای جهانی که بهر گشته سمر — وی بانواع شرف گشته مثل

دهر نتواندت آورد بکف — چرخ نتواندت آورد بدل

عصر با جود تو ایمن ز نیاز — دهر با عدل تو خالی ز خلل

نقش کلکت همه در منظوم — در نطقت همه حی منزل

با کمال تو فلک یک نقطه است — با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند — دور دارد ز جهان دست اجل

تیغ مریخ کند قهر تو کند — مشکل چرخ کند کلک تو حل

از خداوندان برتر ز تو نیست — جز خداوند جهان عز و جل

ای به از گوهر آدم بشرف — وی بر از گنبد اعلی بمحل

بنده هرچند بخدمت نرسید — تهمتی نیست بتقصیر و کسل

اندرین سال که بگذشت برو — آن گذشته است که آن لا تسأل

بند با داشته بی هیچ گناه — غلبه یافته بی هیچ حیل

آتش مغز چو تجویف دماغ — وین همه پوست چو ترکیب بصل

قرب ماهی بنود بیش هنوز — تا برستست از آن هول و وحل

تا باول نرسد هیچ آخر — تا چو آخر نبود هیچ اول

باد بی اول و آخر همه عمر — شب روزت چو شب روز ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ
زهر در طبع مطیعت چو عسل

پای دور فلک دوست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال
جمال داد جهان را بجود خواجه کمال

سپهر معنی مسعود کز قران سعود
نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال

قضا توان قدر قدرت و ستاره محل
زمانه بخشش و کان دستگاه بحر نوال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر
به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود
از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر پرشده را رای او بخدمت خواند
کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز شاخ باد درم آید کف چنار بدلت
گر از جهت کف او وزد نسیم شمال

گراز وی که بران بار قدر او سنجند
سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال

ز حرص آنکه برو سائلان سوال کنند
همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال

ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام
دعا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول
شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال

تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر
تو آنکسی که خدایت نیافرید مثال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدستِ حزم بمالی همه مخالف را — زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارتِ بیم تو دارد اندر دل — بدستِ مرد مگر بیدوزان نه قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت تو رسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم — گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ابرام دور داشته ام — نه از فراغتِ من بود بل ز بیم ملال
اگر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش — قصیده ها بیاوردمی چو آبِ زلال
بجای دیگر اگر اوّل التجا کردم — بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدا نیست که من — بعمر خویش ندیده است ازین سمجتر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا — بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تو ای خواجه باستحقاق — وزین قیاس تو ای مهتری باستقلال
نه هر کرا ملقب باسمی مشابهت است — شبیهٔ دست چنان چون ثمین شبیه ثمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک — بششصد و نود و شش کمست دال از ذال
ببین که میر معزی چه خوب می گوید — حدیثهاست مبین و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از وی بشنو — نه بر طریق تغنّی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند — ولی ازین بنگین و آن کنند ازان بجوال
همیشه تا که بود لعنت زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال / بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست / خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر / سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال
محمد آنکه به اقبال او دهد سوگند / روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر / کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین / کشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست / بجای رای متینش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر / به تیز نکته بدوزد لب جواب و سوال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان روید از شاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک / بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک / گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عناد محنت و رنج / بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر / خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال
بچشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین / بقوتش بکند پنجه تذرو به از ریبال
ز فر دولت او شیر فرش ایوانش / تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست / چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند / میان ببست ز جوزا چو بندگان بدال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند   بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او جای آنست اشک سحاب   ز حزم محکم او راولیست سنگ جبال
دلش ملال ندارد همی ز بخشش وجود   مگر ز بخشش وجودش ملول گشت ملال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو   تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی   درست شد که کمالی است از وری اکمل
اگر گروه بر انداز عنایت تو نشان   دگر به بحر برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلاب   دران شکنجه بریزد ز پشت ماهی بال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود   جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب تا ز طبل باز تو گیرند   هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
مه نوی تو بملک اندر از خسوف مبرا   از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
چگونه یابد بدخواه با تو دست جدال   چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قدرت چو کام بگشاید   فرو شوند هژبران بگوشه با چنگال
نهان از آن نماید ضمیر او که دلش   ز تف هیبت او تیر کند چو لشه مثقال
چو باد در قفس انکار کرد دولت خصم   از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال
شد آنکه دشمن او داشت گر پریشان   کنونست وقت که با سنگ فرو رفت دو جوال
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز   بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بجهت تیره و سرگشته گفتم آخر هم   بکام باز نگردد سپهر خیره متال
جمال جاه تو از پرده برکشاید روی   همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا   که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین — که جز تو باز نه بسته ام یمین و شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون بگشاد — خدای بر من بر دیگران در اقبال

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان — بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار — ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

سایه افگند مه روزه و روز تحویل — روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایهٔ نی که شود در رخ خورشید خجل — سایهٔ نی که بود در بر خورشید دلیل

سایهٔ کز هر دمه سوادش داد است — دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل

سایهٔ کز طرف دامن قدرش دارد — دوش خورشید روا تارک گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند — چه مه روزه و میمون و چه روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای — همه چیزیش بداد است مگر عیب و عدیل

ثانی آن سایهٔ یزدان بمعالی علیه — نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان — رزق و ذریت آدم را کف تو کفیل

سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم — منهی عزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل

نه سر اهل تو در پیش ز شرم تغییر — نه رخ نهی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل

چنبر حزم تو چونان باصابت مملوست — که در او هیچ خلل گنج نیابد تعطیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا — و آسمان جامهٔ خود رنگ همی داد به نیل

بجز ببر نرسد عون تو بی هیچ نشان — بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

توشه از مسرع حلم تو کند باد خفیف — خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین
غیرت حکم تو داده ست زمان را تعجیل

بوده گر خاتم ترا نام بر دست بی تعظیم
ابر گر دست ترا یاد کند سست بی تبجیل

بوده راز لرزه چون کیاک فتد در موزه
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

نفس ارواح کند نفث سموم سخطت
بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت
فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل

چون یمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان راه تطیرت بر داند ز تحصیل

خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است
ور نه بی فیض گسسته است نه فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض
از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل

ای ز خاک قدمت ساخته بی بار غنا
دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل

خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد
تران سعایت چه ترا کم کن از سعی جمیل

کیش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز
باغ تا داغ فدا بر نهد کش اسمعیل

کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم
نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل

خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست
کاین شیرین قضا دم نزد وش در تاویل

مومیائی همه دانند گر اخراج شود
هر کجا پشه بپهلو زند آیا با پیل

اختتام تو نه آن اجگر اختر سوز آنست
که در امعار شتر مرغ پذیرد تحلیل

مسند تست بحق باز ز مجموع وجود
دین گر با همه ترفین عدم را تفصیل

تا تو دانسته که در تربیت روح کنند
آنچنان را بر آتش دوزخ تطفیل

باد تاثیر حوادث باضافت با تو
آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل

حاسدانت ز نوائب همه با ناله و تا
گوش پر دولو تو طبل و لی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان است بمهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایه ابر و نم شب
پر ظرائف شود اطراف چه هامون چه تل

سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا
لاله را پای بگل برشود اندر منحل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
تا نسازند کمین و نشکافند جسد ل

بر محیط فلک از ژاله سپر سازد و ما
بر بسیط کره از خوید زره پوشد ظل

وز پی آنکه جز احسش نکند فاسدرات
شرح بیدار همه اعضا بکمتاید الحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
که کند با رخ آئینه بسوهان صیقل

هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد
شحنه نفس نباتیش درآرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب
عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر و رو
راست چونانکه تو گوئی همه تا هست حمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و نمو
گرده یکردمی با علی و دگر را اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح
درگهی پلتنی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بجز پیش مثل نتوان زد
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر نسب آنکه
سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش بهمه اجرام کواکب را نور
وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه در اصل ابود اندر سخنش صدق و صواب
همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکر تقش روی ریا
هیچو از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع نامیند دلی رخنتش الوان حدوث
عقل نشناسد بی دفترش اکثر زلل

زاید از دست عنانش همی اعجال صبا
خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش
عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود موالید وجودش گفتند
مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

خرد در آینهٔ ذاتت نتوان دید نظر
خرد در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در وصف تو گویم همه دانی کز روست
چیست کان بر تو روا نیست بجز عزّ و جل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحل قابل
شرع کامل نشود جز به نبیّ مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم از آنکه
این جهانیست مفصّل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو ماندهٔ ز اسباب وجود
قدرت از عون تو یابند برافلاک دول

امکان تو زمین مه بود از هفت فلک
باکمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو این همه عالم زنیاز
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

هر با چون گره ابروی عدل تو بدید
خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل

هست عدل تو گشاده است چنان عالم
که فرو بند و اگر قصد کند دست اجل

ور تو وقعت نشود عقل کل از هیچ قیاس
ور تو امین نبود خصم تو از هیچ قبل

دولی بالش تو صدر وزارت خالی
بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد آخر / روزکی چند نگهداشت به تزویر و حیل

آخر الامر درآمد بسر اسپ خیلش / تا درافتاد بیک دفعه چون خر بوحل

پس بقا نبود خصم ترا در دولت / چه عجب رایحهٔ گل نبرد روح جعل

ای دعای دسخای کف دستت باطل / وی تو آئین سخن بی سر کلکت مهمل

بنده سالیست که تا در کنف دولت تو / غم ایام نخورد است چه اکثر چه اقل

ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی / کآتش و آب کند یا شکر و موم و عسل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح / گاه با نکبت غولی ز سماک اعزل

روش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست / گشتی چون گل خود در وا ز خوف و خجل

گوش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع / هوش واله شود از غصهٔ او لا تسأل

للّه الحمد که تا حشر نیاید بست / در قطار لقبش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تحویل دماغ / گرچه بوی بود همه پوست چو ترکیب بصل

بخت بیدار تو بود آنکه به بخت چنین / دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل

تا محلّ همه چیز از شرف او خیزد / جاه دان بر همه چیزیست شرف با دو محل

تا بود فاعل اوّل ز سمٰوات اعلیٰ / تا بود قابل آخر ز طباع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر بها / باد قدر تو بر از فاعل اوّل بمحل

صدر بالش ز تو آراسته در هر مجلس / دست مسند بتو افراشته در هر محفل

در جهت مقصد ارکان بر دبار رجا / مجلست ملجأ اعیان در ورع عمل

پای اقبال جهان سوی پالش تو لنگ / دست آسیب فلک سوی ناخواه تو شل

روزه پدرفته در روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته با دخل ابد وجه ازل

بوتمن اسعد ابن اسمعیل / آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک سلم او آرام / وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قطیر قامت چرخ / بر طبعش تسنیم قلزم و نیل
سختش علم غیب را تفسیر / قلمش از جسیح را تاویل
نیست با طول و عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
تا شیه همتش کشید ہمے / بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت / نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از پاداش / وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر / برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجا کسیت از ازل / قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت / در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از هیبت نام عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور / ہمچو از آفتاب جسم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو نی آنکس که در سخا رابد — پشته تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید — موزه من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه میشنو شد — گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر عدد فلکم — بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس کمرا — سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بودست — دخلم از خرج دبه و ز نبیل
گشته دهرم دچریت قلم — هست آواز صور اسرافیل
غیشورم رسان که دیدستم — بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گر نه نکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت ازان چه عیب آید — چون بود شعر نکرد مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز — تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب — باد خصمت همیشه جفت غویل
خانه دانش از دل تو بپای — دیده بخشش از کف تو کحیل
دمین اندر نظاره گاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدم اسحاق و جدت اسمعیل

النوین کر تمهید دولت خورشید در حمل — بالخیر والسلامت والامن قد نزل

ای ملجأ زمانه و ای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم ای خواجهٔ اجل

آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرف دانش اجل

تا دست بذل تو بجهان سایه گستر ید — عرض حسود جاه تو ماندست مبتذل

طولیست مر رهی ترا در چهار چیز — فی الهم والتفکر واللیل والاجل

چشمم بدین غرور تسلّی همیدهد — کالدهر فی التقلب والخد و دول

زین پیش با سپهر ندارم دل خراب — زین پیش با زمانه ندارم سر جدل

بگذاشتم عنان امانی بدست تو — خواهیم صاف خمرده و خواه درد وحل

در دو اکنون که ابر بهاری برگ و بار — برگلستان باغ به بندد بسی کلل

خوش کرد واز طراوت آن وقتها خراب — خرم شود ز دولت این فصل هر طلل

تا سر بدست گیر که عکس بلور آن — سوزه بجا صیت لفلک تحسین زحل

دور تو تا بقدر لک و دوران علی الدوام — عمر تو تا بقیت گیتی علی العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه نظم گشت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای ترا کرده خداوند خدا استعال — زاده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال

بکرم یک سخن بنده تامل فرمای — پس باندیشه فرو ریز بدان صورت حال

حق آنرا که زبردست جهانی کردست — که ترا پهلوی بحری در پای نمال

هفته هست که دست نجیل است اسیر — بحدیثی که چه موسی کف دستت محال

آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان — آخر از بهر خدا این چه جوابست و سوال

تو خداوند که بر من بودت منت جان — تو خداوند که بر من بودت منت مال

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف
بستِ ندب ببرز خود ز قمار گل

در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه
جز خرمش ندید دگر هوشیار گل

بر اعتماد دولت بیدار شهریار
با سیم و زر نخفت بدست آشکار گل

نو باده حیات شمر بادهٔ کهن
کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل

پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
کامسال تازه کرد چمن را چو پار گل

آن لاله گون می که خیالش چو بشگفد
بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

کای ناشگفته چو تو درین روزگار گل
مانند من ز عشق تو در خار خار گل

از استماع شرح مقاماتِ حسن تو
قانون عمر خویش کند اختصار گل

تا آفتاب تافته مانند زعم چمن
زین پیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل

از رخ نقاب شعر برانداز تا ز رشک
پیراهن حریر کند تار تار گل

در گردنِ تو تا نشود چون گل ز من
بشنو سخن منه ز پسِ گوشوار گل

تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غیرتت
بر دست و پای خود ز حنا زد نگار گل

چشمم شده است شیفتهٔ روی تو از آنکه
از خاک کوی تست مرا یادگار گل

بر چشم من گذار قدم از رهِ کرم
زیرا که در غور است درین جویبار گل

نوروز دگر چو نداری بر آن شاه
باری چو من ز گلشن جان طرب بیار گل

زیرا که از شکوفه بر دین ملائکه
آرند پیش تخت شه تاجدار گل

عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست
نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

گل ریز کن بموسم نوروز تا کند | بر نرگس فلک زیبت افتخار گل

گه جام را ز من بلب جو ستی بوسه زن
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام | وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان داد را مشتری در کوکبه | رای تو خورشید را و زآسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب | تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام
کلک تو چندر اصم را بشنو اند از صریر | هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است خام
گوش گیتی دولت بر صریر کلک تو دانی چراست | زانکه در ترتیب عالم کلک تست دارانام
راستی چه با کفت و کلک تو بیرون برده اند | نام معن از کفایت و نام حاتم از کرام
تا که بر حبل متین چنبر دامن جاهت بود | لاجرم چنگش افتاد و بد و کرد اعتصام
تا چه استغنا لی که چرخ مستند هرگز نداد | در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رتبت و قدر تو مقصور است چون خورشید و ماه | چون توی را از وزارت کی فزاید احتشام
در آسمان قرآن تمام آمد هم از یاد وجود | تا نه پنداری که از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی | وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج | عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام
سنت جود و فتوت بعد یابت آمد روا | عقل از این تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام
ملک و ملت چون غرض شد پس برانم در حساب | زانکه هست این هر دو را دائم بدان مستد قیام
پدر دید اصل لغت ماه تمام آمد ولیک | تو نه آن بدری بگویم تو کدامی آن کدام

تو تمامی باش باقی لیک بدر آسمان | از دو نقصان در تحیر این دو نقصان از امام

پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستند | گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان خام

سبز خنگ آسمان زیر زین قدر تست | زان ز ماهش نعل کردند و ز پروینش ستام

دایهٔ جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع | گفت بازی آز کو را نیست امکان فطام

ابر را گفتم چه گویی با محیط دست او | گفت هان می کشتم یا نی زبانت بکام

گفتمش چون گفت هرگز دیده بیارهٔ دل | فیض او از محض کرم منتی زابنای لئام

رعد را معنی دیگر نیست الا تعنت | برق چون در نسبت دستش بخندد و غمام

تا چه کرد و ستم بحر و کان بجای دست او | اینچنین کو می کشد زین هر دو مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا | کز علو پایهٔ وصفت می نگنجد در کلام

من ندارم اندر ره فکرت رسیدن بر تو را | زانکه بر نتوان شدن بر آسمان از راه بام

خسروا صاحبقران طرطی کز انصاف او | باز را تیهو هوا خواهست و شاهین با حمام

ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر | تیغ او را هست کلک چون ملک شه نظام

گر نه کلک چنان تیغی چنین باشد معین | فتنه جز در خوابگه والا اگر سازد مقام

هر کجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین | چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین | کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند | داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وان کسان کز تباه شاهان شان غلامی کرده اند | گشته اند اکنون بسمع و طاعت کمین غلام

آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق | میکند پیشت کنون از زرش عرق وار از مسام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل — میبر اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام

وایه اش گر تو بوی در حضرت آن بادشاه — من همی بینم که زاید تا امان جامش مدام

سکه را لب گشته از شادی نامش خنده ناک — حلیه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک ملک رای تو گر افزون کند نشگفت از آنک — صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک — عون تو بیرون کند رخت خرابی از مدام

صاحبا من بنده را الی خدمت میمون تو — هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده وارد حکم وام

تا که بر من همچو روزی دائم دی سابقاست — خرد باشد انچنین انعام وانکه بر دوام

گرچه سوسن وه زبان کردم چو بلبل صد صفت — هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک با اینهمه گر در همایون خدمتت — مدتی پایم طبیعی چون دگر اقران بکام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — از مدیحت بر تنم باد جهان باد احرام

ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانکهش از لاجوردی سپهر بدی بر چشم لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال — تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دون — متصل احرام بادی دائم از احرام رام

از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باده — وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم بقاء تو توقیت را خروج — وز گلستان بقای تو تناهی را زکام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از هستیت مسعود عیسی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم — تاج دین خدایگان ابراهیم
باز بر تخت دولت کرد مقام — باز در صدر ملک گشت مقیم
صدر ملکش فلک مسلم کرد — تا جهانش بود کند تسلیم
زود گردد ز عدل او صبا و دبور — به مشام فلک برند نسیم
گر دخانی شهاب گلشن باز — فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رایش منیر — و آنکه شبهش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درست — نه جوابش در احترام مقیم
جود دستش از آن الی جهان گردد — ابر نیسان شود هوای عظیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند — خون شود ژاله در سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد — آتش میرود در آب ماهی سیم
ور نسیم عنایتش بجهد — روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز شگفت — حکمت صرف خوانمش نه حکیم
کلک او داد فضل اشیاء را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
درگذار از طلایه عزمش — کوه و دریا بود العبیر سلیم
با وقار سیاستش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت و دانش — فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک — نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر بقای تو کند تیغ اجل — با کمال تو حشو عرش عظیم

حرم عدل تو چنان ایمن — که جهان را ز فتنه گشت حریم

وعدهٔ وصل تو چنان صادق — که فلک را بوعده خوانده لئیم

همتت برتر از حدوث و قدم — فکرتت آگه از جدید و قدیم

نظرت وارث دعای مسیح — قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلکت چو بحر مشحونست — وندرو صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است — وندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن و فطنت تو — نشود نقطه قابل تقسیم

سرو را گر کفت تو مایه دهد — بشکند بیخ با چنار ز سیم

هر چه معلوم تو فرود تو است — نیست برتر از آن خدای عظیم

معدهٔ آز را بوقت سوال — نعمتت امتلا دهد ز نعیم

جان بدخواه تو بروز اجل — عفت تو سرنگون کشد بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور — آتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت نعوذ بالله از و — روح را در بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کنند — نون لیس از میم و حا فرد از جیم

دولت را الکمال باد قرین — مدتت را زمانه باد ندیم

پشت خصمت چو جیم باد زجهان — بروشش تنگ تر ز حلقهٔ میم

کوس قدر تو بر فلک زده بحث — طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود — که تو را لا کند بذر و تقویم

زندگانی مجلس سامی در اقبال تو ام — چون ابد بی انتها با وجود دولت مدام

آرزومندی بخدمت بیش از آن دارم که من — کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هست امید ز صنع و لطف حق عز اسمه — کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام

باد و معاونش کز من خادم و شعر بوالفرج — تا بدیدستم و توقعی داشتم بس اهتمام

شعر خند الحق بدست آورده ام فیا شتی — قطعهٔ از زید و عمرو و نکتهٔ از خاص و عام

چون بدان قانع نبودستم طلبکار دوام — در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام

بوی این معنی بگیر بلفظ من خادم بر رفت — با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

گفت من دارم بلی از انتخاب شعر او — نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام

عزم آن دارم که روزی چند بنویسم نشست — شعر او مرحمی که آسان اندرون افتد بدام

لیکن از بیکاغذی تا بکردستم سواد — هستم امید که این خدمت چو بگذارد بنام

حال او در خانه دارد نیک بد بگذشته — نزد من خادم فرستد با منت بالتمام

از سر گستاخی رفت این سخن آن تن که — تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

مرحبا نوشدن آمدن ماهِ صیام
حبذا واسطهٔ عقد شهور و ایام

خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا
بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود
کف دستش ید بیضا بنماید لغمام

آنکه حزمش ببرد آب ز کار رجبیت
زانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام

صاعد و هابطِ گردونش ببوسند رکاب
اشهب او هم کمیتش بلیسند لگام

روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص
موقفِ حشر بود درگه بارش ز عوام

دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر
شحنه دار و خاص و کرم می دارد عام

در عنا نیست جهان از کرم او کز کان
حال از حجت طرح کند بر ایتام

هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک
نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام

هر کرا از تفِ کینش عطشی داد قضا
جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام

ای ترا گردشِ نه گنبد دوار مطیع
وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیار غلام

پایهٔ قدر کمالِ تو برون از جنبش
پایهٔ حلم و وقارِ تو فزون از آرام

کند از رای مصیب تو خرد فایده کسب
خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام

تو چو آنکس که کشیده است بر اوراق فلک
خطوات قلمت خطِ خطا بر احکام

برزد و در فلکی زیر فلک راستخیا تکه
معنیِ به ز کلام آمده در تحت کلام

نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم
یلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام

مستفاد از نظرِ تست بقای ارواح
مستعار از کرم تست نمای اجسام

دستِ حکم تو کشاده است قضا بر شب و روز
فراغ طبع تو نهاده است قدر بر دو دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک — چرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک — یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا — وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام شود — طائر و واقع گردونش درآیند بدام
هر کجا غاشیهٔ نهی پاس تو برند — بار بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام
هر کجا خاصیت عهد عدل تو رسد — کشتگان را دیت از گرگ نخواهند اغنام
با دوام تو دلیل است که عدل تو زمانه — برنگردند ز رسم تا باید عدل و دوام
امن را باز دهی انصاف تو می بخشد زور — چرخ را از نفس اقبال تو میدارد رام
چون همی بینم با پاس تو در پنجم چرخ — تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام
در بیجا خاصیتی داری معجز دان چیست — نعمت اندکت آفاق زمین را انعام
چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده — پس از آن باز بیا داز تو در آموز اکرام
یک سوالیست مرا از تو خداوند و آن — راستی نیستم اندر خور تقریر و ملام
از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی — نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام
وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس — حرف را کسوت اصوات همی در اوهام
گر نه در حکم فلک ملک جهان آید بس — وان پدید است که چند است در او چیست حطام
گیرم امروز تو دادی چو شب را بدهی — بهر فردات جهانی دگرش کو و کدام
ای فلک طالب بقای تو تولای بزر — دی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دو سه مرتبت دولت تو — کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان — تا که در خدمت درگاه تو بست از خدام

چون گرانمایه شد از لبس که ستاند تشریف ... چون گران سایه شد از لبس نماید ابرام

خاطر باطلش احسان تو بگرفت چنانکه ... عرق از جود تو میراندش اکنون ز مسام

عزم وارد که بخیر نام تو هرگز نبرد ... تا از و در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال ... در مدیح تو برو عیش جهان باد حرام

تیز و زبان کش سش روی نه بیند پس ازین ... نه براهی کان روی ندارد بسلام

مدتی بر در این از پی آن سود انچت ... لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام

دیده در جنب تو امروز که بودند همه ... زنگ حلوای سر کوی فرو گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سوز شباع ... عقل راست چه قوت دهد از قوت لام

تا زمام حدثان در کف دو دست مقیم ... تا عنان دوران در کف حکمت بدوام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان ... فلک تیز عنان به ابد رام لگام

دوستکام دو جهان باد کاندر دو جهان ... دشمنان را مرسانا د قضا بر تو کام

آن مسیحا دگر سوی مراد تو عنان ... وان متاباد مگر سوی رضای تو زمام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان ... مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مستقیم مراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بدوام

ای کلک تو پشت ملک عالم ... وی دور تو عید عهد آدم

هرچه آمد زیر آفرینش ... ز اندازهٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل ... آدم بطفیل تو مکرم

در سایهٔ زمان مؤخر ... بر هستی جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن — روز تو چو روز عید خرم
یارای تو چو صبح در مصابح — الحان کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک — اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید — خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو بسیج پروین — مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب — بر نیزهٔ بندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود — با جاه تو بار مه جسم
در شورهٔ رشح آب و شست — با نامیه هم عنان رود نم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت — هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت — با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که جریر او معتبر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم

ای صدر صاحب مؤید | ای تخت بخت کی معظم

در عدل تو آدم ار نبودی | معماری کائنات مدغم

زیر لگد نحوست گشتی | ای هفت فلک شکسته طارم

باطل شده قضای قهرت | حاصل نشود بحشر اعظم

کز بیم ملامت نشورش | در منفذ صور بگسلد دم

گر قهر تو بر فلک نهد پای | در محور عالم افگند خم

تاب سخطت زمین ندارد | چه جای زمین که آسمان هم

تا عرصهٔ عالم عناصر | خالی نبود ز شادی و غم

عمرت همه تاک ملک باقی | روزت همه عید و عید خرم

شادی و سعادت تو بادا | ای عنصر انتظام عالم

وندر دو جهان مخالفت را | با عجز و عنا درنجه درهم

با سخرهٔ سیلی حوادث | با کورهٔ آتش جهنم

تازان ز تو در صدر فردوس
جد و پدر و برادر و عم

۱۰۲

آفرین باد بر چو تو مخدوم | ای نکو سیرت و خجسته رسوم

ای بصورت فرود دور فلک | وی بمعنی ورای سیر نجوم

دخل مدح تو از خواص عوام | خرج جود تو بر خصوص و عموم

چرخ نادیده در جبلت تو | هیچ سیرت که آن بود مذموم

رایت استاد کار آن دیوان | که دهد آفتاب را مرسوم

همت اپشت دست زدگان بیا　　زر شد از تحیر خاتمش مختوم

گر نبودی عشق نقش نگینت　　زانگبین کی کناره کردی موم

تا قدم در وجود تنها دهی　　معنی مکرمت نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله　　آنچه خاصیت و آنچه ندوم

پاک برداشتی بقوت جود　　از جهان رسم روزی مقسوم

دست فرسود وجود تو شده گیر　　حشو گردون دون عالم شوم

پیش دست دولت چهل ساست　　کابر دریا معاتب اند و ملوم

تو شناسی دقیقهای سخا　　ذوق دانه لطیفهای علوم

بخشش کاو دقیقی پیش آست　　صفر بیشی دهد بسی برقوم

ای سپهرت ز بندگان مطیع　　وی جهانت ز خادمان مخدوم

گر حسودت لئیست باکی نیست　　جمله بازیست و حیله بوم

خصم را ورا ز ای قدرت او　　شک بکن خرمها بود موهوم

لیک چونانکه دفع بوی پیاز　　در موازات قهر باد سموم

آدمم با حدیث خویش مباد　　گر ز برازت یکی شود معلوم

تخلی که قائم است بنات　　نه چو مائل که قائم و قیوم

که مرا در فراق خدمت تو　　جان ز غم مظلم است و تن مظلم

باز محروم روزگار شدم　　تا ز خدمت شدم محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو　　روزگار است چنین کنند محروم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش　　چه درم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نماند / زان همه کارها یکی منظوم
هین که معلوم از جهان جانیست / وان چو معلوم صوفیان شده شوم
باز جز زین غمم چه می گویم / حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نه ام / جز براین بندگی نه ام موسوم
فرق انیست کز خراسانم / باری از هند بودمی وز روم
تا بود در قبضه پشتا پشت / با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خداوند منم / کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام / بر جیب چرخ می پیرو پای دامنم
تا پای بر مساکن تخت نهاده ام / پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روز تا دلم / گز دوری بساط تو خون بود در تنم
با برکه تو راست نباشد بگو ترم / با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد / گز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میگفت بی بساط همایون چگونه / گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحب است / نی ز فراق بارگش اشک دشمنم
آن دوستکام خواجه دنیا کز اعتقاد / بی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت | با طبع پر لطیفه جود ریا دهد نم
با این همه کمال تو در هر مباحثه | آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
زایندگی خاطر آبستنم چه سود | چون از نتیجه خلف اینجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند | اندازه کمال تو دین هست روشنم
چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد | معذور باشم ار سپر عجز افکنم
با جان من اگر نه هوای براز نیست | چون خشک باد در رگ جان همچو ردتنم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن | گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم
یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو | تا بر نچید مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کرم بندگیست را | آزاد چند باشم نی سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم | گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا | تا روزگار خوشه چند گرد خرمنم
گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد | خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم
زین پیش باغبان چو می شیر داشتی | وستان آب و روغن ایام تو ستم
وامروز در حمایت جاهت بجد متی | اندر چراغ می کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو ار ز خارجی | چون در میان سرو و سمن سبز را سنم
با باد در لطافت ازین بیش می کنم | گر خاک درگه تو نماید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم | گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام | زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن | همچون لعاب کرم بگرد بر همی تنم

درنظم این قصیده جگر درج کرده ام
یعنی حدیث خویش کز نیسان فزون تنم

در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد
ابیات او بجد مباهات کردنم

هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد
از راه قافیت نه ازان کین همی دو فنم

وصف تو آنچنان که توئی هیچ کس نگفت
من کیستم چه دانم آخر نه من منم

این در زمین عاقبت اعقاب خویش را
تخمی است کز برای اثر می پراگنم

تا گرد باد را نبود آن مکان که او
گوید که من بمنصب باز آن بهنم

باد از مکان منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید ممکنم

منکه این صفت همایونم
دایهٔ خاک و طفل گردونم

در بها دار از فلک نمودارم
در علو از زمانه بیرونم

از شرف پاسبان کسانم
وز شرف پادشاه مأمونم

نه ز سعی جمال محرومم
نه بقوت کمال مغبونم

تا قیامت نصیب بان همه شکر
پای مرد سید حمدونم

آنکه آن دار داز زمانه منم
که بقامت الف بخم نونم

با چنین فر زیب و حسن و جمال
که چو لیلی لبست مجنونم

چه شود گر بزرگوارے شد
زا اثر مسنده همایونم

تا بیفزود گرد دامن او
آب روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام دانش را
حوت گردون و حوت ذو النونم

آنکه یادست گوهر افشانش
قسمت رزق را چو قانونم

بادل او عدیل دریا یم | با کف او عدیل جیحونم
آنکه ز اقبال او هر آینه من | صدف پند و دُرِ مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم | وز دگر بحر نطق موزونم
در حق من کمان قصد مکش | گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون مجس و هم ندهم | تا نشد حبس جای قارونم
دعوئی میکنم که در برهان | نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم | تو نه گرگی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مردودی | تا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دست اینچه بو العجبست | آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی | تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنم | هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا | معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکتت رها نکنم | تا ز سکان ربع مسکونم

یا ز غیرت بهر رگم خون تب
یا ببلوقان تلف شود خونم

ای فخر همه نژاد آدم | وی سیدهٔ زنان عالم
روح القدس از پی تفاخر | مهر تو نهاده مُهر خاتم
سلطانت کریمة النسا خوانند | شد ذات شریف تو مکرم
رضی ز تو ای رضیة الدین | حق قادر و ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد | سعد فلکی دو دست بر هم
بر خستگی نیازمندان | پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد | ز اقبال شود چو رخش رستم
غیرت ندب هزار گردد | نژاد فلک اگر زند گم
روح الله گرچه بود عیسی | تو راحت روحی آن ولی هم
اقبال تو بر فزونست هر روز | از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را | از هیبت او فسرده شد دم
از ورد دعای تو سحرگه | بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران راست | بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را | تشریف و صلات و خز معلم
ارواح فلک بنال آمد | صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن | باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر ران است | ز اقبال تو بارگی و ادهم
اعدای ترا زه گریبان | طوقیست بشکل مار ارقم
ای قربت تو سرور شادی | وز فرقت تو مراست ماتم
گیرد فلک از نجشک رشتم | من دل ندهم بخویشتن خشم
بودی پدر من بمجلس تو | یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که او گذشت و زو ماند | میراث بماندگان ازو غم
اینجو که رهی شود بخدمت | بر اغلب مادحان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبعند — آمیخته ز امتزاج با هم

بادات لقای عز و اقبال — بیش از رقم حروف معجم

ماهِ رمضان خجسته بادت

تا پیش صفر بود محرم

ای رایتِ رفیعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف آمد سر چار طبع عالم

هم نام فرحت را هم نادِ بحر و عیسی — کین بود از ان دگرها فضلش فزون و عدد کم

بر پنج عمده بودی دین را اساس اکنون — تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم

ای آفتابِ رایت بر آفتاب غالب — وی آسمانِ قدرت بر آسمان مقدم

بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان — بر طینتِ نهادت حفظِ خدای محکم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذِ قهرت — هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

بست فرو کشاید از خاک منبر صولت — حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

خال جمالِ دولت بر ناصیات نقطه — زلفِ عروس نصرت بر تربیت پرچم

در شیر رایت تو باد هوای هیجا — روح القدس است گوئی در آستین مریم

لطفِ سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ — قهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم

تکبیر فتح گوید سیاره چون براقی — با فکرت مصور با نصرت مجسم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد — تالیف آیت آری هست از حروف معجم

بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست — بی هنرها که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی — بر آستانِ جاهت گردی سپهر اعظم

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت | آن تهنیه رجب را دین آخر محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن | من بنده چند گویم چندین مهیج و مبهم
در جملهٔ ملک دین را با آن فروز و زخم مهالک | هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان | گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا | سوری چنین نبودی بعد از چنان ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان | پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو | همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل | هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی | جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون
در روزه تنفس بر بسته خصم را فم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای در زبان رمحت تکبیر فتح مضمر | وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم
حزمت بهر چه رای افگند بر قضا مسلط | عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را به مویه | افگنده رشک بزم تو ناهید را به ماتم
هم جور کرده دستت ز آوازهٔ تو کوته | هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم
دستی چنان قوی ست برابر قضا و قرآن | گز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر | از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کردهٔ الف تو کارنامهٔ کان ‏/ مدروس کرده یاد دل تو یار جهانم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان ‏/ آن خسرو مظفر و شاهنشهِ معظم

تا پای دور دولت او در میانه هم ‏/ پیوسته از سیاست او با دوست برهم

گفتم که باز دارد تاثیرات رایش ‏/ گفتا که پیچگوئی تقدیر یا مرا هم

ای باد پای مرکب تو فکرتِ مصوّر ‏/ وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسّم

وی ملک ستان تو در حربگاه کرده ‏/ بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم

در هر یکی ز بیاک تو چرخ کرده تضمین ‏/ از نحس و سعد دولت و دین کار معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز ‏/ در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زانم که بوسه دادم بر آستان عالیت ‏/ در هیچ محفلی نزد دم جز لشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بندهٔ تو باشم ‏/ عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

کز بندگیت کم نکنم تا که کم نه کردم ‏/ آخر وفای بندگی چون توئی ازین کم

زین بیش مباد چشم بی طلعتِ تو روشن ‏/ زین پس مباد گلشن تجدید تو خرم

همواره تا که دارد و مشاطگی بستان ‏/ رخساره لاله رنگین و زلفِ بنفشه پرخم

یا چون بنفشه با دو زبان از قفا کشیده ‏/ خصم تو یا چو لاله بجز این روی گشته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

حکمت رابکنک داد نظام ‏/ ثانی آتشین تهدر آل نظام

همچنین باد دوران کامش باد
بلکه گیتی برونق و بنظام

صدر دنیا ضیاء دین خدا
عهد دولت مؤید الاسلام

میر مسعود دور احمد سعد
آن به از جنبشش به از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک
وانکه در حبس طاعتش اجرام

فطرتش همچو طبع گردون خاص
کرمش همچو چرخ گردون عام

سخنش را امتزاج سحر حلال
درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید
حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص
موقف حشر درگهش ز عوام

با کفش ابر می نیارد پای
با دلش بحر می نگیرد نام

دست حکمش گشاده بر شب و روز
داغ طوعش نهاده بر دد و دام

کشتگان را ز گرگ بستاند
دیت اندر رعایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع
وی ترا خواجهٔ سپهر غلام

مشکل هیچ پیش کلک تو حل
توسن مهر زیر ران تو رام

عالم دیگرے تو در عالم
هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخات دام کنند
نسر طائر بیفتد اندر دام

ور بیاد زکات می نوشند
جام گیتی نماے گردد جام

رود از سهم در مظالم تو
راز بدخواه با عرق ز مسام

چکد از شرم با تأمل تو
عرق خجلت از مسام غمام

عادل عالمی بلی چه عجب | عدل بی علم برنیارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی کفیل دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای | هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتی برگزیده ستند | پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تحبیر | جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن تو عالی این | گر خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد | بل بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب | که عرض را بجوهر است قیام
این که امروز دیده چند است | باش باقی بس است بر ایام
باش تا صبح دولتت از بن | تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب | تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده یک ازان حنطه | که با وصاف آن رسد اوهام
بنده پیشه مدتی که در خدمت | گه بهنگام و گه بنا هنگام
رهد از جنس دیگرت زحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو | که بشرحش توان نمود قیام
وان همی یابی از نهادن او | که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمائی | که بزرگان چنین کنند کرام
تا که گستر جام صبح شام بود | باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان / مدت دولت تو بی فرجام

بر سرت سایهٔ ملوک مقیم / بر کفت ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام باد و مباد / هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته جهان ز عدلت نظام / ای نظام ابن النظام ابن النظام

ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام

روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک رانی کلک تو بازار کند / عقل رانی رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا / حشر ناممکن بود در روز قیام

چرخ بر تابد عنان اختیار / هر کجا عزم تو برتابد لجام

رائض اقبال تو کردست بس / توسن ایام را یکباره رام

لاجرم در زیر ران رای تو / ابلق اکنون همی خاید لگام

گر ترا یزدان و سلطان برکشید / بر جهانی تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود / تا کرا پوشد لباس احتشام

رای سلطان از غلط صافی بود / تا کرا بیند سزای احترام

روز هیجا کز خروش کوس او / آب گردد مغز گردان در عظام

زهرها در تن بجوشد از نهیب / تا عرق بیرون برآید از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرد خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق / تیر چون باران و گردی چون غمام

زرد گردد روی چرخ نیلگون / سرخ گردد روی تیغ سبزفام

در بر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کام

معرکه مجلس بود ساقی اجل / رمح ریحان خون شراب خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام

رایت با فتح چون همبر شود / کس نداند این کدامست آن کدام

ای جهان را خرم از تو حصن حصین / ملک دین را ز رای تو پشتی تمام

دی به آن چندان تهاون کرده ام / کان بدین خدمت پذیرد التیام

هستم از تشویر آن یک خارجی / تا ابد با خویشتن در انتقام

با لبی بر بسته بر خرد و بزرگ / با سری در پیش پیش خاص و عام

حق همیداند کز آن دم تا کنون / تیز برناورده ام یکدم بکام

هست خونم زین گنه بر تو حلال / هست عمرم زان سبب بر من حرام

آن گنهکارم که نتواند نمود / آسمان در عذر جرم من قیام

گر مرا اندر پناه عفو تو / مانده ام با این ندامتها مدام

گرچه هستم زین خطا لایق گرفت / در خور صد نوع تادیب و ملام

چون همیدانی که میکرد آن ز بن / عفو فرما و کرم کن چون کرام

من چه کردم آنچه آن آمد ز من / تو همان کن کز تو آید والسلام

تا نباشد شام را آثار صبح / باد دائم صبح بدخواهت چو شام

بخت را دست نکوخواهت بدست / چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید دو شش چون گه شام — سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت — ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست — شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پرده کحلی است — از پسش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همیکردیم — من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک — گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است — بر سر حقهای مینا فام
این بتاثیر آن نموده اثر — وان بتدبیر این سپهر وزنام
می‌دهد صد هزار آرایش — لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت از آغاز — نه یکی را نهایت از انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره — از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب — تخت خورشید بر سر ضرغام
توامان گشته در برابر قوس — سپر یکدیگر بدفع حسام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره بند برج خنجر بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه — ماهی مشتری بجسته ز دام
اسد اندر تحیر از پی ثور — کام بگشاده تا بیاید بکام

نائل از یکدگر بہ نیک و بد — کفہ ہاے ترازوِ اقسام

گہ بجوی مجرّہ از سرطان — خارج از دیگران ہمیرد گام

گہ بکلک و شہاب دست اثیر — بفلک بر ہمی کشد ارقام

گفتیی کلک خواجہ در دیوان — ملک را میدہد قرار و نظام

خواجہ خواجگان ہفت اقلیم — ناصرِ دین حق وصیِ امام

بو المظفر کہ رایتِ ظفرش — آیتی شد بنصرت اسلام

آنکہ با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیدہ بر احکام

وانکہ از بہر او شہور و سنین — داغ طاعت نہادہ بر ایام

خواہد از رای روشنش ہر روز — جرم خورشید روشنائی وام

گیرد از کلک دفترش ہر روز — قلم و دفتر عطارد وام

زیب نقشِ مہرِ چرخ نگین — شاید شکل جرم ماہ و طرف شام

صلح کرد از توسطِ عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام

عدل او آیتی است از رحمت — جود او عالمیست از انعام

پیش دستش بجای قطرہ مطر — از خجالت عرق چکد ز غمام

بخل بر سفرہ سخاوتِ او — معدہ را پر کند ہمی ز طعام

زہرہ در سایہ عنایت او — تیغ مریخ بر کشد ز نیام

جود از پی وجود ممکن نیست — پس مقامی ز در وجود کدام

ای بوقتِ کفایت و دانش — پختہ چرخ پیش علم تو خام

وی بگاہ صلابت و کوشش — توسن دہر زیر ران تو رام

ای شاکر نعمتت وضیع و شریف — زائر درگهت خواص و عوام

بشرف برگذشتی از افلاک — به هنر برگذشتی از اوهام

در کلام تو لازمست صواب — گوئیا هست حرف و صوت کلام

گر بگوئی کفایت تو کشد — بر سر توسن سپهر لگام

در پناهی سیاست تو کند — دیده باشه آشیان حمام

در حسام تو مضمرست اجل — گوئیا هست او چو جرم حسام

رود از سهم و مظالم تو — راز خصم تو با عرق ز مسام

از پی قدمت تو بندد طبع — نقش تصویر نطفه در ارحام

وز پی مدحت تو زاید عقل — گوهر نظم و نثر در ارحام

گیرد از امن در هوا اسے تو — مرغ و ماهی چو در حرم آرام

نکند با عمارت عدلت — آن خرابی که پیش کرده ام

نور رایت نجوم گردد ترا — اندر او شد همیشه پیدا علام

فیض علت نفوس انجم را — بر سعادت همیکند اعلام

نیست ممکن ورای همت تو — که کند هیچ آفریده مقام

چونکه اندر وجود ممکن نیست — پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا — یاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام

ای بطبع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو عیشها بدوام

بنده سالیست تا درین مسند — گه به هنگام و گه به بی هنگام

دہ از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن ہمی بیند از تہاون خویش — که بدان نیست مستحق ملام
وان ہمی بیند از مکارم تو — که بشکر حقش توان نبود قیام
شد مکرم ز غایتِ کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام
تا اجسام باقی اند اعراض — تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
ساحتِ آسمانت باد زمین — خواجهٔ اخترانت باد غلام
چرخ بر درگہ تو از او باش — بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک ملک — بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوشنود رفته ماهِ صیام

دوش سلطانِ چرخ آئینه فام — آنکه دستور شاهِ راست غلام
از کنار نبرد گاه افق — چون بدستِ غروب شد از بام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی ہستی — که نہد خنگ او ہمی بر گام
گفتمش چیست پس بگو برہان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی — گفتم آوخ ہلال ماہ صیام
گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساطِ وزیر شرب مدام

شبکی چند آفتاب شراب — روز کی چند اجتماع طعام
همچو انعام تا کی خورد و خواب — نوبت فاتحست و الانعام
طلبه گشتیم از ودود الحق یوم — جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد — از شراب سپهر مینا فام
خیمهٔ دیدیم از زمانه برون — اندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان نمادار بی آغاز — ساکنان رهبری فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن وی — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد لیام و غبن کرام
جوی بار مجره را سرطان — زیر پی درکشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب — بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را — دادی اندر از روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر　　که دهد ملک را قرار و نظام

صاحب آن ذوالجلالتین که هست　　برازو ذوالجلال والاکرام

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر　　رایتش را ملازمست و مدام

آنکه از بهر خدمتش بندد　　نقش تصویر صورت ارحام

وانکه از بهر مدحتش زاید　　گوهر نظم و نثر از اوهام

آن تمامی که روز استیفاش　　نه ز نقصان نشان گذاشت تمام

متصل مدتی که باقی شد　　بطفیل بقای او ایام

آنکه لطفش طلایهٔ رحمت　　وانکه عفوش بهانهٔ انعام

آنکه خورشید آسمان بگذارد　　سایها را ز نور رایش وام

ژاله خورشید شعله بارد اگر　　برجهد برق خاطرش لغمام

آسمان دراز ای حکم روانش　　خط باطل کشیده بر احکام

داده را وآنکه آسمان را حکم　　آسمان باری از کجا و کدام

ای ز باس تو تیره آب ستم　　وز شکوه تو نان حلوه خام

تیغ باس تو تا کشیده شده است　　حادثه خنجر است و حبس نیام

چون جلال خدای جاه تو خاص　　چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور　　استقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت و صنیع و تربیت　　عاشق خدمت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز　　لوح داغ تو شانهٔ دد و دام

با زمین بوس نور و سایه نداد　　سدهٔ ساحت ترا آرام

که بود بی‌حرکت بفرسد خاک — بکند چرخ کیت تا نشد رام
جذب عدلت بنجاحیت بکشد — باعرق را از مجریان مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی نشان دوام
با تفاوت ز گرگ بستاند — دیت کشتگان خود ز اغنام
تشنگان زلال لطف ترا — نکند تلخ نا امیدی کام
کشتگان سموم قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ — ور بود در حریم بیت حرام
تا نه آید کلاه گوشهٔ عرش — گوشه بالش ترا السلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بسعادت همی کند الهام
عالیا پایهٔ مدیح تو دارد — گرچه پرها بریختند افهام
من کیم تا بآستانت رسد — دست تا جسم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی — بس دلیری مکن لکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ — چشمی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دحام سخات — باکفت هست التیام لیام
تا باجسام قایم اند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام
جز تو اجسام را مباد بقا — جز تو اعراض را مباد قیام
گل عمر تو در بهار ابد — تازه بادو نه گرفته ز کام
با مرادت سپهر سست عنان — با حسودت زمانه سخت بکام

ورگفت را سیاست ز جواب

حضرت را سیادت از خدا ام

شرف گوهر آدم لا دنظام | ملک را با شرف او نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر | ناصر دین نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش | عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن پس از مبدع و پیش از ابداع | آن نه از جنبش و نه از آرام
سیر امرش ببرد گوی صبا | ابر جود دستش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش وام
کامد از کلک بنانش هر دم | دفتر کلک عطارد را نام
ننهد از قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
عدلش از چهره شود بر عالم | دیده باشه شود جای حمام
گند ار چه کند دولت او | بر سر توسن افلاک لگام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب | اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا ابد از روی جام تو خلق | نه است همچون گهر از [illegible]
پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر | بر کف تو ان و خرد جام مدام

زیبدت روز تماشا ز شهر ربا	زهرهٔ خنیاگر و ماه تو جام
رسدت روز سواری و شکار	آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بانگشت تو کا بنماتی	نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آئینه تماشا نگری	وهدا از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد	حامل لطف طباع ارحام
وز پی شرع و رسوم سیرت	قابل وزن عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند	همچو او بار تحمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم	هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع	وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده و خداوند اشد	تا که در حضرت قسمت به خدام
بقبولے که ز اقبال تو دید	مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شکر یافت ز تو	که ز شکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او	حاصل نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آسے بود ش	نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر بز و بر شعری	در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد بشگفت	توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جاے برسد	اگر انصاف تو یابد بر ایام
گر بجز مدحش تو تار و ز اجل	برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان	کز نشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شام صبح　　باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ　　همه آفاق ز تو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت　　وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم　　شب چهارم ذیحجه و سنه ثامیم
شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه　　شبی که بود نخستین شب ز تیره ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن　　که با دو دال سفندارمذ بد از تقویم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت ایامی　　بران قیاس که رای منجم است و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون　　بخانه نخست آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای　　نیافت هیچ بشر بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه بشرف　　ابد ز زادن امثال و شبه است عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش　　بخمینه گلشن و گلخن چو جنت است و جحیم
بروز دردی لطفش حسد شراب طهور　　کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی　　که غصه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن　　که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم
به بندگیش صبا داده کانیا من کان　　بطوع و رغبت حسن تمام و عقل سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت اقبال　　زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی　　شبیه تو چو شریک خدا بود عدیم

توئی که خشم تو بر حلم تا هریست مهیب — توئی که عفو تو بر خشم قادریست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری — تبارک الله گوئی که رحمتیست جسیم

تو منقسم نه ازینچه از آنکه در همه عمر — خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سوال تو آید در انتقام درست — نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات و نطق پذیرند ازو عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم

بر تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم — نعوذ بالله جانرا میان زند به دو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی — دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استوائش تا بابد — ز شرم رای تو سر پیش فگنده چو جیم

بگل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز — تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف — نفس همی نزند بل ز تنگ در یتیم

ملامت لغت میبرد دعای مسیح — غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم

چه قابلیت جزیرش که از قضا و — سخن پذیر و حذر را صمم بگوش صمیم

بشست خلقت آتش بآب خلق تو رنگ — که بر اضافت طبع لئامه گشت نعیم

بپست با دختران بادم حسود تو عهد — که در برابر ابر بهار گشت لئیم

سبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حرص کند پر کف چنار از سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من — ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل — نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو تجزیه نکند و قسم مرا
اگرچه نقطهٔ موهوم را کنند تقسیم

لطیفه‌ای بشنو در کمال خود که درین
ملوک نی که مرا هم ملک کنند تسلیم

دوامی لفظ خدا چند چیست لفظ خدای
زبان دران نکنم کان تجاسریست ذمیم

وگر برسم خداوند گویمت مثلا
چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود تا همه در مقام ثنا
حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست عظیم

که بر زبان صبا از طریق طیره گری
مداهنت نکند باز گویدم که حلیم

خدای داند و کس چون خدا نیست که
کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام
بکام خویش همی باش کز زمانه مقیم

عوارض عرصهٔ عز ترا سپهر تغییر
طویل مدت عمر ترا زمانه عدیم

بسان آتش خود نای بادشات مصون
چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم
مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهات جهان
که اقتدا دو تو لابد و کنند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم
همایون خلعت سلطان عالم

بپوش خلعت سلطان بهر حال
مبارک باشد و میمون و خرم

ترا بیرون ز تشریف شهنشاه
که حد قدر آن کاریست معظم

نیارد زاد گردون هیچ دولت
که نه قدرش بود از قدر تو کم

ایا در امر تو تعجیل مضمر
ایا در نهی تو تاخیر مدغم

مقدم عقل تو در رتبت موخر
موخر عهد و در فرمان مقدم

فلک را قدر والای تو عالی | جهان را حشمت بنیاد تو محکم
کند ایمن تو آب فتنه تیره | کند سهم تو سوز زهره تا تم
زمین تاب حدیث تو ندارد | چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست | نهادست از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر | دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این | که ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد | کفش را خوانده ام جود مجسم
بقدرت آسمان وز آن زمین شد | تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلک بیقرارش گوئی | قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک | حدیث رستم است و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو | که در عمر آن نکرد از دست و ز دم
باعجاز عصا موسی عمران | باعجاب و عصا عیسی مریم
چرا اندر صدر تو دیوان طغرا | چو در انگشت دیوان خاتم جم
تولی کن فتح باب دست تو هست | همیشه خشک سال آز را تم
جراحتهای آسیب فلک را | ز دارد خانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت دریغ | همه آفاق را در شادی و غم
برد میین از یمینت نوک خامه | ز بهر از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور عالم کس ندیدست | کریم ابن الکریمی تا به آدم
غرض ذات تو بود از نه گشتی | سبحی آدم بکر تمنا بکرم

بیانم هست از وصف تو قاصر | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی | تو نی مانند تو والله اعلم
الا تا در خم گردون برون نیست | نه صبح اشهب و نی شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تا مدت عمرت هم آواز | چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم | وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل | با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط نیاورد | چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت | بربسته قضا خواص مردم
بازی حشوهای شانه است | برکنده قدر بر دویت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل | ور زی ندهی ز اوّل حشم
ره گم نکنی و در تحرک | چون گوی ز پای سر کنی گم
وقت چو اگر ز عجله طبع | بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر تفهیم تو شود جو | در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب | لبس تجربهات سی التعلم
آن عالم کبریا که عام است | چون رحمت ایزدیش ترحم
وهم از پی کبریاش معرفت | تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد لطیره بگشت — لیکن که نمیکنم تبرم
زان پس خبرش نیافت آری — اینجا که بر و پی تو گشتم
ای پایهٔ کبریات فارغ — از تنگ تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پیاپی — دی امر ترا قدر دمادم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید — اسپ تو بسایه رخش رستم
با رای تو ذره ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند — سرسبزی یافت ازان تراکم
بیدار نشد سپیده دم تاش — رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ — جائز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده و انگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاد و نوش زنبور — وز کین تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر — تا عدل تو میکند تحکم
از جمله کائنات کانیست — گر دست تو میبرد تظلم
خالی نگذاشته است هرگز — ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیرے از تفکر — شکر تو زبانی از تبرم
تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روا نیست
بر هفت زمین ترا تحکم

گیتی بسر سنان کشادیم
بس از سرتازیانه دادیم

ملک همه خسروان گرفتیم
سد همه دشمنان کشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود
از عدل جهان نو نهادیم

قایم بوجود ماست گیتی
بس آتش و خاک و آب بادیم

شادند بعدل ما جهانی
بالاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما بشاهی
امروز بتازگی نهادیم

کز مادر خویش روز اول
شایسته تخت و تاج زادیم

سنجر که جهان سراسر او داشت
از ماست و ما از آن نژادیم

مسمار سمه ملک برکشیدیم
جائی که دو دم بایستادیم

گر عادل و راد بود سنجر
شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیاید از ما
کاخر پسران سنجر رادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده‌ام
بیدلان را از سخن قوت روان آورده‌ام

ساکنان خاک را زین پس نباشد خشک سال
چون من از اشعار تر آب روان آورده‌ام

عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهد
کلک زرین پیکری کاندر بنان آورده‌ام

گوهر منظوم را بیقدر گرداند چو سنگ
هر در منثور کز بحر بیان آورده‌ام

تیر چرخ از من سپر انداخت با تیغ زبان
چون زبان تیغ شه گوهر فشان آورده‌ام

شاه گنج شایگان می بخشد ابن لفظ نیست بس
گر میان شعر جای شایگان آورده‌ام

لیک این جنس از قناعت بود نادر در جهان
کز پی سودای آن عمری زیان آورده‌ام

بیل بالا زرفشانده بر پی اسپ ملک
شاه شیرافکن که گیتی گفت در اسلام اوست
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمان
خسروی کو دار و یا شد بوجه افتخار
کافران را از هراسانی هراسان کرده‌ام
ربع مسکون جهان پیر از سر تا بپای
خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است
تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان
کرد خیالم کر حوبی جای رسیده است انتقام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری
بد سگال از تنگدل آمد مرا نیکوتر است
تا بخاطر در نیارد خار خار رنگ گل
گنبد فیروزه میگوید ز فر نام اوست
فتح میگوید که دل برکار او زان بسته‌ام
عقل گوید پایهٔ قدرش بدینسان نامد است
از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه
همتش گفت آن همایم کز علو منزلت
علم او گوید که از مه نعل زرین بسته‌اند

رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده‌ام
هر حکایت کز درفش کاویان آورده‌ام
آستانش ثانی رکن یمان آورده‌ام
گر بگوید گر کفت و دل بحر و کان آورده‌ام
اهل ایمان را مدام اندر امان آورده‌ام
زیر دست از قوت بخت جوان آورده‌ام
لاجرم در خطهٔ فرمان انس و جان آورده‌ام
شخص خصمان با گدازان چون کتان آورده‌ام
دیدهٔ بیدار دولت پاسبان آورده‌ام
از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده‌ام
صحن هیجا را ابر نگار ارغوان آورده‌ام
گر دلش تیغ یمانی را فسان آورده‌ام
گل بچشم حاسد از خارستان آورده‌ام
در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده‌ام
گر غبار مرکبش اکسیر جان آورده‌ام
گرچه از نه بام گردون نردبان آورده‌ام
گفت چون زاغ کمانش در دهان آورده‌ام
بر فراز نسر طائر آشیان آورده‌ام
نقره خنگ چرخ را تا زیر ران آورده‌ام

چتر دارش گفت در دستم سپهری دیگر است
کآفتاب مملکت را سایه‌بان آورده‌ام

طالعم گفتا ز روز عدلش ار گشتم حسد مر را
میتوان گفتن که تخمین تا توان آورده‌ام

چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود
با علانیتش بحجره در میان آورده‌ام

خسروا شیرین سخن بسیار دیدم بر درت
نقش شادروزی بدین کلک از آن آورده‌ام

تا کنند ایشان مگر زینگونه مبتی را ببیت
این قصیده بر سبیل امتحان آورده‌ام

وین حکایتها که گفتم از پی بخت بد است
تا نپنداری شکایت از فلان آورده‌ام

روی بر خاک درت کان کحل چشم اختر است
بهر آب روی نه از بهر نان آورده‌ام

چشم میدارم که یابم آبروی از دولتت
چون بیان خلق جودت را ضمان آورده‌ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا
گفت ملکت را بقای جاودان آورده‌ام

چو مهر رنگ برآورد لشکر از کمن
فرو کشید سراپرده پادشاه ختن

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک
منیر چون رخ یار و نحیف چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق
ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی بحسن و جمال
چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو زورق سیمین یکی چو مهره زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بچشم خیره تعجب همی سنند کردم
بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او
مجاوری نبد از اهل اندیار و دمن

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

بپیش غرّیش برای حساب کون فساد — نهاده تختهٔ مینا و خانهٔ آهن

وزو فترودیکی خواجه که ممکن بود — بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خویش چو روی دلبران نیکو — ضمیر پاکش چون راز زیرکان روشن

بیچم اندر از ایشان زمام گش ترکی — که گاه کینه بجند زمانه را گردن

گر ز آهن سای به تیر صخره گذار — به نیزه موی شگافت و به تیغ شیراوژن

فرو داد بد و منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن

رخش زمی شده چون لعل بر لبش یکناد — که با نوای خمیدنش همی نماند حزن

وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم — که بود در همه فن هیچو حردم یک فن

صحیفه نقش همیکرد بی دوات قلم — بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون — روان چو نور خرد در روان اهرمن

بنجوم کرکس واقع بجیب در گفتی — که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن

زبس تراحم انجم چنان نمود همی — مجره از بر این کو ز پشت پشت شکن

که روز بار ز میران و مهتران بزرگ — در سرای دره بارگاه صدر زمن

جلال دین ظهیر عماد ملت و ملک — مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابوالفضل کز کفایت او — نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او — شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن

بپای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه ثور و هر ز عدلش کشیده رنج سپهر — نه تیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن

بزیم او نتوان دید در مطنا ام او — ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز لطف هیبت او در تنش بہ بند خون — چنانکه بر رخ عناب در دل روین

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن

به پیش دست و طبعش گه سخا و سخن — دفین کانها زلف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را بجسام — بران دگر نتوان بست بخل را برسن

حکایتی است ازان طبع آب دریا — روایتی است ازان دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف — گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن

ایا به پیش تو دربسته گردش ایام — و یا بمدح تو بکشاده گیتی لب تن

یکی هزار کمر از طمع چو کلک شکر — یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تنست و تو جان جهان که زنده بتست — جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز بهر جشن تو دایم بشش نتیجه خوب — ز فر بخت تو آبستن است شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

ازان سبب که چو اعداد اولیای توانند — برنگ زر عیار و بقدر سرچمن

ز فخر آن بود این سرفراز در بستان — ز شرم این بود آن زرد روی در معدن

ز بهر زینت درگاه تست زاینده — ز بهر ماتم بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر — محیط گنبد گردون بگونه گونه محن

اگر چه قارن قارون شود بقوت و مال — مخالفت ز گزاف زمانه زمین

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون — بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

وگر ز غبطت و غیرت بشکر تو خرست — زبان لال و لب پژمرده دشمن

ازان چه نقص تواند بدان کمال ترا — چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن

به بخت تو زبانِ زمانه تر بود و است — از آن بیان که تر از شهد است البته

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام — بهار و تا که کند ابر گریه و خندیدن

ان بهار و مرادت جنبیدن

با بر جود تو دُر بارد خلق را روزی — بباد بذل تو پر باد ملک را خرمن

موافقانِ تو پیوسته یار نعمت و ناز — مخالفانِ تو همواره جفت محنت و زار

هزار عید چنین در سرای عمر بجان — هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلتِ روزه همیشه نغمه عید
بشکر رویتِ او رایت نشاط بزن

آیتِ مجد آیتی ست مبین — منزلِ اندر بها و مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست — ز آل یاسین چو از نبی یاسین

میر بو طالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شانِ او ثنا منزل — وانکه در ذاتِ او کرم تضمین

آنکه بیداغ طوع او نکشد — توسنِ روزگار بار سرین

وانکه با چرخ جود او بشکست — خازنِ روزگار مصر و فین

جاه او مرکب از برون راند — جود او دل نهد بسلیتین

حلم او جوهر است و خاکِ عرض — قدر او شاه و آسمان فرزین

بسته دستِ خلقتنی من نار — باس او بر خلقته من طین

رای او دامن ار بیفشاند — بر توان چید از زمین پروین

امر او با عناد کردن طبع — کبک پر در بر آورد شاهین چو

نهی او با ستیزه کردن چرخ — [illegible] اقتفا کند زجبین

برکشد زور بازوی تخلشر | کسوت صوت از نهاد طنین
بمقاصد همیشه پیش رسد | توسنش از مسیر شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد | خرد آنرا جدا نکرد ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را ز یکدگر تعیین
رای او در امین بنا رم گفت | حاشه لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار حبس این گفتم | ادب آن نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از ذات رای | عقل را سخت شد برابرو چین
گفت تماش چه جای این سخن است | وصف آن رای این بود که زین
آفتابیست کاسمان نکند | پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است | سیرش از آفتاب فرودین
ای بجائی که در هزار قران | چرخ طبعش نه پرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند | راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال | درج نطق ترا به در ثمین
محمل وهم تو کرده آبستن | نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راستگوی تو کرد | عقل را در حقیقتها تلقین
ریض بخت کامران تو کرد | ادهم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت | آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط زبر | که نه اشتر معیشت با دو معین

عیش من بنده تازه عیشی بود | چو جوانی خوش و چو جان شیرین

گفتم از غایت تنعم هست | دولتم را زمانه زیر نگین

کار برگشت و غم ببکنه گرفت | گوشهٔ مسکن من مسکین

چرخ بر بخت من کشیده کمان | دهر بر عیش من گشاده کمین

رخنه واد نظم حال مرا | در چنان دار و گیر و هیناهین

لکد فتنه که رخنه کند | حصن ملکی چو حصن چرخ حصین

دارم اکنون چنانکه دارم حال | نتوان گفتنت بیا و ببین

چه توان کرد اگر چنان نماند | نماند همیشه نیز چنین

خالی از جور آسمان بودی | که نه مهرش بموضع است و نه کین

آن همی بینم از حوادث سخت | که نه دیده است هیچ حادثه این

تشنه‌ام همی همین زبار | تا همی دارم از نیا زمین

عرصه تنگ است و بند سخت مرا | در همه خاندان نه غث و سمین

مکرمی نیست در همه عالم | کاضطراب مرا دهد تسکین

گوئیا از تو الحذر احیرا | شب سترون شد آسمان عنین

تو کن احسان که دیگران نکنند | سر انگشت ترف را تحسین

خود گم غستم کنند و تیز کنند | پای بر پایهٔ الوف و مئین

بهر انگشت گاید اندر سنگ | از سبک سنگم از گران کابین

خویشتن پیش ناکسان کسان | همچو هنگامه گیر و راه نشین

گربه هوس نتوان بود | همدرین بیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح	آن نخستین شناس باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند	زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خوش	تازه چون گل تر چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جاهت	طرب انگیز تر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان	بسی سال بود است آسان آسان
بجانب که کز بی خبرهای خیرت	خبر داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کامها بیتو خنجر	نظر بود در دیدها بیتو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ	یکی از نم دیده در موج طوفان
ز نقش خار هجر تو در دیده و دل	بخونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز برها سیه گشته از غم	که کس مان ندیدی سپید و دندان
از آن بیم کز کافرهای گردون	نباید که کاری رود تا بسامان
دعاگوی جان تو جمع موحد	مدد خواه جاه تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین	که باز آمدی و سعادت ایوان
مگر طاعتی کرده بود است اخلاص	زمین سمرقند در حق یزدان
دگر این نبوده است آلوده گشتست	زمین خراسان بنوعی عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این	که مستسعد دولت شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو دام	و یا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجلست بخت ساقی — توئی آنکه در درگهت چرخ دربان
بگوید کمال تو در عقل ناقص — بخوان سخائی تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی — زهی امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه — جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده — اگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختران را مدبر — زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر کشیدت — چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توئی اهل اقبال گردون — ز گیتی توئی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت — مجرد بود رای سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم — ز چشم خداوند کرد است پنهان
گمانم بلطفت چنین بود کارمی — مرا پیش خدمت باعزاز چسبان
گمانم ازین به یقین شد نشاید — امیدی ازین به وفا کرد نتوان
نگر تا بدانی که تاخیر بنده — درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن — چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد — بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتایید هر حکمی از شرع ایزد — بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران

بتیمار یعقوب دو دیده اروست — فتوحی ست تیغ و ملک سلیمان
بگو کفت رادِ دینار بخشش — که بر نامهٔ رزق خلق است عنوان
نبود دل پاک اسرار بینت — که بر دعوی آفتابیست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم — جهان چه دیدم بر جان من بند زندان
نفس کرد بر رویم اشک قشقه — سقف کرده بر جانم اندیشه بنیان
دلی بر مواعید تأیید ایزد — که بر را حیف و سواس شیطان
تن از ایستادن بجانه شکسته — دل از بازگشتن ز خدمت پریشان
تو دانی که مانند نفس بتو باشم — دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون نذر عهدی بکردم بکلی — که باطل نگردد بتأویل و دستان
که گر دست هرگز گریبان نگیرد — من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکو خواه دیده خواد گفتن — بشعر اندرون باز بردم بپایان
طریقی قدیم است رسم موکد — همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن — از ان التفات بکردم بپایان
که از عشق مدحت سر آن ندارم — که گوید فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند — من آنجا یه گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمال است برتر — الا تا ز گردون فروتند ارکان
ز آثار گردون و تأثیر گردون — مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عید است ما را از روی زندگی — که خوشی و خوبیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو — مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید بادت قضا تهنیت گو
بدین عید بادت قدر مدحت خوان

افتخار زمان و فخر زمین
بو المنا حسن امیر فخر الدین

آنکه در دست او سخا مضمر
وانکه در کلک او هنر تضمین

آسمانی ست آفتابش رای
آفتابی است آسمانش زمین

آن بلند اختری که پیش درش
خاک بوسند اختران بجبین

آن دبیریست کز قلم بفزود
دفتر تیر چرخ را تزیین

گفته عقلش بکردها احسنت
کرده چرخش بگفتها تحسین

وان جوادیست کز سخا بشکست
تیر از وی حرص پر شاهین

در زوایای دولت از حزمش
حصنها ساخت روزگار حصین

در حوالید عالم از جودش
مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلک فرو گیرد
در رباط کواکب افتد چین

ور زمام زمانه بار کشد
جنبش از روز بگساید در حین

هر کجا سایه افگند از حلم
رخت بردارد از طبیعت کین

وان کجا باره کشید از امن
قفل بیزار کرد از زرفین

سمش از مهر بر خواص نهد
نقش با مهر گل فشتر کین

ای ترا حکم بر زمین و زمان
وی ترا امر بر شهور و سنین

ای یسار تو برده دهر یسار
به یمین تو خورده دهر یمین

نوک کلک تو راز دار قضا
نور نطق تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نسازد بر — فلک از گردن جهان شیرین

گر ز رای تو تربیت یابد — آفتاب دگر شود پروین

ور ز قدر تو تربیت بیند — خاک بر سر کشد نعلین

آسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین

آفتاب از بهشت طبع تو برد — ساز صورتگران فروردین

ذات تو عین عقل گشت چنان — کز خرد شاخی کند تعیین

نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این

چو تو کردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین

بجسد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین

یا رب آن نقشبند مستر کیاست — که بود با انامل تو قرین

هست بیدار و بیقرار از دست — فتنه را خواب ملک را تسکین

هست عریان در سریرش عقل — گنجها دار از علوم دفین

نه شها بست و نه گشاید هر روز — سیرش از چرخ ملک تو تعیین

نیست غواص و برکشد هر دم — نوکش از بحر غیب در ثمین

ای ترا طرف چرخ طرف ستام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین

دشت اندیشه کا دردی مدح — در مدیح تو شعرهای متین

وندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون چنان دید روزگار خسیس — که مرا در عزیمت است چنین

از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش گشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف | تا دل از نائبات ماند حزین
بدان چنان سیر چون رخ شطرنج | که بشش زد بجنبش فرزین
آخر آن روزگار جانی را | گر بجاه تو دارد آن تمکین
خود نه پرسی یکی ز رودی عتاب | گرچه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بسترم خلاص دهی | آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام | تا زمان را گذشتن است آئین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بصدق باد آمین

عالمت بنده باد و چرخ غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

گو آصف جسم گو بیا و ببین | بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل نو و دوام دود | در هم زده صفهای حورعین
بادی که کشید سے بساط او | بر درگه اعلاش آیر زین
جهے که طیور و وحوش را | در ظل علمش آورد بر نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم | چون مور نهان گشته در زمین
بیعهده عهد پیامبرے | آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل | اسرار وجودش همه یقین
بیواسطه هدهدش خبر | از جنبش روم و قرار چین
وقتش نشود فوت اگرچه روز | در حال کند از قفا جبین
پای ملخے پیشش نه بقدر | در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سیار او | از عرش رسولان آفرین
چون صبح ممرّد شراب صرفت | بی درزش انصاف آب و طین
در سایهٔ همای چترشش | طی کرده اقالیم ملک و دین
چون دیو بمزد در می افکند | آن را که خلافش کند یقین
بر چرخ کند پایه چون شهاب | آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک | بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم | شیر علمش را صفت عرین
هم برکتف دایگان رضیع | هم در شکم مادران جنین
از هیبت او مهر بر زبان | وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش بخششش نهفته فتح | چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال | چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاق فلک ضمان | رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود دنی | گر رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور | حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکند قلعه از فتور | حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او دست شیر آسمان | شیریست مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب | دستیست معطل در آستین
در ملک زمینش ندید عار | باری چو ملک باشی اینچنین
شل ملک و ملک روزگار | حوت فلک و آب پارگین

باشین شهی آمد از عدم … زان تاجور آمد چو حرف شین

مشهور بفرزند تاج بخش … آنجا بفریدون شه آبتین

مذکور بفرزند تاج دار … اینجا بملک شه طغان تکین

روزی که بمردی کنند کار … قومی که چو مردان کشند کین

چون زخمه گذارند شستها … آید وتر چرخ در طنین

چون حمله پذیرند پردلان … آید کرهٔ خاک در حنین

وز نعل سمند و سپاه و بور … چون کار در افتد بهان و هین

درخاره فتد عقدها چو میم … در رشته فتد رخنها چو سین

در مغفر عمد و حضرها برد … تا گوهر خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژاله ها زند … تا سوده تاج کند عجین

وید است بکرات بیشمار … وز مهرکها چرخ تیزبین

با سیلک او هرگ همعنان … با رایت او فتح همنشین

چین گرهٔ ابروی اجل … در روی املها فگنده چین

زندان سنان آسمان خراش … آغوش کمند آشتی گزین

از خرج عرق سرکشان نزار … وز دخل ورم خستگان ثمین

یک طائفه را نعره های بلند … یک طائفه را ناله های حزین

در قلب چنان ورطه خشن … در عین چنان فتنه سهمگین

از جانب او جز کمان نکرد … در حمله چو بی طاقت آن امین

در لشکر او جبر اجل نبرد … در خفیه چو بی آلتان کمین

زحس تو عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین

حقوش تو دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد غمین

تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه آن خسروی نگین

ساعات بقای ملک شهور — ایام لقای ملک سنین

در بزم شهی لیسر بر یسار — در رزم شهان یمین در یمین

دوران جهان تابع و مطیع

دارای جهان نامور معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین — جاودان منصور باد از رایت طغرل تگین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تگین

خسروان ... ل بر قرار ملک آنگاهی نهند — کار دوران روزگار از طاعت طغرل تگین

نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تگین

اختیار تاج و تختش نیست ورنه چیست کم — از دگر شاهان شکوه شوکت طغرل تگین

کو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا ببیند خویشتن در نسبت طغرل تگین

هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم نشد — صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین

ملک اگر در نوبت سنجر به آخر پیر گشت — شد جوان یارد اگر از نوبت طغرل تگین

قدرت طغرل تگین نه هست گوی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین

چرخ را گفتم دلیری می کنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تگین

گر بها در گاه نتواند تصرف کرد نیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرل تگین

لشکر طغرل تگین بر هم زند می آب خا — گر نه ساکن دارد ویشان هیبت طغرل تگین

تنگ میدان ماندی فتح و نکونامیت ظفر
گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تکین

آری آرامش خلق است و آرام جهان
هر چه هست از آلت و زعدت طغرل تکین

ورنه آخر ملک عالم چیست با این طول و عرض
تا بد و مغرور گردد و رغبت طغرل تکین

با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست
گفت دانی از که پرس از همت طغرل تکین

باز گفتم عادت طغرل تکین در ملک چیست
گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تکین

رحمتی دیدی که جویا می گنه باشد مدام
رحمت ایزد دان شناس در رحمت طغرل تکین

حاجت از طغرل تکین خواه ار تو خواهی بهر آنکه
جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرل تکین

نیست کس را در جهان منت جز او گرچه نیست
وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تکین

بر جهان چون سایه ابر است و نور آفتاب
بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین

قربت طغرل تکین را نیکبختی لازم است
نیکبختا **انوری** از قربت طغرل تکین

چون خداوندی از نخدمت همی حاصل شود
ما و زین پس آستان و خدمت طغرل تکین

چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام
تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تکین

مدت طغرل تکین چندانکه دوران سپهر
دام خواه روزگار از مدت طغرل تکین

ای در شاهی در طغرل تکین
شحنه دین خنجر طغرل تکین

نوبت ملک بزین اندر است
تا باید بر در طغرل تکین

پشت زمین کرد چو روی سپهر
دست گهر گستر طغرل تکین

در شب کین صبحدم فتح را
نور ده مغفر طغرل تکین

رو می جهان شست ز گرد ستم
عدل جهان پرور طغرل تکین

غصه بیکاره خورد روز بزم / ماه نو از ساغر طغرل تکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد / دست نهد بر سر طغرل تکین
فتنه گر اندیشه شود بگذرد / بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین را و گمان را وقوف / بر عدد لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه فرماندهی / کیست یکی چاکر طغرل تکین
مه ز فزونی و کمی کی رهد / تا نشود افسر طغرل تکین
فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید / در حشم صفدر طغرل تکین
تا بشرف در بود اختر قوی / باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماز شام چو خورشید گنبد گردان / ز کوه رفت فرو و ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدم برای صبوح / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که به پیوسته است از ابتدای جهان / به پیش طالع میمونش بر سپهر میان
تکاوری در زیر زین بدولت او / چو ابر گاه مسیر و چو سیل گاه توان
ز نعلها شان سطح زمین گرفته هلال / ز گوشها شان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب / نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم / چهار کاره بیابان نورد و که کوهان
چو پشته پشته درو نزار بار خار و خسک / چو پاره پاره درو پشته‌ها ز ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر / کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بتار باش درون مار کژره از حشرات — به پیشهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بروز وباش برده همای — ز استخوان مسافر خبرهای گران
کسی بروز سپید و شبی سیاه درو — بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر — ز باد سرو تین در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم — که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او — زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی — که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرگوار خدائی که طبع دولتش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه — و هر حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم — به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد بر آرد ز باد افراد — ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار — هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بناشناسی تشبیه خواستم کردن — انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد بسیلم ببندد از انامل شکست — چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را — کزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بدل او و آن دشوار — باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بپایه بین نعمت — رکاب آن چو گران شد بپایه بین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال — دیا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر — محامد تو همی در نیایدم بزبان

تو آن کسی که نیارد بصد هزار حیل / تو آن کسی که نبیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر / زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز قدر تو قدر افریدون / تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا / کله نهاده ز تشویر همتت کیوان

عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات / که دست و پای دو تن در شود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور / چو پیش دیده وهم تو رازها عریان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمت کند کفران

دهد لطافت طبع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قابل وحی / نه خدا و کف دست تست واهب جان

نوای حادثه را در طباع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد / سپهر تیز نیارد بجاه چون تو جوان

بامتلا چه قناعت شوند از دو نیاز / اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور آتش / هزار بار حمل کرده خویش را بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک / بجز چه از بد و نیک جهان همی فرمان

سپهر گفت نیارد که آن چرا است چنین / زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت / و گر زمین چو موافق نیاردت عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر / عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست
که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد
بر آستانِ خداوند درگه ساسان

بحکم عشوس کافریدان بیک ذلت
ز روی عشوش طاغی غزان بکینه عصیان

بعذرِ ماضی تا کین ز خصم بستاند
نشسته بر سر پا یست بر سرِ پیمان

چنان بخواب کند بازشان که کس پس ازین
خیال نیزه نبیند بخواب در ز ایشان

شود دیر زود که خربندگان لشکرگاه
ببالهنگ به بندند گردن همه‌شان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بهر مکان که باشد نشان آن شیطان

بتفتِ تیغ ز آتش برآورند بخار
بنعلِ اسپ ز خاکش برآورند دخان

همیشه تا ز درازی کمال نیست کمال
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه باد مکانِ تو از ورای سپهر
همیشه باد کمالِ تو ایمن از نقصان

کشیده تیامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین
نصرتِ کردگار ناصر دین

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
هست در کلک و خاتمش تضمین

آنکه بی داغِ طاعتش تقدیر
ناید از آسمان بهیچ زمین

وانکه بی مهر خاتمش در خاک
ننهد آفتاب بر هیچ زمین

قدرش ار بر سپهر تکیه زند
قاب قوسین را دهد تزئین

ور قلم بر جهان کشد قهرش
بازگون را کند ترسین

رای او چون در انتقام شود
دختر نعش را کند پروین

نی او چون در اعتراض آید	حدثان را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش	بهوا زین قسط بر شاهین
گر عنان فلک فرو گیرد	بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد	شبش از روز بگسلد قدحین
هر کجا پاس او کشد باره	نکشد بار قفلها زرفین
خشم کجا حلم او گذارد پی	پی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست چون دراز کند	دست یابد تدرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو دهر برده یسار	بر یمین تو چرخ خورده یمین
پرور کبریای تو شب روز	اشهب روز داد ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا	نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا تا ز برند	فلک از گردن جهان و سرین
آسمان را زبان کلک تو داد	در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد	ساز صوت گران فرودین
قدرت تو بعینه قدر است	خود خرد شان نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن	نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد زانکه	همه خیریت است خرگه فرین
لاف نسبت زند حسود ولیک	شیر باشش نشد چو شیر عرین
بحسد کی شود ضعیف قوی	بورم کی نزار سمین

صاحبا بنده را درین یکسال — در مدیح تو شعرهاست متین

واندر ابیات آن معما کرد — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

هر که او را وسیلتی است چنان — نه همانا که حالتی ست چنین

گه ز خاکِ تحمش بستر — گه ز خشتِ تو خشتش بالین

سختنش کی دهد نتیجه مهست — سختنش بکر دو ولقش عنین

همه از روزگار باید دید — شادی و شادمان حزن و حزین

شاه ماتِ عنا شدم که نکرد — یک پیاده عناتیش فرزین

چکنم کو کشیده دار کمان — چکنم کو کشاده دار کمین

آخر این روزگار جلفی را — که بجاه تو دارد این تمکین

خود نپرسی یکی ز روی حساب — تا چه میخواهد از من مسکین

فلک تند را انگوشتی هان — دولتِ کند را انگوئی هین

وقت کو جیست و عرصه تنگ مرا — دل به تیمار چرخ در راهِ هین

نیست در سگند زمانه کسی — کاضطرابِ مرا دهد تسکین

تو کن احسان که هر که جز تو بود — شهد پا از آن سوی تحسین

تا زمین را طبیعت است آرام — تا زمان را گذشتن است آئین

من و بیسری که از زمین زاید — وامت یاو بر نیارد تمین

از زمانت تجبر باد و نما — وز سپهرت لطیع باد امیر

ساحتِ روزگار نالی تو — برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب روزت

ای بنسبت جهان نیان با تو … حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ خیال … کرد بادا مت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام … بجواب خلقتنہ من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت … باز رحیت دیگران ترئین
گفتوگو تا نباتِ حسیح ترا … دهر از کاف کن نگان کابین
دیربان کز وجود امثالت … شد زمانِ بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق ترنج … خود بزان عزم جبر کرد کمین
وین دو بیتک بیارم اندر بیت … باگر انبارے من مسکین
کای بنزدیک مدت من تو … در سخن داده داد غش و ثمین
وای ز شعر من و شعارِ تو فاش … سهل ناممتنع چه سحر مبین
تا بدور تو در زمانه بود … ای زمانِ تو دور دود لیت دین
هیچ ور تیم را هرگز … عقب از سحر عاقبت آمین
رمی مگر برکنار بود ترا … ان هم رفتند و هم تسکین
از زدای آستانهٔ قدس … عقلِ کل نان بید روح این
عقل گفتش کلیم یا پسر اوست … روح گفتش مسیح یا پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلقت … باز داند بسار ر از یمین
تا به بینی که در نظامِ امور … دختر نعش را کند پروین
تا به بینی که در عنای علو … آسمان را قفا کند ز جبین
ور جبی از ضیا طبع دهر … طبع دهی را مزاج فرودین

داغ نام نکو نشان و ستی ❊ عیسیا در سر یقین دولت و دین
دیده در حرم تو قضا پیدا ❊ همه شاکت یقین دولت و دین
قلم منعت ترا خوانند ❊ چرخ حبل متین دولت و دین
نطق صاحب ترا گوید ❊ آسمان بتین آین دولت و دین
چشم زخم ستتر آن کهاید ❊ تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن ❊ خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه ❊ حصنهای حصین دولت و دین
بتو دیدی که از پی یکسو ❊ چون قضا شد حسین دولت و دین
تا قیامت چه بازدوخته چشم ❊ مانده شیر عرین دولت و دین
دیده مان ای بگونه گونه اثر ❊ اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جهانت مسخر و دل جویان ❊ آسمان هم در زمین هوس جویان
موی گرگشته زهره مطرب ❊ بر جهان جهانیان مویان
عمر خوش خوی زو ترش کرده ❊ بتو برزندگان چو بدگویان
کرده احرام ماتمت برزوی ❊ چرخ رد یان مشتری دویان
من زیع زیارتت ناخسته ❊ دانکه آن کعبه را بجان پایان
روزم از دود آتش تقدیر ❊ تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود نهاد ❊ در کمی روی وار روش ریان

ای ملک شاه منظم ای خداوند جهان　　ای تو دارای زمان و هم تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم　　آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار　　وقت کوشش آسمانی تیغ هندی بر یمین
ای ترا تا مرغ و ماهی محضر بیعت بزبان　　وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو　　آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول اوست　　فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو　　خورشید کیست پرتو رای صواب تو
ایام در مواکب قلب سپاه تست　　اسلام در حمایت عالیجناب تو
در کشت زار گیتی برگی نگشت سبز　　الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود تا ثره بر خلق کی کشاد　　تا دست تو نگفت منم فتحباب تو
در حزم با درنگی و در عزم با شتاب　　عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو
گیتی ز خشم تو برمنای تو در گریخت　　آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دوزخ است شعله نوک سنان تست　　در کوثر است جرعه جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی　　در عرصه جهان ندهد کس جواب تو
بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم　　کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آمد بمعرکه　　دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند　　قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود آنکه آسمان ممالک تهی کند … از دیو فتنه بیابی همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو … وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای ورکاب تو … تعجیل باد وال دست و عنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو … وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال … یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس … راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان … راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود … هر کو کند مطالعه لوح دمکان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست … چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت … کای شرح سخره کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران … رمح سماک از چه نشد همسنان تو
گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح … اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر زور وقت وجود رساند خدنگ خویش … شست شهاب گر بکف آید کمان تو
دست اجل عنان امل کند سبک … چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند … ره تا اید برون نبرد ز آستان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را … فهرست نامهای هنر شد زبان تو
جاه است جهان تست دو گیتی باسرا … شهری و روستائی اندر جهان تو

در وجد ها طبیعی چو دست تکلفی — نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش عالم تمام شد — شد در ضمان روزی نسلش زبان تو

جاوید ز امتلا چه قناعت شود دنیا — گر یک رهش طفیل بزد میهمان تو

بادا شها منادی اقبال هر زمان — گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدای و ز ملوک — تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن مباد مسرع حکم روان تو

زود آ که بخت تو بره مرغزار چرخ — بر خوان مه نهاده بره و سکو خوان تو

من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و آیین شان تو

گاهم حدیث مجمر گوهر نثار تست — گاهم ثنای خاطر گوهرفشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام — در آرزوی مجلس چون بوستان تو

آخر خدای عز و جل کرد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان سریر بود آفتاب را — باد آفتاب دار سریر آسمان تو

تا آسمان بجاه مزین بود مباد — ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان ترا لقای ملک باد بر فلک — سوگند اختران ببقا و بجان تو

عزم تو پاسبان جهان باد و در جهان — دائم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود خسرو آفتاب — بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

عمر تو باد مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان درگو — آفتاب از تو در خجالت شو

قدر رای تو از ورای سپهر — آفتابی و آسمانی تو

دل و دستِ تو گاهِ فیض سخا — برده از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحب استری داده است — استری ماه نعل و گردون دو

خلقتِ آسیای او دارد — صفتِ آسیای او بشنو

سنگ زیرین او همیشه روان — کو در آب و باد هیچ مرو

تا دلو از درون او معکوک — دلو او اندرون و آن در کو

آسیایی چنین به باری نه — بس شبانروز و آسیابان غو

انوری اینهمه زنخ چه زنی — چند ازین ترهات هان بشنو

خود بیک ره مگو که بیکار است — آس دندانش ز آس گردون جو

تا تراجو صدر دولت و دین — بر نماند ز انتظار درو

او تو اند که کشتِ همت تو — هیچ بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده یک جهان آزاده از انعام تو

سرمهٔ چشم ملک کردی آن از راه تو — حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان بالای کند گرد چرخ — گام بر دار و نه بر وفق مراد کام تو

تو جهان کاملی اندر جهانِ مختصر — هفت اقلیمت که باقی باد و هفت اندام تو

جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

از در آبِ گلِ آدم نیامد تا ابد — غایت اکسیر خواص اندر عطای عام تو

طبل بدخواهِ تو در زیر گلیم حادثه است — تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بربند و کف شب با سها — آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو — آفتاب و ماه تو زیبد شراب جام تو

دام بودت گوهری بر آسمان زان آسمان — آن رسانید و شد از وجه دگر در دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون نامد ازانکه — دارد استظهار دور اندر دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — در قفای یکدگر بادند روز و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری باد — کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

ملکت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم — بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو — ای صدر ملک صدر جهان آستان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو — اشکال عقل بخرده کشف بیان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس — راه قضا بیستی امر روان تو

گر بازمانه کلک تو گوید که بر زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو

اسرار عالمش بحقیقت شود یقین — هر کو کند مطالعه لوح گمان تو

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند — گردیده سپهر ببیند سنان تو

شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو

جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست — چون دست تو شد است کمر بر میان تو

وندر مراتب هنر ابنای ملک را — آیین و شان دگر شده ز آیین شان تو

بر ذرهٔ وجود رساند خدنگ خشمش
شصتِ شهاب اگر بکشد آرد کمان تو

تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد
بیخ بقا برآمده از بوستان تو

جانِ تو تا بقای فلک باد و در سر
دائم قضا بعون رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود تندِ آفتاب
بر چرخ پیر سایهٔ بختِ جوانِ تو

ای رایتِ دولتِ تو بر چرخ رسیده
دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده
بر دامنِ تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوجِ زحل از پای فتاده
با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظمِ جهان هر چه صریر قلمت گفت
از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت بتجدیست
کز خلق بمانند یکی ناگردیده

ای مردم آبی شده بی پاس تو تخم
در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده

دیخانه فروشش ستم آنرا که برانداخت
انصاف تو امروز بحالش نخریده

از خنصر حیب عقد ایادیت گرفته
اطفال دران عهد که ابهام مکیده

آرام زمین بر درِ حزم تو نشسته
تعجیل زمان بر درِ عزم تو دویده

تخم غرض بحث تو بر خاره برسته
مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

بر خاک درت بلکه تو گوئی ز ارم
طفلیست در آغوش رقیبی غنویده

گردون که یکی خوشه خشیش بادِ تو آمد
تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخطِ تو
از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه — از حسد تو چون ماهی بی آب طپیده

در کام جهان کاب شد از تف ستم خشک — جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

پشتی شده ز نیک و بد ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو یکرو ز خمیده

زنبور عسل فضلهٔ لطف تو شیره — آهوی ختن گشتهٔ خلق تو چریده

دندان خزان کند بران شاخ که بر وی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهو بره در خواب شبان شیر مزیده

شیر فلک آن شیر سراپردهٔ دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده

می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده

بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زمان بر سر بر پای تنیده

بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — بر یکدگر افتاده و صد دیو رمیده

ورا که تب و لرزه اش از بیم تو دارد — یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده

ود تو نه بحریست کزو عبره تو آنکه د — گیرم که جهان پر شود از جنگ دمیده

تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون کبک خرامیده چو سرو چمیده

دیروز نه جای پدر و جد تو بودند — مسعود و علی آن ملکشان گزیده

امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد — نشگفت عطائیست سزاوار و مزیده

تا تار شب و روز جهان بست گراز د — هم در تن پیسه خورد مار گزیده

خصم تو چو شب با همه جای سیه روی — در جاوشر چون صبح دوم جامه دریده

رخسار چو آب [illegible] گرفته — دل در برش از تاب چون نار کفیده

هر ساعتش از غصه گلی تازه شگفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته

پشتی شده نیک و بد جهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته

از نام خدای و رسول نامت — ترکیب حروف در رقم گرفته

وانگه ز زمان بنی عباسی سکه — بر چهرهٔ زر درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته

اسرار فلک مشرف قدرت — تا شام ابد در قلم گرفته

شام شفق از آفتاب رایت — دکان ز بر صبحدم گرفته

گه سقف سپهر از خیال هیبت — آرایش باغ ارم گرفته

گه قطره زمین از ثبات رزمت — تا پشت سمک رنگ نم گرفته

فرمان تو آن مستحق طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته

در لوح زمان جای خاک پایت — اندازهٔ او قسم گرفته

انصاف تو در ماجرای ایشان — آهو بچگان را حکم گرفته

عدل تو با حدات عشقبازی — بس نهو و شاهمن سهم گرفته

عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته

از تحفت سؤال سائل — تا عرش صدای نعم گرفته

بذلت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم گرفته
از کثرت ابتلای دائم — ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت — خون حوصلت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک نادر آسا — از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو کوس گردون — خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز ناهست برفته خواب — از نم صفت لاتسم گرفته
ای آمده فتنه را در لیفا — در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنایش خسروان را — دامن چنگ مدح و ذم گرفته
در سر هم آسمان نگردد — هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی — از عدل تو من حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت — کیوان سر صف خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه — لیکن چه به فربه ورم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران بزمت — خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایت جسم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر

جشن تو بنوا د عجم گرفته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظر از فضل یزدان یافته

وی ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا
از تضرع کردن اهل پشیمان یافته

منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته
دولت از نامت زبان سکه خندان یافته

هر چه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین
روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته

اختران را شوکت بر همت طاعت ترا
واسمان را خدمت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم آرایت آسمان خورشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان ارادت گوی گردون ساحت قضا
ای تصرف سالها چون گوی میدان یافته

گروه موزون حل عقد آفرینش را قدر
تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون را بر وی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله تان فرزندان یافته

درمیان دولتی با خلق ملکی گشته سخت
هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها احداث فراشایت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد دور و فتنه در شطرنج رنج
بدسگالت را اسیر آب دندان یافته

زلف وارش سر ز تن برید جلاد اجل
بر دل هر کو خلاف خال عصیان یافته

از مصافت قابل تکبیر حیران مانده باز
وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت یافته
ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یادگار روزگار
یک نشان از معجز موسی عمران یافته

تا تو صالح عصای موسی و تیغ حیدر
هر کسه را در بطن مادر دیده و پیچان یافته

سالها بر خوان کرم از میزبان تیغ تو — وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک پی نعل سپت خاک رزم — از دعای بدایت از یار ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده — چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته
در گشادت روز دیگر چون بجو د پرداخته — دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه — بمزاج انجم استعداد باران یافته
پس بدنها ز خاک رزمگاهت روزگار — رستی را صورت ترکیب جان یافته
قسم من بنده در اثنای این خدمت سر است — گوش هوش از گوهرش مایه کان یافته
قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت — عقل گفتا ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی هر چه ذو القرنین بملک ما داشت — هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته
باد باشی مصطفی سیرت خداوندی نعم — کز قبول حضرت اقبال احسان یافته
تو ان گفتن همی یا خسرو سیارگان — کای ز کیوان پاسبان و نه ماه دربان یافته
بادشاه در خسروی سیاره از فوج حشم — ایمنی چو حضرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا عزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک بادشاه — ای سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت پذیر فتار فتح — عفو جانبخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گروهی — وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه احمد نام موسی معرکه — شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عز دین ملک و دولت آنکه داشت — عز دین ملک و دولت را پناه

ساحت عرشیست خاک حضرتت	کاندرو جز کبریا را نیست راه
رو تیارت خاک بوسانش دهند	آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث بر کند	گر کند در سایه چترت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول	دفعهٔ چترت بپاید جرم ماه
پوشد اندر عرصه گاه‌ها خسوف	کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر	با ثبات جاه تو کردی پناه
چرخ را ارکان فوق و تحتی نیست	این بحجت شد مسلم وان بجاه
عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم	کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارت دلیل	بر دوام ملک انصافت گواه
بر در ملکت کرا آید شگفت	گر کمر بندد نشاپور و هراه
صادقان خدمتت فارغ نه اند	صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان	از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج	و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون فرخ روز و شب
جاودان دولت فزا و خصم کاه

از محاق قضا برون شد ماه	وز عرای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد	بستر غم فزای و شادی کاه
زینت ملک پادشاه جهان	زین دین خدای عبد الله
باز برداشت رهن ملت و ملک	باز بفزود قدر مسند و گاه

آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول عرض همت اوست — رای سلطان اختران گمراه

پیش پاسخش قضا گشاده کمر — پیش قدرش قدر نهاده کلاه

عشرش از سر اختران منهی — حشمش از راز روزگار آگاه

بازی حسن و دولتش تیهو — شیر در طوق جاهتش آگاه

آنکه از رای روشنش بگذارد — نور خورشید وام سایه و جاه

وانکه از چتر دولتش آموخته — عکس مهتاب و شکل خرمن ماه

عرصه همتش چو گنبد چرخ — یکجهان خیمه وار در خرگاه

ای ز رسم تو پر ثمر اقبال — وی ز شکر تو پر شکر افواه

آسمانت زمین و طارم قدر — وافتابت نگین خاتم و جاه

زین سپس و حمایت عدلت — طاعت کهربا ندارد کاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه تره استاره سیاه

حرمش حمایت تو چنانکه — باشد از آفتاب سایه پناه

ملک را آفتاب رای تو هست — ابدالدهر بامداد و پگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک — نه نشست عهده و قاه

جبهه بی رضا نخواهد کرد — دیده روزگار در تو نگاه

هست بر وفق نامه رفعت — نه سپهر چهار طبع گواه

چشم خصم تو آتش است خشیتر — مهر و کین تو طاعت است و گناه

هدر مانده ز شعله آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده او از دراز دستی جود
در هنر خود چنین تواند بود

از جهان دست خواستن کوتاه
بشکر لا آله الا الله

ای ز تو زنده سنت پادش
بنده از شوق خاک درگه تو

دی ز تو زنده رسم باد فراه
بر سر آتش است بیگه و گاه

حاش لله چو روز سقطه تو
شکر یزدان که باز روشن شد

شب گیتی نژاد روز سیاه
بتو صدر روز بر حضرت شاه

نشد از سقط رتبت ساقط
تا کند استلاف گنبد چرخ

بالکه بفزود بر یکی پنجاه
نقش بیرنگ روزگار تباه

هر کرا بود بر روزگار تو شاد
روزگارش مبادیکی خواه

آمد بهیت روان چو حکم قضا
در نشاپور و بلخ و مرد و هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
سزای عهد محمد که از محل داد

اجل و مفضل و کامل کمال دین اکرم
پیاده بود دم و فرزین شدم چو فرزین شاه

نظام و رونق و ترتیب داد کار را
قضا توان قدر قدرت زمانه بقا

که بی عنایت او بی نظام بود و تباه
فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او
کلاه داری قدرش بغایت برسید

حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه
که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز

ز اوج جاهش گیتی نماید اندر جاه
بکلک بر بد و نیک فلک به بند دراه

چو حل و عقد ترا آسمان پدید چه گفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران خجاب کفش — بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران مشتی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر بچشم کند سوی شور فتنه نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع — ویا متابع امر ترا سنره سیاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک — ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه
زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی — زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه
امان و هر همه کس را از خصم همچو حرام — حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه
توئی که دست حمایت اگر دراز کنی — شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو — نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه راه تو بودی بر و یم آوردی — سپیدکاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از انکه — قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون توئی اندر ازای طعن — حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند — بر آن دروغ تمامیست این قصیده گواه
بخون رزق مرا پیرهن بیالودند — وگرنه پاکترم از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیط است خاک را میدان — همواره تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک
محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه

تا تیغ قلمت فتنه بند و قلعه کشای
لطائف سخنت جانفزای حاسد کاه

ترا تربیت من زبان چو سوسن تر
مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه

بکلک مشکل گردون کشای و دشمن بند
بعدل حرمت ایمان فزای کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپردهٔ سپید و سیاه
زده بر بلند آفتاب و والا ماه

شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ
در زد آتش بآسمان دوتاه

از افق برکشیده شیر علم
در جهان برفتاده شور سپاه

همین که بر کرد مرغ و ماهی را
شب از خوابگاه و خلوتگاه

شد یکی را سبک عنان شتاب
دیگری را گران رکیب شباه

ای مرصع دوات مصر ملک
وی همایون بساط و میمونگاه

ای بخار سحار رنگه به بیشه
وی عروس بهار حله بخواه

روز عید است و تهنیت شرط است
عید را تهنیت کنند پگاه

بملاقات بزم صاحب عصر
بزمین بوس صدر ثانی شاه

ناصر الدین که نوک خامهٔ اوست
چهره پرداز نصر دین اله

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
جز بزیر رایتش ندارد راه

آنکه در زیر رایت عدلش
طاعت کهربا ندارد کاه

وانکه در جنب پایهٔ قدرش
خواجهٔ[1] اختران بجوید جاه

[1] ای آفتاب ۱۲

یک دلیری کنم قبستر کی
گفتنم لا اله الا الله

تا ز ذکر گناه و طاعت هست
روز و شب افتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای
هر چه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبشته قضا
گاه تقدیر عبد و بنداه

همت ملک بخش و ملکستان
دولت دوستکام و دشمن کاه

یکنفسش حاسدان پی نشست
بر نیاورده خرگه و اسناه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه
ابو المحاسن نصر ابن نصر دین اله

امیر عادل صدر اجل مهذب دین
که فخر بالش صدرست و عز مسند و گاه

نظام داد همه کارها معظم من
اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تباه

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست
مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون بمانده اندر تحت
ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه

بباد قهر برده ز سنگ خاره سکون
بآب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه
بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر
دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام
کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ز همت تو تمنا مستعار دارد جود
ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان یکی موافق رای تو باد در بد و نیک	بهاره تا که محیط است سقف این خرگاه دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون کشای دشمن بند
بعدل حسرت ایمان فزای کفر و نگاه

خاص سلطان علاء دین آنکه	میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای	آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش	فلک رو بنده اختران بجیاه
وانکه با عرشش آسمان عاجز	وانکه بارایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر	حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول	پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر	علمش از راز اختران آگاه
باز با پاس دولتش تیهو	شیر با طوق طاعتش روباه
آنکه از رای دو شمنش بگداخت	عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد	حلم او بر قضا ببندد راه
صحن گاه دولتش راهست	گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک	وی ز خورشید برگذشته بجاه
شاد بادا حاسدت را نیست	ور ازل هیچ با مداد پگاه
سحر رسم تست بر اقوال	شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع	شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چهرِ دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
زین سپس چیست در حمایتِ عدلت | طاعتِ کهربا ندارد کاه
دستِ اقبال آسمان بکشد | برتر از درگهِ تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی را شده است پشت پناه
جز بدرگاهِ عالی تو فلک | نه نوشته است عبده و فداه
هست بر سقفِ پایهٔ ملکت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و حسمِ تو آتش است و حریر | مهر و کین تو طاعت است و گناه
لطفِ تو دست اگر دراز کند | دستِ قهر اجل شود کوتاه
بد ماند ز شعلهٔ آتش | فتحِ بابِ کفِ تو مهر گیاه
در منبر خود چنین بود که توئی | البشری لا اله الا الله
دی بتو زنده سنّتِ پاداش | وی بتو تازه رسم بادافراه
بنده از شوقِ خاکِ درگهِ تو | بر سر آتش است بیگه و گاه
بپذیرش که بندهٔ تو سزد | او و پیوستگان او پنجاه
پیش تخت بود چو سرو بپا | تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیر دار دیگری کناره چو چرخ | صدرها گر بدو دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ | نقش نیرنگ روزگار تباه
وز نفسهای دشمنت تضمین | هر زمان صد هزار در ره اسفاه
تابعت باد یار د شادی و عیش | حاسدت باد جفت ناله و آه
جسم بعین رضا همی نگرد | دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هر که چون شیخ بنو دست خواهان | روزگارش مباد نیکو خواه

امر تو نیست روان چو حکم قضا
بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه | مردمی کرد و درم داد پس از چندین گاه
بدو ماکز سر عشرت همه روز افگندی | سخن رفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی | روز آدینه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بر پانصد و شش و زسه ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد بنگاه
چه روی راه تردد تقضی الامر فقم | چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت و چراغی افروخت | بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم | بشتابی که وداعم نه رهی کرد و نه راه
او برون برد بدر مفرشی آورد ستور | محملی بست و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و هشیار و بتعجیل براند | آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقاً بدر رحبه بو قدسی پیوست | یا بزرگان نشاپور و ستورگان همراه
رفتی داشتم از وی که ندارد بمثل | اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
همچنان جمله را هم بسلامت میبرد | نه دران طوع ملامت نه دران طوع اکراه
تا بجدی که مرا داد همی سختی و گفت | تا بجائی که همی داد خرم را چو دو کاه
اندران عهد که تعلیم همی داد آنجا | چند کرت بزبان راند که ماشاء الله
خوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد | که عدد تیم همره بود ز انهار سیاه
تیز تمکین کرد و مرا گفت که این جوی بزن | تو ز نا خسته و ناگشته ز خوبیت آگاه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم
گفت ما را به در شاه فراموش مکن
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
کردمش خوشدل و پس پا درآوردم در آن
سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان
شاهِ حیدر دل و هاشم صفت و احمد نام
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای
در شدم جان ز طرب رقص کنان بخت پی
چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد
زین قدم من چو ردی گشتم و بختم چو ردیف
هر دو ما را بسر مائده بردند که چشم
چون ز ابرام بسیم دست ملک فارغ شد
نه کلیمی تو برین طرز گیرے که بیته
بیکی چند بخوان لائق این حال قبرد
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت
پای ما بست ز پس دست مناجات بپیش

بخت انجام من و پایهٔ من کرد نگاه
که چو ماه است کنون گرد درگاه تو پناه
که بیادش چنین سعی کنم بالفرار
تا بدانند که از سده رد قدر تست بجاه
که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
که ز گردونش سر ایست ز خورشید کلاه
وانکه در حضرتِ او هست قدر کار آگاه
گفتی اندر سرِ من هوش تو آمیز دراه
آه کامد بسرم انچه گمان کردم آه
و یکاین رشتهٔ همه ساله چنین یاد و تباه
حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه
تا نشد صایم ما زاغ نگنند صلاه
گفت بختم که بلا گفش سنه متوه بخواه
نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
بر غلامانِ ملک تنگ چه داری خرگاه
جان ازان رجعت فی الفور ز دو شوق تباه
کاهستی تو بر هر چه جود است گواه

بخت بیدار ملک را ملکا قائم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد کاندر زمان دولت جاه — بکام باز رسیدی بصدر و مسند و گاه

چه داند آنکه نداند که اندرین مدت — چه نالهای حزین بود و حالهای تباه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد — ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه

در انتظار تو چشم عوام گشته سفید — وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه

چه صد هزار خلایق ز بهر آمدنت — همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه

ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ — سخن همین دو که واحسرتا و واشوقاه

زمانه هیچ توئی را بدست او افکند — زهی زمانه دون لا اله الا الله

ز بهر آنکه ز تقدیر آسمان یابند — ز هر دلی بفلک بر هزار ناله و آه

بزرگوارا یارب خدای داد ترا — نه عمرو داد و نه زید و نه مال و نه جاه

چو کارهای تو دائم خدای ساز بود — ز زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس — چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه گداه

باضطرار درین وسط افتاد و برآ — بلی اگرچه یکی را درین نبود گناه

ز خون کشته چنانست رود جیحون هنوز — که در گذار بمانند ماهیان تشناه

بدشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال — عجب مدار که از خون بود نمای گیاه

ترا که دل بقضای خدای داد رضا — خدای عز و جل داشت از آن قضات نگاه

چو خدمت تو که مقصود تست حاصل نیست — مرا که نیست نشابور و بلخ و مرو هراه

بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا — وزان لعین رضا میکند سوی تو نگاه

توئی که پشت و پناهی بخلق و خلق ترا — خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه

خلاص و داد سپهرت اگر نبود سیاه — بهر طریق که باشد سپهر به که سیاه

ایا بسته جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک پیش نعمت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال / کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا القوت حلم تو کوه بردارد / چنانچه قوت سجاده برند آرد کاه

نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول / نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله

ز شبه و مثل بعیدی از آن نیارد دید / بجز در آینه امثال و جز در آب شناه

سپهر طوق مراد ترا بحقد کردن / بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بردارد آفتاب فلک / اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز جاه

حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ / تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جودت بغایت برسید / که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود / که نان چند بدادی بر شتم بیگه و گاه

توئی که جان بخطر زاد از حمیت دین / زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده او / ز بندگانت تو بیند عبیده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او / حدیث حمله شیر است و حیله روباه

ایا نهاده بعزم درست طالع سعد / بسوی قبه اسلام و سوی حضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد عیش ما به محنت تلخ / زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه

نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند / که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ اراجیف مرد در دلها / گمان بلخ که را بود و عزم لشکرگاه

مرا مقام حسن از برای خدمت تست / برین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو که مقصودم او حاصل است / مرا یکیست نشاپور و بلخ و مرو و هراه

آباد و ار نمیهٔ خود از جهان بد او ... طوفان باد نمیهٔ خود گو خراب خواه

ای خور شام دشمن او در کمین چاشت ... آن یک تیر پر نهد طشت و آب خواه

در شان داد آیت حق بود میرد او ... ار باب لست زندگی نام باب خواه

ایام اگر بکرد خطائی دران مبین ... خوش باش انتقام ز راه صواب خواه

چون خاک بی درنگ شو و چرخ بی شتاب ... از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین مخلل بود و عدل تو ... آباد کرد هر دو و کنون طشت و آب خواه

گاهی که از جهان ببرد که باغ غصب ... در عهد عدل لست ز عدلت جواب خواه

بعدل مستجاب نگردد دعای شاه ... تا باد دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد ... طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

تهی ز عدل تو خلق خدای آسوده ... ز خسروان چو توئی در زمانه نابوده

جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین ... پس از تکبر دامن بدنیا نوده

ز شیر بیشهٔ سلجوقیان بیک جولان ... شکاری که بصد ساله کرده بربوده

هزار بار ز مهر طلایهٔ حسرت ... بسیط خاک جهان یاد دار بیهوده

چو دیدهٔ عاجزی بی ملال بخشوده ... جود بدشتی مسؤال بخشیده

ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو ... طراز توزی و تار قصب نفرسوده

ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم ... سیاهت از گل مهر آفتاب اندوده

و کشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف ... چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بگوش ... که گوش ملک تو تکبیر فتح نشنوده

بروز حرب کسی کز کمان کشاد او   زهی بسیچ روی بخصم تو پشت نمود
نهیب تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی   دران دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر زدود خلافت بروز نی نرسید   که تیغ عکس تو آتش نزد دران دوده
بخصم تو نرود خون چو کشته گشت که خون   زرگ چگونه رود ور زدود دیده پالوده
ازان زمان که ظفر پرچم شانه زده است   ززنگ جور کدام آئینه است نزدوده
قضاست امر تو گوئی که از تشر الطاف او   نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
رسی غنچه پیکار تست گلبن فتح   شگفته دائم افتاده توده بر توده
شمائل تو بعینه نتائج خرد است   که هیچ گناهش نپسندیده اند بستوده
رتست نصرت دین و خدای نصرت تو   دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میر و می و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا بآدم بادشاه   در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست   کاندرو جز کبریا را نیست راه
از سپاهت آسمان بند و تتق   گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم زو   گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهارت چاوشان مهر گنند   آفتاب سایه را از شاهراه
بر امید آنکه از روی قبول   رفعت چتر تو یا بد چشم ماه
پوشد اندر عرصه گاه سر خسوف   کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر   با ثبات دولتت کردی پناه

اگر وجودِ تو نبودی در حساب — آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند — حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون — شکر شکرت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند گنج غار — قیمتِ یوسف چه داند قعر چاه
بویِ اخلاقت بروم ار بگذرد — در حجابِ جاودان ماند گناه
نسبتِ صدق از تو دارد در ربی — صبحِ صادق زان همی خیزد پگاه
گوهرِ افراسیاب از جاه تو — راند بر تقدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمتت — با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینهٔ دستت بریخت — پس چگویم گر نشد بی دستگاه
از تعجب هر زبان گوید سخا — اینتِ دریادست و کان دل پادشاه
ای ز عدلِ شرع رویت تا ابد — کهربا را روی زرد از بیم کاه
عدلِ تو نقشِ ستم چون تا برد — کز جهان برخواست رسم دادخواه
تا کرد وار حشر و سیارگان — در اقالیم فلک انجم سپاه
در سیاست خور سر بندهٔ — از شرف سیارهٔ بادا کلاه
تارکِ گردونت اندر پایمال — ابلق ایام مست اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظلِ ایزد است — بر سرِ این سروری بگذا دو گاه

بخت روز افزون خرم شب روت
جاودان دولت فزای خصم کاه

ای همای همت سر بر سپهر افراخته — کس چه سیمرغ نظیری در جهان نشناخته

در بلاد ملکت تو با خاک پر
راستی تا بد ز خاک آراسته

زهی کار تا ز چرخ بالا گرفته حدیثش ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوسد عنانِ ترا بخت والا گرفته
بنام هنر نام فرخنده برده بیادت خرد جام صهبا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت دل و همتت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبانِ مدحت سرایت همه عرصه عالم آوا گرفته
بیک حمله در خدمت شاه عالم همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطان عالم برفق و هنر ملک دارا گرفته
زمان و زمین با بساطِ کمالت چو خورشید بالا و پهنا گرفته
که از خون دشمن یاقوت زاده که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
توئی سر فرازی که هست آفرینت ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
من مدح خوان را شب و روز همت در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب جنتِ من ز امداد فکرت درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعتِ چرخ توسن شکسته مرا صورتِ دهر رعنا گرفته
بهم مکتب چرخ اخضر سپرده کهن دانی حلقه سودا گرفته
من از وحشت و سوی حضرت تو چو موسیٰ ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو در عکس دشمنت همه دهر نور تجلا گرفته

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

بسته باد این چار ارکان به مسمار دوام
دور عمرت زانکه عالم را نو ز کن دیگری

پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیر دست
سایهٔ یزدان مری حفظ یزدان بری

از جهان برخور بهان منگر که در خورد تو نیست
نیست اندر خورد تو لیکن تو او را در خوری

حبذا بزمی که هر دم دیگرگون تر بود
آسمان بر عالمی بندد و زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
از چنین بزمی تواند داد هم زیور هم فری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقفش او رونق نه بیند نافهٔ
با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری

در خیال نقش بت رویان او والا شوند
گر ز دور هر گریبان سر برآرد آزری

جنت است آن عرصه کز بی عیبی یابی حقیقتی
کوثر است آن باده کز مستی فزاید گوهری

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
کز میان آب روشن بر فروزد ساغری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد
گر ندیدستی بخواه از ساقیان ساغری

هست مصر جامع هستی از آن خارج نیافت
روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری

آسمان دیگر است از روی رتبت گوئیا
وندرو هر ساکنی قائم مقام اختری

آفتاب و ماه را پیروز شاه صاحب اثر
شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

دیر مانی حضرتی کز سعی بنای سپهر
خاک را حاصل نخواهد گشت مثلش دیگری

تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی
هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد خاوری

آفتابی گر بخواهد بر کشاید نور او
جاودان از خیمه رو را اندر شبی گیتی بری

نه کواکب را سلام گشتی از آن عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
جرم کیوان آن معمر شهریاری باریک بین — پاسبانی تو نشاندی بر سر بی منظری
مشتری اندر ادای خطبه آن خسرو — مستکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
وال عقرب زهر منع در حادثات — بر درش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی به دیوان در چو شاگردان تو — می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صنائع شاخ زد — شاخ هستی را نداد ایزد تو کان برتری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون بنا — ملک آب و خاک را چون تو صاحب افسری
چون لب ساغر ببند دهر بزمت صاحبی — چون سر خنجر بگیرد هر علامت تیری
جام خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید — بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان — تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
در نشاند تابی در چار سوی آسمان — زهره هرگز در نیاید نیز خر با خاوری
ابر بیارید روزی پیش دست بحر — برق بخندید و می گفت اینت غافل مهتری
ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود — قطرهٔ باران کند از هر خشتی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان کو دوران که عمری سه گشته ملک — زامهی زادن ستردن شد چو گردون ابتری
بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا — بهادی در امهی هرگز نه سود بیشتری
دختران روزگار این حوادث دین ستیز — کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروش گرد جیبت سایه را — تا بسوز خویش را پایه نیاید رهبری
از پس گرد سپه برق سنان آبدار — همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان ابریق شریان را گشاید تا ثره — تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله وار — هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت — باد شبخون باد جان برخیزد از هر پیکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی — ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشد — وانگهی فربه نگردد زانکه هست اژدر لاغری
عقل با رمح تو فتوی میدهد که اکنون که چوب — شاید ار ثعبان شود معجز پیغمبری
خنجرت سایهٔ پیغمبر است از خاصیت — زان بهر جا چو مه از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه ست — بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری
بر زبان خنجرت روزی به طنازی گذشت — کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری
گفت نصرت نه مرا بازوی شه چنبر ورد — خنجر هر ذوالفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را در مدت این هفته ها — گر نه بستر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست داد — فی المثل بر تخته بردی کشتیان تا معبری
هستمی اکنون که سر بر آستانت سوده ام — چون دگر ابنای جنس خویش الحق چاکری
لیکن از بس قصه های ناقص عنایت روزگار — مانده ام در قعر دریای عنان چون لنگری
روزگار این جنس با من بس کند دارد قصدها — آنچنان بستیزد ناحرمانی کافری
هم تو دانستی گرم شاکر ز ترک زین داشتی — تا نبودی چون منش باری شکایت گستری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری بیدریغ — در کنار دایهٔ گردون نهد چون دلبری

بید بخت باد ملک اندر کنار خسروی — تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و در پای بساط — استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را او انجم تو بادی آفتاب
در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان قسمت آن کرده بود است از ازل — کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این باول پیغمبر مروت در فرزانگی — وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع دین از آفت طغیان مصون — رای آن در حل و عقد از قدح هر قلبی بری
داشت آنرا حافظ در گوش آدم اندر بگی — دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمت این کرده در تحصیل همت گوهری — همت آن کرده بر تسخیر بزرگی اختری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر — هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد هر شب بیم — هر که شد در خدمت این داد بخشش داوری
طاعت این واجب است از بهر امن عاقبت — خدمت آن لازم است از بهر جاه برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن — وانکه حکمش را مطابق گنبد نیلوفری
در سخا از دست او جود نیست جز دو حاتمی — در هنر از رای او تو علیست علم حیدری
دست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر — چون بدست طبع و قدر و رای او در چاکری
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان — زادمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری
حاکی الفاظ عنایات دست عقل و فنون — راوی احکام حتم او دست چرخ چنبری
دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست — کلک دیبستی که هم کلکی کند هم دفتری

سمع بکشاید ز شرح و بسط او جذر اصم — چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری

در ارادت اول و در فعل گوئی آخر اوست — گر بفکرت بر سپهر گوئی کمالش بگذری

ذره‌ای از حکم او گر در گل آدم بدی — در میان خلق تا موجود بودی داوری

بخشش همت و طبع لطیف افکند — شاعران عصر را در شاهراه ساحری

سائلانش در زمان جود او از اعتماد — گنجها دارند دائم بر زر زر جعفری

ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل — وی ز لطف مستفاد آثار مهر و مشتری

دست آنها کی رسد آنجا که پای قدر تست — پای‌ها ز دست شان بیرون کن از فرمانبری

تو بهی زیشان که ایشان خود جهانی اند و بس — باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری

چون توئی از دور آدم باز یک تن کی بود — هم توئی هان تا نپنداری تو خود را سرسری

در جهان آثار مردم تا دو گیتی هست و بس — شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری

دست از این مشت محال اندیش خام ابله ار — نه بزیر منت این جمع همت درسری

شعر من بگذار و یک بیت ثنائی کار بند — کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری

همچنین با خویشتن داری همی ز مردوار — طبع را کو زهر خندد حرص را کو خون گری

چند روز آرام کن با دوستان بی شهر خویش — تا هم ایشان را ز تو سیم و تو از ایشان مهری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی — روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار — شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ رز زرگستری — تا کشد باد صبا در باغ نقش آزری

جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و خاک — در بقای عیسی و در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف دو تار طبع دریا

دهر را بسته ز خاک باد آب آذری

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانایی
همت بعز هشیاری همت بید بدنیایی

چه گویی در وجود آن کسیست کش شایستگی دارو
که تو با آب ردی خویش خاک پای او سایی

کسی کاندر جهان بی هیچ اشکال از غیری
جهان کامل آمد خود باستقلال بینایی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان ار
که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبایی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل هزیمت کرد از انسوی توانایی

وآمد شد بخشش دامن همت فرو رفته
غبار هستی پذرفتن گردون مینایی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش
که گردون نیست بیرون از نهم گردد خضرایی

نظام عالم از تایید قدر او پدید آمد
دگر نه غوطه دادستی جهان با موج رسوایی

ز حسن یوسف امثالش بسر چرخ چارم در
دل خورشید با یک خانمان در روز تنهایی

بجذب همت آرد در زمان را باز گرداند
کند امروز زیر عکس توالی باز فردایی

گر از حزمش قضا سر می کشیدی جهان
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی

دگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی
زمان را دست کوه بر زمین دریا بر جایی

حریم حرمتش وز امنی آن خاصیت دارد
که از روی تقرب گر بخاکش سر نهی بانایی

بخاک پای او یعنی روای گردن گردون
که از ننگ تصرف گردن گردون تن آسایی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خدمت را تازه کرد ایام برنایی

بدست آرد ضمیرش را قرینش نسخهٔ روشن
اگر یک لحظه در خلوت سرا فکرش در آیی

تراز موجیست قلزم را شنا ز دری پیدا دروازه
ز طبع اوست تا چون میکند کاهی دریایی

ز بس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا — شده است اندر عرق لجه اندر ماده آرایی
به میدان نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن — اگر طبعش بیاموزد جهان را نظم آرایی
اگر نه قصهٔ طبعش زبان را چاشنی دادی — صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ زیبایی
چو نیسان گر کناری خاک پر گوهر کند شاید — چو سوسن مختص از لوثی چون گل عاری از عنایی
ز لفظش در خوی خجلت روان صاحب و صابی — ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی
قضا با دست او گوید بهر ساعت نمی گفتی — که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیائی
ولیکن در کرم وهب بود درویش بخشودن — چو کان درویش شد از تو چرا بر دانه بخشائی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم — بدین دعوی که برخیزد بدین معنی چه فرمائی
خرد زان خیره شد الحق پس آنگه گفت با هم — بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
عجب ترا نیکه میدانی و میدانی که میدانم — بسم هر لحظه میگوئی نشان باد پیمائی
کرم با ور نمیداری نیابم چونکه ننمایم — عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
الا تا گاه درگاهش بود گاهی ز افزایش — ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمائی
از آن کاهش نصیب دشمنان جان کاهش بادا — وزان افزایش او را تا قیامت زیب افزائی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومیدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار برنائی

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی — وی مفخر همه قبیله و آبی
ای یافته سپهر جسته در گیتی — جبریل که این یکی نمی یابی
اجرام گرفته پای قدرت — پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده — با آتش فتنه سالها آسابی

چرخ ز بهر اختیارت | خورشید همی کند سطرلابی

کرده صفت اختران گردون را | درگاه تو از نه سال محرابی

دار العزیست گفت وکرد تو | ایمن شده از مجال تلابی

چون خاک بگاه خشم بی شکیبی | چون باد بوقت عفو شتابی

درگاه تو باب اعظم عدلست | تعدی شده ناحز دنبوالی

زاسیب تو از افلاک فرو زیر | انجم چو کبوتران مضرابی

از کار ندوت چون روان گرد | تعلیم تو ان سند رسن تابی

از بیم مخالفت سحابا | نشنید ستی نسیم اعرابی

زودا که بدلوشان فرود اوست | این گردش زود گرد دولابی

ای چشم نیاز ها ز جود تو | چون بخت مخالفت بجوش خوابی

تاریخ تفاخرست تشریفت | هم اسلافی مرا هم اعقابی

گفتم که لشکر آن پدید آیم | رخ گرد جلالت تو عتابی

گفتا ز گران رکابی عزمیم | زودا که عنان بعجز برتابی

فتح البابی بکردم آخر هم | با آنکه تو از ورای آن بابی

تا هست ز شصت دور رس حیت | ایام چو تیر های پرتابی

خصم تو ز دور چرخ بادا | طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانه نار شک بدخواهت | در غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون
اسباب نه صنعتی و اسبابی

ای بجود تو در سرافرازی — ملک ترکی ز دولتت نازی
روزگاری بحل و عقد منزد — بچنین روزگار مینازی
بحر سوزی چو در سخط رانی — کان فشانی چه با کرم سازی
بمباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه دریا آزی
آسمانت شکارگاه مراد — اختران بازهای پردازی
فتح را سپه مهرۀ رزم — بوده در موکب تو دمسازی
روز هیجا که مرکبان کردند — زیر ران مبارزان تازی
تیغ بینی ز هر دو مرد از تیغ — هر دو نازان ز روی سربازی
زلف چپ چشم نگار رو اندر خشم — بشکل تیرهای اهوازی
باشد از روی نسبت و صورت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس تو طبل حیدر رازی
از کشاد تو در هوای نبرد — کرد شاهین فتح پردازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را البطنازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد — گر دوران کرد و تیر و تازی
تو که از رعد کوس برق سنان — در دل دیو راز بگدازی
در جهان موقفی ز حرص سخا — خصم را در سوال مینوازی
وز تو گر جان رفته خواهد باز — بسر نیزه در بردی اندازی
ملک و دین با ظفر همی گفتند — فتنه را در سعادت غمازی

کار چندین خصم در کین تو باز — فارغ از هر سوی همی تازی

رونق کار من که خواهد داد — گر تو روزی بمن بپردازی

فلک آواز داد و گفت اینک — چه چه درستست آنچه میبازی

آنکه در زیر رایتش عمریست — تو بهمت همی سرافرازی

آنکه بر طرف پرستهٔ عدلش — شیر گردان ستد بخرازی

وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی

سایهٔ ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی

شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی

فتح بینی که باز بانه او — چون سمندر همیکند بازی

آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی

ای زبان تو بی تناسخ نفس — کبک را داده در هنر بازی

ای ز رخ کفت مجاهز کان — کرده با آفتاب انبازی

تا خزان و بهار تو بنه نکرد — این ز صرافی آن ز بزازی

باغ ملک ترا مبادا خزان
تا درو چون صبا بگزازی

ای بر آورده زشاهان حق شاهی — با تو همسر در راه چه خواهی

با هم فتح ترا بر عدو افزودنی — با هم و هم ترا از عدم آگاهی

واثق شده بر فتح تحیّنت — گیتی که تو میر در تزیین شاهی

بایی تو گر اندیشه کند در کان — رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون زپی کسب شرف کرده — در نوبت جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم چنیست — شیر فلک افتاده بر راهی
عدل تو جهان را کنون امر — زنهر تو فلک را رسم راهی
در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعت بکوتاهی
در خرم ره راست روی مهری — در حمله چپ و راست دو دی ناهی
تا در نشود دیگر درین معنی — در هر چه کنی خالی از اکراهی
تا ناسخ حقیقت نبود شخصی — دارندهٔ بد خواه نکو خواهی
افواه پر است از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی
محو است زشمت ورق امکان — یارب چه منزه که زاشباهی
دی روز بد اندیش تو آورده — گردن شب و شب زبیگاهی
من بنده که در یک نفسم داد — صد مرتبه هم مانی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم گمان بردی — آن مختلی کوته نظر شاهی
بر عبرهٔ هجو من ته آموزش — چون رابط طبیعت شد می داناهی
آری ز قدر شده مقدری — یوسف ز میان دگران چاهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — بگذشته اندر شکم ماهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش — تا عدل فزاید و ستم کاهی

ای ماتحت چرخ بنام تو مباهی — نام تو بیمن و صفت سپیدی و سیاهی
ای چهرهٔ ملک از قلم کاه رباییت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بودش عرصهٔ سیاره و ساهی
مسعود و در دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تو ان آمر و ناهی
گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
در نام چنینی مثل در قلم آید — ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که ز باد — با خود خروس آید و با جوشن ماهی
رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
جاه تو که در دائرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت — کلک تو مصیب آمده و مخطی شلاهی
آن کاه رباییست که خاصیت خندش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست — خود دیدن اشیا که تو نیست کماهی
یک عزم تو از عهدهٔ تایید برون نیست — تایید کند آنچه کند فضل الهی
این دانم اگر صورت جسمیش بهندی — گر دولتش قبائی کند و مهر کلاهی
ای پشت جهانی تو ای از قوت جاهت — یارب که جهان را چه توی پشت و پناهی
هر یک تمنا که ز دوران شد ز در آز — رو سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی
من بنده در این خدمت میمون که نعوش — خضرای من کسب کند مهر و گیاهی
از مر همه انواع بزرگی و فراغت — خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی
آن چیست ز انعام که در حق منت نیست — در ساعت هر لحظه چه مالی و چه جاهی

باکارِ من آن کرد قبولِ تو کزین پیش — با چشمِ پدر پیرہنِ یوسفِ چاہی
در تربیتِ مادح و در مالشِ دشمن — گویی اثرِ طاعت و یاداشِ گناہی
تا کارِ جہان جملہ چنان نیست کہ خواہند — کارت بجہان در ہمہ آن باد کہ خواہی
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت — کز سعد بیفزائی و وز نحس بکاہی

در خدمتِ تو تیر ز نوّاب ملازم
در مجلسِ تو زہرہ ز اسباب ملاہی

ای بر سرِ کتاب تو منصبِ شاہی — منشیِ فلک دادہ برین حال گواہی
جاہِ تو و اقطارِ فلک بوئیست ز زندان — ذاتِ تو و تجویفِ فلک یونس و ماہی
ناخوردہ میسّرِ قلمت دہن توقف — نادیدہ نظامِ سخنت تنگ تباہی
نفسِ تو نہ نفسیست ورا مرتبہ کو ہست — بل نسخہ ماہیتِ اشیاست کماہی
زلفِ خطِ مشکینِ تو یک حلقہ ندارد — بی رائحہ خاصہ ز اسرارِ الٰہی
با جذبہ نوکِ قلمِ کاہ ربایت — نپذرفت ہیولای سخن صورتِ کاہی
چون رایتِ سلطانِ ضمیرِ تو بجنبد — تقدیر رود بر اثرش ہمچو سپاہی
معلوم شد از عارضۂ تو کہ کسی نیست — بر چرخ سراسیمہ مگر مخطی و سناہی
خوش باش کہ سیارہ براحرار ہمہ بند — یاد آر ز سیارہ و از یوسفِ چاہی
گفتی کہ مرا پرس کہ در جنسِ تکبر — کم کرد سرِ رشتۂ صحبت ز تناہی
بودند بر من ہمہ اصحابِ مناسب — در جنسِ شما تا کہ ز اسباب ملاہی
الّا تو و دانی کہ ز ما نیست نبودی — از پرسشِ من دست نہ مالی نہ جاہی
باللہ کہ بجان خدمتِ میمونِ تو خواہم — وز لطفِ تو دانم کہ مرا نیز تو خواہی

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
اعتقادی که فلان را بخداوندی نیست
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش دریافت
بعد ازان کمترک آمد نه ز تقصیر از آنکه
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طمع را گفته بود خون بخور و لب بگشای
بندش از بند قضا گر بگشاید سختش
لیکن آنجا که ملائک ز ردای ندرست
چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
یا زمانه نکشد بار خدای که سپهر
داغ داری بسرین بر توانی شد خر
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی
سیم گر مایه نداری برنج یا دسیج
خیز نزدیک خداوند شو این شعر ببر
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
دل چو نار از عطش چهره چو آبی ز غبار
ز فصاحت دهن از خامی چو میوه مگوی

آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای
دیده باشی همه حال در آیینه رای
هیچ دربانش نداند بره هیچ سرای
اندران موسم غم پرور شادی فرسای
تا نیاید که کسی گویدش آنجا چه کنی
با وجودش نکند هیچو خسان ناپروای
نفس را گفته بود جان مکن و رخ منمای
این بود لیک که دلا راز حوادث بگشای
همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای
شاعر و راوی و خنیاگر و فصل و گدای
بالغی طفل نه جای به بین راز خدای
هست از پای رکاب پدرش گشته دو تای
لیست داری بدهان بر توانی زد تای
خویشتن را چه تو دانی که نه بیش مستای
نان یکماهه نداری بلکه از اب میسای
عاقلان حامل اندیشه نباشند برای
کو خداوند مرا برگ و نوای فرمای
بسر گرد از لب سحر این بنشان آن گری
ورز تو زیع ز تو تشریع تو یاده مدرای

سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام
بذرع شب و روز انجم گیتی پیمای

گفت با جمله زو در حدیث در تو
مرحبا بنه مگذر خواجه فرود آی و درآی

همین که آمد بدرت موکب میمون نزیر
هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلب غنچهٔ گل دست همایونش هوس
بسنر لب صبا گرد رکابش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز
هاون لاله پر از عنبر سارا است بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد
هین چو هدهد کلهی برنه و بربند قبای

تا چو گل در نفته جام مستی ز کفت
همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای

قمری راز پی بلبل خوش نغمه فرست
تا بیاید و بساز تار سیم بربط و نای

ارغنوان پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست
با حضر فاخته را گو که نشیدی ببسرای

مجلس خواجه دنیاست توقف بسزد
خیر تقصیر مکن عذر منه پیش میای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بد و وجود
ملکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ کل جهان آنکه خداش کرده است
جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت لطافش اگر خوض کند
سخن کاه نگوید آید کاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر
از کجا راستهٔ رای ممالک آرای

ای زمان بعد مدت دور تو قصیر
وی جهان بیهده عدت دست تو گدای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر
فتنه بیدی نبود چون قلمت قلعه کشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود
دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

دربر آرد مثل مار با فسون ز زمین
اژدهائی فلکی را چه غم از مار افسای

ظاهر و باطن ایشان همه پای تخت — چه شود گز سر و پای ملخی درگذری

دزد دانش همه طائفه متفقند
بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

ای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوی — ور ملک تو تا ملک سلیمان سر کوی

بی کسب جاه تو فلک بنده تازی — با تجربت عدل تو ستم بیهده گوی

با سایهٔ تیز راقی در سجلم تو کس را — از سایهٔ خورشید نه رنگی نه بوی

در جوانی تو که وجال حوادث — از حال بجای شد و در خوی بجوی

در جهت انصاف تو هم خانه نباشد — هر چادر و وارد که در آئینه بجوی

در جهت بارهٔ عدل تو نیفتد — هر کس که اشارت کند امروز بسوی

خانت نخواهم که سر و ار خطا یست — خفی نشستد هیچ زبانی ز گلوی

ستند زکان تو برآمد گیر ملک — آری نرسد ملک بهر بیهده جوی

بدخواه تو خود را ببزرگی چه تو داند — لیکن شکست آنکه چپاری و کدوی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر — چون چار عیال آمده در طاعت شوی

برای تو خورشید نیامد سم او خور — گویند درین کوکبه دارد تک و پوی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر — جائی که تو باشی که کند یاد چه اوی

گفتم که جهان جمله چو کوهست تبعوت — گفتند حدیثی ست محال از همه روی

المنة لله که همی منبش امروز — اندر خم چوگان مراد تو چه گوی

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بنشست — آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جوی

سقای سرای امل خصم ترا دید — فریاد بر آورد که سنگی و سبوی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم	آن رنگ نیابد برازان هیچ ز کونی
حال بد بدخواه تو مانند پیاز است	بوئی نبرد در مزه تو نیش به توئی (?)
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی	تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملک تو ادوار زبانها چه زبان با (?)
کای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی

اختیار سکندر ثانی	زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ جهان که سزد	اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان ببست که هست	جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو	ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی	وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش	بر جهان رحمتی ست یزدانی
نوبهاری نظام عالم را	دست او ابرهای نیسانی
کشت‌زار بقای دشمن را	قهر او ژاله‌های طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد	چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق	سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید	فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری	آنکه عزمش کند بآسانی
تا مهای نفاذ حکمش را	حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش مهبط حادثه خوار	خاصه در کارهای دیوانی

در چنان کت عجب مدار که چو ‏ از عصائی رسد به ثعبانی

بجهد مست طافح قهرش ‏ جستن از دردی پشیمانی

بدسگالش ز حرص مرگ برد ‏ چون طفیلی ز حرص مهمانی

مرگ جانش همی بجو نخرد ‏ ار چه از غایت گران جانی

ای جهان از عمارت تو چنانکه ‏ جغد را یاد نیست ویرانی

عدل تو راعی مسلمانان ‏ پاس تو حامی مسلمانی

بارگاه تو کرده فردوسی ‏ پرده دار تو کرده رضوانی

تو دران منصبی که گر خواهی ‏ روز بگذشته بازگردانی

تو دران پایه که گر بمثل ‏ کار بر وفق کبریا رانی

تا بسی را بجای هر کوکب ‏ بر سپهری بری و بنشانی

چون بجنبی بگوشهٔ مسند ‏ مسند ملکها بجنبانی

همتی لاجرم ز قربت شاه ‏ دائم الدهر غرق احسانی

گرچه ارکان ملک یافته اند ‏ غرّ تشریفهای سلطانی

این نه آنست با تو گویم چیست ‏ آصف و کسوت سلیمانی

ای چهل سال بیکزمان کرده ‏ مصطفی معجز تو حسانی

دانکه من بنده خواستم که کنم ‏ اندرین عقد گوهر کانی

بیتکی چند چست در هر یک ‏ نکتهٔ شاعرانه پنهانی

از تو و ز پادشاه و از تشریف ‏ عقد در هم کشیده پیشانی

گفت تشریف پادشه آنگه ‏ تو بوصفش رسی و بتوانی

هان دهان تا ترا اعادی وار — از سر ابلهی و نادانی

در نگفتند حدیث مصحف و زند — کان ادب نیست تا همیدانی

این همی گوی کای بحسن ثبات — خاطرم در مضیق حیرانی

وی ز لطف خدایگان خدای — بچنین صد لطیفه ارزانی

وی درین تهنیت بجای نثار — ارزد این جان که بر تو افشانی

بنده هم جان نثاری ور دست — همه گوهر ولیک روحانی

او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی

تا که در من مزید دور بود — روی نرخ امل بارزانی

دور عمر تو باد چندان باد — کز امل داد بخت بستانی

بلکه از بی نهایتی چو ابد — که نگنجد درو دو چندانی

دلم ای دوست تو داری و تو دانی — جان ببر نیز اگر بتوانی

بدل صحبت تو نیست گران — چه حدیث است بجان ارزانی

گویمت بوسه مرا گویی جان — آن بده تا مگر این بستانی

گویم این نیست بدین دشواری — گویی آن نیست بدین آسانی

نه گرم بوسه دهی جان منی — که گرم جان ببری هم جانی

گاه هم از عشوه خری میخوانی — گاه هم از طیره گری میرانی

گرچه در پای تو تنگم چه شود — گر سری در سخنم جنبانی

[illegible] یار مشو در بر من — ای بهر نیکویی ارزانی

تاچو از حد بری فاش کنم | قصه درد ز بیدرمانی
تا ترا از سر من باز کند | مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی | وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی | وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد | فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر ابری | لبستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری | موجهای سخطش طوفانی
مقوت مجلس او فردوسی | سیرت حاجب او رضوانی
نیست منع بود در باش | گرنه رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی | وی اثرهای تو نوشروانی
تو آنکس که اگر قصد کنی | باد را از حرکت بنشانی
تو آنکس که اگر منع کنی | خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب تقاضا کوس خوری | نه باشکال فلک درمانی
بسر کوی تحالت ترسد | پای اندیشه ز سر گردانی
اول فکرتی و آخر عقل | آنی از هرچه تو آنگفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند | کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل تازی | در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت | بجز آبی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز ابر | نامیه و معدنی و حیوانی

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل | قوت ناطقهٔ انسانی
استقامت نه و پادارش چرا | همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک مکروهی | که نه آلودهٔ یک احسانی
بیشی از دور بتمکین و جلال | گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت | گرچه در حد چهار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان | صد هزاران صفت شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا | صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست | بارهٔ محکم جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث | عزم جزم تو قضای ثانی
ای تو دار حیات باقی | روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو | مانده محروم ز بیسامانی
بر وای نفاذ امرت | کان نرفته است ز بیفرمانی
حکما بوده که مانع بودند | بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور | دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد | روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک | باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بیکران از مدد نفسانی

جشن عید اندرین همایون جای | که جهانیست در جهان خدای

فرّخ و خرّم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای
مجد دین بو الحسن که ظیره کند — چرخ خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمیگوید — سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با فتنه او نمیفگند — سایه بر کار خویش فرّ همای ۵
قدر او را سپهر پای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش — پیش حلمش دل زمین دروای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند و قلعه کشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — پشهٔ انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست هرزه درای
موج با بحر گفته پیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه‌ایست غیب نگار — کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده — وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت — گل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته سر — هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند — وای اگر جود تو نبودی وای
بایس تو آتشیست حادثه سوز — عدل تو صیقلیست فتنه زدای
نیست خیری که در سرای تو نیست — ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود — گر نگوئی زمانه را که بپای

دی بر جهت شود لفظ را باز — گر اشارت کنی که باز پس آی

عتبت نیست زانکه هست عتبت — از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت بیامدی در خواب — کس ندیدست در جهان همتای

ای صمیم دولت تجمل کن — ز بی تمیز درت و خیل ستای ٥

نعمت آلود بیش نیست جهان — دامن همتت بدو بالای

آنکه پالوده بر سر گو نیست — امتحانش کن و فرو بالای

دست فرسود جود تو شده گیر — تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر — وی هنرهای تو جهان آرای

گر حسود تو بس ست عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای

آب چاه تو در گذشت از سر — خصم را گو که باد می پیمای

گرچه در عشق تند مشت لئیم — ور چه در اطلسند چند گدای

چه بزرگی بود در آنکه نه پند — همدرین آستانه باز می جای

بلبلان نیز در سماع و سرود — هدهدان نیز در کلاه و قبای

پدران را ندیده اند آخر — این گدازادگان یافه درای

در پی کاروان جاه شما — در غم نان و جامه ناپروای

این یکی کرد نفیر و نغمه — وان دگر کرد رسیل بانگ درای

حشمه اکنون که در تماشاشان — آسمان شد سما و مه شد آی

بشب و روزشان بسیار گریست — زین نکوتر دو پوستین پیرای

قبة الاسلام را چون مسلمانان گفت … حاش لله بالله ار گوید جهود و خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش … تا نه دانند کز معمورهٔ جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من … کرده‌ام در خدمتش حسانی و هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او … در دل اخصمان کند باد صبا را صرصری
آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود … در جبین عالم آرایش به بیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش … بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب … کو سلیمان تا در انگشت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته … آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و طبعش آن دو سحرانگه جلا … صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود … از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وصفت در دو لفظ … مطلقاً هرچه آن آن حمیدست از صفتها بشمری
در زبان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت … گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع … آنکه نبود دیو را در سایهٔ او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش … عرش زیبد منبرش کو تاش کردی منبری
حکم دین هر ساعت از فتوای وی فربه‌ترست … دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را نگاه … آن بمعنی توامان با ذوالفقار حیدری
ز احتساب تقوی او دان که هنگام کسوف … آفتاب اندر حجاب مه شد از بیجا دری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان … کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او … صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو به گردون بر آ گر دریافتندی حضرتش — هم مه از سیمائی و هم زهره از خنیاگری

من همی دانم که این جنس سخن را نام چیست — نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

ذو الفقار نطق تاج الدین سر نفثت را — آن همی تو امان با ذو الفقار حیدری

مجد دین بو طالب آن عالم که کم شد در — عقل کل آن کرده از پیروان عالم الهدی

ساقیان بزم او چون شراب اندر دهند — هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

باز دی بامان تقدیر نظام الدین دولت — آنکه از تعظیم کردی جبرئیل اش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی — از درفشانی ضمیرش یکورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام — گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست — علم و تقوی لانهایت بی تواضع رهبری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد توان والمنت حد شاعری

لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشند — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سگان اگر از قدرشان عقبی کشند — فارغ آید چرخ اعظم او چه از بی زیوری

هجو گویم هم ترا هیهات یا رب زینهار — خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری

با قدر با من توان بستن بسا بر قضا — جنس این بیرون پاشد آن مرد گوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن — افترا کردن برد ور گیر وا ز دیو دری

ای به چشم غفلت از آغاز و ز آن — طارم قدرت را هندوی هفتم اختری

باز دان آخر کلام من ز منحول حسود — فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری

پیش من زان افترا تلخی گرفت و تو هنوز — چرب کب و همچنان چون جان شیرین بخوری

مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افترا — بر کمرها جان آتی افتد در محافل

چون مراد دورا وضع خزنامه کبر درس گاه — گاه داد در خرمن من باشد از کون خرے
آن نخنگویم که دنطے زبان نا ورده ام — آن بجا کان نزد من یابی بود از کافرے
گر بجا طر بگذرانید شمہ از عمر خویش — یا نه ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت برے
جا و دوالن بیزارهم از ذاتی که بیزاری او — هست در بازار جانان صراف جان بزیرے
آنکه تاثیر صبا رضع او در آمده است — گلفشان اختران بر گنبد نیلو فرے
آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب — دام بدبختی نهاده دانه نیک اخترے
آنکه خار را اثر دها و ندان عقرب نیش را — شحنگے داد است بر اقطاع گلبرگ ترے
تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزئین نداد — روز بر گوشش شفق نهاد زلف عنبرے
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد — در خم ابروی گردون دیدها عبهرے
بزم مشعش سحا چو نیلو فر چو گردون عود ساخت — آفتاب و آب کرد آئین آتش و آن مجمرے
آنکه از زکار گاه کن فکان ابداع او — بے اساس مایهٔ از مایهای عنصرے
داد یک عالم بهشتی ردی ازرق پوش را — خوشترین رنگی سوز بهترین شکلے کرے
آنکه جوشن بر تن ماهی و بر فرق خروس — پیرهن را جوشنے داد و کله را مغفرے
آنکه گر آلای او در آنگج بودی ور عدد — غنیتے حیدر اسمم راعیب ننگے دگرے
آنکه بر لوح تر یاغا خط اول نام اوست — این همیگوید الا آن ایزد و آن منکرے
آنکه از ملکش فراشی دیده باشی بیشته — گر روی بر بام این سقفی مرین پهنا درے
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پرورے
آنکه در امعای کرمی از لعاب ترک توت — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشای زنبور آذ کمال رافتش — نوش را خیش داد از راه صحبت صابرے

آنکه از تجویف یابی ساقی احسان او — جام کر خوزی نهد بر دست گاه عسکری
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل — گفت می را گوشمالش ده به دست مسکری
آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
آنکه آدم را عصا آدم ز پا افگنده بود — گر نه پیهم لطف ایش کردی او را یاوری
آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر — دود و دم کرد از زمین آسیب قهرش سرسری
آنکه چون خلوت سرای خلتش خالی کنند — شعله ریحانی کند انجا نه اخگر اخگری
آنکه وشت جادوی را در عصا کم کند — یک شبان از ملک او لی تمت مسکری
آنکه میل جادوی بر چیره مریم کشید — حفظ او لی آنکه باطل شد جمال فرخ گری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف — مهر کردش از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو نیر گرد — از چه یک آینه بر سقف چرخ چنبری
آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند — در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه اگر بر اسپ فکرت جادوان تیغ زبان — از نخستین آستان حضرتش در بگذری
آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع کفر — جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری
اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم — کافری باشد که چون من کس ازین لعبی بری
خود بیا تا گر نشنیدم راست گویم این سخن — تا ورق چون راست بینان زین گرانبار تر کنی
چون مرا در سمع هم از استماع اهل سمع — وقت مصرعی انجا دری کردست دردسری
بر سر ملک جهان قانع نباشد کس چو من — چند املاکی که باشد فیر حشمت بی افسری
دمی ز خاک خاوران چون بره مجهول آو — گشته ابر و نزله زیر او چون آفتاب خاوری
با پنجاه تا انیشا زاید از خاطر مرا — ای عجب گر آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش | کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
پس چگوئی هجو گویم خطه را کز درش | گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی کردی از کمین گاه حسد | غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند | اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضری
دشمنانرا مایهٔ دون زد و من دانی که چیست | جمع کردن موش دستی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود | بسکه بر کار او کند او چو تو کردی منظری
این و قائل من چنان و رزم کانرا جز حشر | نکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری
از عقاب و بستنیش گر بگوئی نه بود | گرچه در دریا تو اندر کرد بلکا زری
چند ریحی کز قبولم تازه شاخ میدهد | هرکجا پنداری این مسکین که تیغ میبری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز نگرفت | خامه در سدی که تائیدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش | تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت او غریب شهرماست | بلخ گفت اینهم کمال دست چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا | آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
خاک پای اهل بلخم کز مقام شهرشان | هست بر اقران خویشم همسری هم سروری

چند تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایت طغرل تکین بوده است ورای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی | ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / زان یکی جولاهگی داند دگر زرگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار فطرتست / نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری
آن شنیدستی که مقصد کس بباید پیشه ور / تا ترا نادانسته بود آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد [illegible]
تو چه از کیستی تا بیوجهت کار تو / راست میدارند از نعلین یا انگشتری
چون نداری بر کسی حق حقیقت وانگهی / هم تقاضا ریش گاو و هم هجا کون خری
از چه واجب شد بگو آخر مرا این آز و درد / اینکه میخواهی از و وانگه بدین مستکبری
ور ترا گوید که این گلبرگها را جیب کن / تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضایع از دنا وانگهی / هم تو حاکم باش تا هم زانکه بهر دشمن خری
عقل را از هر چه باشد پیشوای خود بساز / زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست / این سیاستها که موزونی است پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر / ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
گر ندانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
ابلهیهای بکرش ننگری زیرا که نیست / حیض را در معدهٔ فطرت گریز از دختری
مرا از شاعری حاصل همین عارست و بس / موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری
اینکه پرسید هر زبان آن کون خر این شیکگاه / کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بو فراس آمد بکار شاعران / وان نه از چین سخن یا از کمال [illegible]

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت ‌‌‌‌‌‌‌‌— پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست ‌— زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری
ای بجای در سخندانی که نظمت واسطهٔ ‌— هرکجا شد منتظم عقدی ز چه از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان ‌— در سخن خواهی مقنّع باش و خواهی سامری
گنج آنسو گنج قارون زا اگر برگی شدے ‌— از یکی سخول چندان کم بها را مشتری
مهتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین ‌— منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصرے
کور میس مرد منصور آنکه در هفتاد سال ‌— شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعرے
تا نه پنداری که لعبت بخل بود اکامران ‌— در کسے چون ظن برے چیزی که زو باشد برے
زانکه امسال مرا بشاعری بسیار رواو ‌— کاخهای چار پوشش با عنای جل درے
مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش ‌— تا شفای بو علی بیند نه راز بحترے
عاقلان را منی بشعر از اهل حکمت کی شوند ‌— تا گهر را بیند میناکے خرند از جوهرے
یا رب از حکمت چه برخوردار بودے جان من ‌— گر نبودی سی شعر اندر جوالم بر بهرے
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش ‌— کز خطر در نگذاری تا زین خطا در نگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گزید ‌— خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفرے
خامشی را حسن ملک از داغ کن در طبع ‌— جوش نباید نفس را کو ز هر خنده خوگری

گشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست
بگو سباشت نیز چون تو کاین نگهد از از تری

ح

یافت احوال جهان رونق جاویدانی ‌— چرخ بنهاد ز سر عادت بیفرمانی
ور زمانی دو سپهدار که از گردش مشافت ‌— مرخ روز درآمد شب ظلمانی

بازو در معرکه چون صبح سنان شان بر … دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر دو کشور ده و اقلیم ستان … نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد الدوله دین اینه افریدونی … ناصر ملت و ملک اینه نوشروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی … قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

قدر شان گوئی خاصیت لاحول گرفت … چون قضا تنتیش گرد گیتی ماسنی

عدل

زانکه در سایه شان می نتواند که زند … هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی

او

باس شان جمله زمین است و قارون وار … فتنه جور و ستم تا باید ارزانی

گر زمین را همه در سایه انصاف کشند … چند جا دید بپرد طمع اندیرانی

گر جهان را گرو ابروی کین بنمایند … بگریزد ز جهان صورت آبادانی

ورر

ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند … چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی

در ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند … هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

گشته بخشودن ایشان سبب آسایش … گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی

گشت

بزم ایشان چه بهشت است که بر پیر گه او … مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو جحیم است که در حضره او … احسنوا خوانان شمشیر کند برانی

تا چه ابریست کمان شان که چو باران روز … موج خواسته از خون عدو طوفانی

هر کجا تیر از آن ابر کمان شان بینی … آسمان بر سر خورشید کشد بارانی

تیغ شان گر صنیافت چو خلیل آذر نیست … دام دود را چکند روز وغا مهمانی

شکل توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد … گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی

دست شان گر ید بیضای کلیم الله نیست … چون کند مع در و همچو عصا ثعبانی

ملک شان راشل ازجعفر طغرل کم نیست — زان امیری برسیدند بدین سلطانے
ملک یزدان بغلط کے دہد آخر سببست — ازدرین ملک بدین منتظمے تا دانے
ہرچہ یزدان ندہد بخت وفلک ہم ندہد — کار آن مرتبہ دارد کہ بود یزدانے
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن — انوری را دیدہ رو تو کہ ہم توانے
لیک با اینہمہ ای دربر روح سخنت — روح بیفائدہ انزر سخن روحانے
گرچہ در انشاء نظمے کہ درایشان گوئی — گویند — راہ بر قافیہ کم میکنی از حیرانے
مصطفی اسیرتے دہرد دبران آوردست — کہ درین ملک ہمہ عمر کنی حسانے
تاکہ بر چار سوی عالم کونست وفساد — روی نرخ اہل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد — ملک را عدل دہد مدت جاویدانی

کار گیتی ہمہ فرمان بری ایشان باد
کار ایشان ہمیسان درہمہ فرمانرانی

دو عیدست مارا از روی دو معنی — ہم از روی دین و ہم از روی دنیا
بعد عید و خوبی فلک یاد ضامن — خداوند مارا از ایزد تعالے
ہمایون یکے عید تشریف سلطان — مبارک دگر عید قربان واضحیٰ
امیر اجل فخر الدین بوالمفاخر — امیری بصورت امینی بمعنے
ایا دست تو وارث دست حاتم — دیا کلک تو نائب دست موسے
ز پیش کفت راداد فقر و فاقہ — چو پیش زمرد بود چشم افعی
مقابر بران آفتاب حوادث — کہ در سایۂ عدل او یافت ماوی
کند چرخ بر احترام تو محضر — دہد دہر جو اہتمام تو فتوے

ز امن تو بر پای فتنه است بندی ‌‌‌‌ ز عدل تو بر دست ظلم است ماوی

بتائید دولت زمینی ست گوئی ‌‌‌‌ فرود آمد از آسمان تا بر عیسی

شود بر خط جاه تو عمر ضامن ‌‌‌‌ کشد بر خط رزق جود تو اجری

دهد حزمت اندر دعا امن و سلوت ‌‌‌‌ دهد عزمت اندر بلا من و سلوی

صریر قلمهای تو نفخ صور است ‌‌‌‌ که آید از و لازم احیای موتی

بلب هست خاموش در عقل گویان ‌‌‌‌ بتی هست لاغر در و ملک فربی

مهندکشت قدر ترا ماه و خرمن ‌‌‌‌ بود آب تیغ ترا ماه مجری

ز آب حسامت بسردی به بندد ‌‌‌‌ مزاج عدو چون بگرمی ردنی

بسردی و تلخی چو کشتی ست الحق ‌‌‌‌ عجب نیست این خاصیت زآب کینی

دل حاسد از یاد عکس سنانت ‌‌‌‌ چنانست چون طور گاه تجلی

اشارات تو حکم نیست قاطع ‌‌‌‌ چه از روی فرمان چه از روی فتوی

چو تو حکم گردی قضا هم نیارد ‌‌‌‌ که گوید چنین مصلحت هست یا نی

به تشریف و انعام اگر مرتشنه است ‌‌‌‌ چه سلطان اعظم چه دستور اعلی

چو من بنده در وصف انعام شکرت ‌‌‌‌ کنم نثری آنها زیا شعر انی

رسد در ثنای تو نثرم به نثره ‌‌‌‌ کشد در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کنند از تفاخر ‌‌‌‌ ز نعت رفیعت ز مدح تو فخری

به تشریف آن جز تو کس نیست در خور ‌‌‌‌ بانعام این جز تو کس نیست اولی

چو انشا کنم مدحتی گوئی احسنت ‌‌‌‌ چو پیدا کنم حاجتی گوئی آری

در آریت مدغم دو صد گونه احسان ‌‌‌‌ در احسنت مضمر دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور	کند مرجهان سعد چون نحس املی
همی گشت از فلک باد چندان	که باشد ز دوران چرخت تمنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بقصرت تو لاف ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی	کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتمی و را و در انگشت قضا	گر جهان دانند و گرنه نقش این خاتم توئی
ماتم سحر اگر قتل ملک شه تازه کرد	ای ملک شاه معظم سور آن ماتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست	شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی
هر که دارا و از تو دارا و اسم در رسم خسروی	شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند	کم نگین انگشتری کاکنون بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک	شاه یوسف روی و موسی دست عیسی دم توئی
جمله بی شرکت توئی و حمل بی منت توئی	خسروا در یک قبا صد رستم و حاتم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش	زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت و وزیر چتر صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر برچسم توئی

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی	فتحت ز چشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلّم	بر جمله آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان	یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو تیغی که جرم کیوان	بجرم فلک را و ثاق باشی

پیشانی ستیر فلک را خراشد
رو باد ورت باسمان خراشی

ازسایه رایت زمانه پوشی
وز دامن همت ستاره پاشی

گر بنده مدح تو نبودی
قادر که شدی بر سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد کز تو باشی

مرحبا مرحبا در آی در آی
آن خیر اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست
وی محیط فلک سپرده بپای

ذره از خدمت تو آلت جاه
ذره از مکنت تو همت جای

از نهیبت ستاره بی آرام
وز رکابت زمانه ناپروای

ای برافلاک دست برده بقدر
وی بخورشید گوی برده برای

بسر کوی بوده که سپهر
بسجود اندر آمد است سرای

کای فلک با تو پست ازره گیر
وی جهان با تو خود نرخ نمای

بکرم بر زمین من بخرام
بکرم در ثنا دمن بغزای

منزل از خود نزل نیست
چه شود ساعتی بفضل بپای

تو همای بمال در فگند
بر تر و خشک سایه چه همای

ای کمر بسته پیش اختر سعد
اختر من توئی کمر بگشای

کردی آراسته سرای مرا
همچنین سال و مه همی آرای

چون رسم زحمتی همی آرم
چون رسی خلعتی همی فرمای

تا بود آسمان زمانه نورد
تا بود اختران فلک پیمای

	باد عمر تو با زمانه قرین باد قدر تو با فلک همتای	

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت فیروز شاهی

جهانداری که خورشید است و سایه — یکی شاهنشه دیگر الهی

خداوندی که بهاد نگردون — خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر — همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر هیچکس تا مرجعش اوست — نه ارزد منت بالی و جاهی

اگر فیروز در پاشش گریزد — که امرا دست گیتی را و ناهی

بگلی رنگ رویش فارغ آید — چو رنگ روی یاقوت از تباهی

دگر خورشید رای او بجز اهر — فرو شوید ز روی شب سیاهی

ز رویش چاه یوسف را اثر بود — دگرنه یوسفی کردی نه چاهی

در آبادی عالم نوائی — که از مستی خرابی را نکاهی

نه باقی بعونت عهد عالم — جهان گر عدل باشد پادشاهی

نه پیش آید تفاوت را توقف — نه دریابد دوامت را تباهی

جهان همت تست آنکه طوبی — کند در روضهای او گیاهی

یکی عالم توئی آن کت ببینم — نبیند کل عالم را گناهی

در آن موقف که از بیجاده گون تیغ — شود رخسارهٔ ارواح کاهی

سنان خنجران بود ارواح گریان — خرد مخطی شود اوراک ساهی

بهم آواز سے تکبیر گردد — صدای گنبد گردون مباهی

امل چون صبح شمشیرت بر آید
بدرد جامہ چون صبح از نگاہے

کند اعدای ملک از ننگ عصیان
بدل گویا کجا باشد بے گناہے

تن تیغ ترا از تن حبابے
سر رمح ترا از سر کلاہے

جہانے یک بدیگر مے پناہند
تو از یزدان بیزدان می پناہے

الا تا بلبل از یک گونہ دستان
دہد بر دعوی بستان گواہے

جہان بستان و بزمت باد بلبل
درو نوعے ز اسباب ملاہے

قضا را حجت آن بادا کو سے
جہان را شیوہ آن بادہ کخواہے

انوری ای سخن تو بسنی ارزانی
گر بجانب بخجند اہل سخن ارزانی

در سر فکرت و فطنت ز کرامات عقلے
در تن دانش و دانش بلطافت جانی

حجت حق و مدرس ز تو تشنہ باطل
اوحد الدین و دور دہر نداری ثانی

بگران مایگی و جود روانی و خرد
در زروان و خرد از ہیچ بود ناآنے

گفتے امروز شرف و قدر فزون از ملکی
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان سخن
آیۃ گدیہ چرا تنزال چرا میخوانی

پیش فاصان مطلب نام ز حکمت چند پر
چون جنین در طلب جامہ و سند نانی

زآب حکمت چو ہی با ہلکان بنشینے
آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی

نفس را باز کن از شہوت نفسانی حوے
تا دمت در ہمہ احوال بود روحانی

وز پس آنکہ ہزار دن گرت واد وزیر
قرص آن پیر سرخے شدہ ترکستانی

از پس آنکہ یک مہرو والف ملکے
داشت در بلخ ملک شاہ ترا ارزانی

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا — جز بهر سالی ز بهر مهری زو یا نصد کانی
ای برانائی معروف چرا میگز لی — ور تنهای که فرستاده از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر و چندین نعمت — طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی
بازده سال فزون باشد تا کشته شده است — بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه اگر چه بجالست هنوز — پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا — شاید از بهر ابرام و دگر نتوانی
گدیه و کفر دراشعار شعارست ترا — کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرائی تو چنین — کز قضا و قدر احکام جدا میدانی
مغز عقل و حکم و مخ معانی مانند — گر ز دیوان خود این یک دو سه زو بستانی
نعمت آن راست زیادت که همه شکر بود — تو نه از در نعمت که همه کفرانی
صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانکه — بن بق از فاضلی و لطف از خاقانی
بر تو ار چند در انواع سخن تاوانست — اندرین شعر شکایت ز در تاوانی

گر بفرمان سخنی گفتم و تا زار زمن
زانکه کفرانست درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپای
خویش ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرسای
اندر و خاصیت مقناطیس — کاهن از طبع برو گیرد جای
دشمنانش همه انگشت گران — دوستانش همه انگشت گزای

توانند ز رفعت بهمه دلو — آستانش انجم گیتی پیاے
لقا و معنی صدر یش همه این — مرحبا خواجه و را خواجه و راے
مجد دین بوالحسن عمرانی — کز احیانش سرشته است خداے
آسمانی نه بتدبیر بقدر — آفتابی نه بتحویل براے
کان چو قدرت بجود روز افزون — دین چو رایت بجود نور افزاے
اے لقا دیر سخا را قلمت — گشته ز انگشت کرم چهره کشاے
دست تو گلبن باغ باغ کرم است — بلبل باغ بر دو حے سراے
تا فلک در پے تحصیل کمال — دائم از شوق بود نا پرواے
کار از روے بزرگی و شرف — کار فرماے فلک را فرماے

طبل بد خواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو ناے

اے رفته بفرخی و فیروزے — باز آمده در زبان بهروزے
بر لاله ربیع و سبزهٔ خنجر — در باغ مصاف کرده نوروزے
تو ناصر دینی و از ین معنی — یزدان همه نصرتت کند روزے
اندیشه بپیاده بر انداز د — آنرا که تو بازے در آموزے
سب از باختیار من بند د — تا خرمن فتنه ها بے سوزے
در حمله درنده دد و زنده — صف میدری و جگر همی دوزے
پروانه سمند ظفر باشد — چون مشعله سنان بر افروزے
فرزین بے بطرح رستم را — آنجا که بلعب است کین توزے

ای روز مخالفت شب گشته
مے خور بمراد دل شبا نروزی

هر انگه که چون من نیابم بخوانے
چنین باشد آئین که آیم بر انے

بخوانی مرا چون بخوانے کسے را
که مدح تو خواند چرا ورا بخوانے

گر آیم بر خویش من چون کرانے
گرا هم بر خویش چون من نشانے

مدیحے مرا زیبد از بهر آن را
که آداب آن نیک دانم که دانے

اگر نامه باید نوشتن نویسم
بکلک و بیان و به خسروانے

دگر شعر خواهے که گوئی بگویم
هم از گفته خواهم از باستانے

دگر نرد و شطرنج خواهے بیازم
حریفانه بسحر حلال از روانے

دگر هزل خواهی سبکروح باشد
نباشد زمین بر تو بیم گرانے

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دنیا
علو قدر تو برهان آسمان دعوے

باهتمام تو دایم عمارت عالم
ز التفات تو خارج عداوت دنیے

توئی که سنے کلک تو در شریعت ملک
بامر و نهی امور جهان دهد فتوے

توئی که منشی رای تو بوسیلت وحے
ز گرم و سرد نهان قضا کند انشے

سپهر گفت بجاه از زمانه افزونے
بصد هزار زبان هم زمانه گفت آرے

چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید
شناسد آنکه تامل کند درین معنے

کدام گوهر دکان غریق بر که بود
گهر محمد مسعود و کان ملے یحیے

بعون صانع مکین و مکان فصاحت خلاق زیور بیان
دیوان
در مطبع نامی منشی نولکشور
مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریادرس ما را — چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را

ز عشقت گرچه با درد و غم و در هجرانت اندر غم — ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را

کم از یکدم نبودن ما را اگر در دیده خواب آید — غم عشقت بجنباند بگوش اندرون جرس ما را

لبت چون چشمهٔ نوشین است و ما اندر هوس تشنه — که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

بآب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
کر اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزهٔ تو جانها — بر باد غم تو خانمانها

شد بر سر کوی لاابالی عشقت — ستر با همه در سر زبانها

در پیش خبیث جمال لعلت — از جسم پیاده گشته جانها

در کوکبهٔ رخ تو هر ماه — صد نعل فکنده آسمانها

نظارگیان روی خویشند — چون در نگرند از کرانها

چو نا ست
خو بخت

در روی تو روی خویشتن بینند
زیباست تفاوتست نشانها

گویم که ز عشوه های عشقت
هستیم ز عشق بر زبانها

گوئی که ترا از آن زبان باد
الحق هستی تو خود از آنها

تاکے گوئی چو انوری مرنج
دیگر چه بود ز آشناها

داند همه کس که این چه طعنه است
وز الست تا درین در آشنا

از دور بدیدم آن پری را
وان رشک بتان آزری را

بر گوشهٔ عارض چو کافور
در هم زده زلف عنبری را

لعلش به ستیزه در نموده
صد معجزهٔ پیمبری را

چشمش بکرشمه در نبشته
صد تختهٔ تازه کافری را

تیر مژه در کمان ابرو
بر کرده عتاب داوری را

بر دامن وصل هجر بسته
بدبختی و نیک اختری را

در معرض زلف عرض داده
صد قافله ماه و مشتری را

ترسان ترسان بلطف گفتم
آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرا ست
گفتا بخدا که انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت ثمر مرا
وی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا

از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه
در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا

گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست
خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا

غمزیست با تو بسته بند قبا چنانکه — جا نیست بیتو خسته تهر قدر مرا
غمزه کمان عنبر زو کرده داشتم — دا خربه تیر غمزه فگندی بسر مرا
باری لثیم یک خبرے یا بمی ز تو — چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون شو که بازبیاید بدست آن
بار دگر زمانه بخون جگر مرا

ره باز
زگر چونی از

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما — دردا که نیست جز بر روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه عین شدم — ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی — فریاد و نالهای دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند — با ما بیادگار از آن روزگار ما
بودیم بر کناره ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شب که غمگسار غم ما تو بوده — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری بود
دست قضا نه بست در اختیار ما

جرمی ندارم پیش ازین کز جان وفا دارم ترا — ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوئی بجز — جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا
تیغ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی — در حال خود گویم همی باید بود کارم ترا
آب رخ نمانی من ببرد دل رفت و جان من ببر — بیارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن با راه آزاری مکن — آیا بیا یاری مکن تا دردسر دارم ترا

جانا نه لطف ایزدی گر بردل و جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی وفادارم ترا

ای مجل کرده بتان چین را
بازار شکسته حور عین را

بنشانده بیاد ماه گردون
برخاسته فتنه زمین را

بگذار مرا بناز اگرچند
خوب آید ناز نازنین را

منمای همه جفا که از مهر
چیزی بگذار روز کین را

دلداران بیش ازین ندارند
باور و قرین چو من قرین را

هم یاد کنند گه گه آخر
خدمتگاران اولین را

ای گم شده مه ز عکس رویت
در کوی تو لعبتان چین را

این از تو مرا بدیع نبود
من روز همی شمردم این را

سیری نکند مرا ز جورت
چونانکه ز جود مجد دین را

ن جمع

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا

سود کی دارد بطراری نمودن زانکه
چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا

ساقی عشقم همی در جام امید وصال
می گران داد است کارد آن سبکباری مرا

زان قدح کز عشق مستم مست با چشمان او
می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا

رازم اندر کار او هست در اهر ساختی
کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
برد با دعلت لنگی دیه بواری را

گر باز دگر باره رسته گر او را
دارم ز سر شادی بر فرق همراه او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید / تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را

سوگند خورم من که نخندد او سحر او را / کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را

هرچند رساند بلا با سر من او / یا رب مرسان هیچ بلائی بسر او را

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه
رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب / وز شب لحافها زده بر روی آفتاب (حاشیه: طنابها)

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد / بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب (حاشیه: بیخته)

دارم ز آب و آتش دیباقوت و جزع تو / در آب دیده غرق و در آتش جگر کباب

وز تاب بند زلف دلاویز جان گسل / جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب (حاشیه: شکر)

گر دست عشق جامه صبرم کند قبا / گر آب چشم خانه زارم کند خراب

چون حشمت ادیبا مژه بیم تیر [illegible] / چشم بخون دل مژه تا کی کند خضاب

هم با خیال تو گله کردمی ز تو / بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زود این جواب

خه خه بنام ایزد آن روی کیست یا رب / آن سحر چشم و آن رخ زلفین و خال و آن لب

در حسن وصف آن لب تا [illegible] / بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب (حاشیه: چنگ)

وا [illegible] چین ز نقش عقل اندر [illegible] / جز نیست چشم شوخش سحر اندر و در کب

گر مشک میفشاند بر مه ز کرد کوکب / گر ماه می نگارد در روز نقل مرکب

مسرور وصل او در الب هست عادت هم
بیمار هجر او در این مرگ صورت تب

نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب

در پیش نور رویش گردون بهست حسرت
بر لبست روی خود را بشکست نیش عقرب

بر دار داز بهر زاهد زلف و رخش بیکره
ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذهب

در من بدید وصلش جائی چو من نیرزد
ای انوری چه لافی چندین تقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفرش ایمانست
وز همه خلق او مسلمانست

روی ایمان ندیده بجدا
گر بایمان خویشتن ایمانست

(margin: گرش)

ای پسر مذهب قلندر گیر
که در او دین و کفر یکسانست

خویش را بر طریق افنا شد
که طریقت طریق افنانست

(margin: خویشتن)

دست ازین توبه و صلاح بدار
کاندرین راه کافری آنست

راه تسلیم رو که تا جستن حکم
دام مرغان و بند رامانست

ملک تسلیم چون مسلم شد
بهتر از ملکت سلیمانست

مردم صومعه مسلمان نیست
گرچه او راست و مسلمانست

ساقیا در ده آن مے که ازو
آفت عقل و راحت جانست

خاک رنگ روی معشوقست
رادی بوی زلف جانانست

مجلس از بوی او سمن زار است
دیده از رنگ او گلستانست

از لطافت چو ای رنگین است
وز صفت آفتاب تابانست

در قدح ہمچو عقل و جان در تن | آشکار است اگرچہ پنہانست
تو بخویش را ز من بشکن | آن نہ توبہ است را و بتانست
کیز مانم ز خویشتن بزبان | کز وجود حسد و پشیانست
چند گوئی کہ مے نخواہم خورد | کہ ز دشمن دلم ہراسانست

میخور دست خسپ دایمن باش
مجلس خاصگان سلطانست

عشق تو از ملک جہان خوشتر است | رنج تو از راحت جان خوشتر است
خرم آن نیست کہ دل بردہ | دل در جان نیز ندان خوشتر است
من بگرانی شدم از دست ہجر | پائے ملامت بمیان خوشتر است
دل میدہی تن زدہ تا بہ شود | خوردن زہری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد | سود نہ مایہ ز زیان خوشتر است
عمر شد و عشوہ ہر ستم نداد | نماند | دخل نہ و خرج روان خوشتر است
از پی دل جان تو اند خستیم | بر اثر تیر کمان خوشتر است

انیہمہ ہست و تو نہ الوری
زین زہمہ کار جہان خوشتر اشت

ز عشق تو نہانم آشکار است | ز وصل تو نصیبم انتظار است
نہ باغ وصل تو کی گل توان چید | کہ آنجا گفتگوے از بہر خار است
دل از بالای تو گشتہ بدانگونہ | برتی | کہ عہدت ہمچو چشمم پایدار است
زخم رفت و ز تو کار سلے شیار | مرا با این فضولے خود چہ کار است

چو گویم بوسه گویی که فردا — کرا فردای گیتی در شمار است
به چندین روزگارم چند بندی — سخن خود پیشتر در روزگار است
ببستم دست میگیری ولیکن — که میگوید که پایت استوار است

ترا با انوری زینگونه دستان
نه یکبار و دوبار و چار بار است

کار دل آزار دوست بی نست — تا چه شود عاقبت که کار دو رالست
گرد ز جان و جهان بهل ز جورم — با همه بیداد جان جور جفا نیست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند — در غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی میکند که باز نگهدار — زنده بجز آن ترجیح ردی راز نهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کی رد — زهی شو من کند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری — انوری — خیره چه لعب العجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری دروغ چگویی
راز دولت در سخن چو روز عیان است

عشق تو بیرون ز تو در دو لیست — شکل عشق تو شکل مشکلی است
پیش تو در هر خانه دستی بر سریست — وز تو در هر گوشه پایی در گلی است
بر در بتخانه حسنت گنون — دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد — تا ترا شکرانه بر هر دل غمیست
عاقلم در عشق تو بی حاصلیست — هیچ ما ما ن نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهست — رخت امیدم دگر منزلیست

دیدہ از تو فاش کرد از آن کہ — دیدہ در عشق راز دار تو نیست

نوبہار آمد و جہان بشگفت
زان ترا چہ چو نوبہار تو نیست

دل دران یار دلاویز آویخت — فتنہ ایست کہ آن یار انگیخت
دل و دین دمے رعد و قت — رخت بسر یکی پاے گریخت
دل من یار سی یا مسیر — ہمہ آفاق بغربال توبیخت
در نیابد آن سلسلہ موے — کار جانم بیکی موے آویخت
دل من برد و برفتم از ہوش — چشم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ چو مرا بار نداد
گل عمرم ہمہ از پای بریخت

دل بیتو بصد ہزار زاریست — جان در کنف صد ہزار خواریست
در عشق تو از اشک دیدہ دل را — الحق نہ ہزار گونہ زاریست
در راہ تو خار تر زجا کم — خوار — ای بخت بد اینچہ خاکساریست
کردیم بکام دشمن و دوست — دانم کہ نہ این ز دوستداریست

ہجران بسے گرا ز توام گشت
آن نیز ہم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاہست — غلام ایزد نہ رویست آنکہ ماہست
دلی کز زلف تو در عالم حسن — ترا ہم شب بود ہم چاشتگاہست
بیا خرمن کہ آتش در زدی باش — ہنوزت آب شوخی زیر کاہست

زعشقت روز عمرم در شب افتاد | وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری زیاده باشد | که گویم توبه گوید بگاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب | سپاه کین خشمت در سپاهست
به تیر غمزه آخر انوری را | بکشتند و بر این شه راگواهست

لبت گوید که تدبیر دیت کن
سر زلفت مبرگو بیگناهست

یار ما را هیچ بر نگرفت | وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده کرد و هنوز | پرده از روی کار بر نگرفت
در نیامد ز راه سینه بدل | تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد | تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را اگرچه هست لشمرد
خدمت ما اگرچه در نگرفت

حسن را از چه وجه آزارست | که همه سال با جفا یارست
خود وفا را وجود نیست هنوز | آنکه در عالمست گفتارست
چه وفا اینکه تا ز مینا یم | کز ازو حسن را چه آزارست
اندرون جهان وفا مطلب | کز شرش در جهان پدیدارست
تا معاف وفا شکسته شده است | علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار شده است | لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود | هر کجا عشق در سر کارست

عشق در خواب عاشقان خون
داد بی شیر خشک بیارا بست

آرزو میبریم چه تو این گرد
سودا کرده بخت بیار است

ای که امروز در سر گنجی
پای فردات بر دم مار است

انوری از سر جهان برخیز
که معشوقه وفادار است

معشوقه برنگ روزگار است
با گردش روزگار یار است

برگشت چو روزگار آن شیفته
وآین
نوعی زجفای روزگار است

بس بوالعجب بهانه جو هست
بس کینه کش و ستیزه کار است

این محتشمست یا بزرگی
گر محتشم و بزرگوار است

بوسه ندهد مگر بجانی
آری همه حسن با خمار است

در باغ زمانه هیچ گل نیست
وان نیز که هست جفت خار است

ای دل منه از میان مردان پای
هرچند که یار بر کنار است

امید مبر که آنچه مردم
نومید تر است امیدوار است

هرچند شمار کار نشمرد
کاریست که این نه در شمار است

نتوان دانست هرشب از عمر
آبستن صد هزار کار است

عمر

بی مهر جهان تو دلی نیست
بی مهر تو ای تو گلی نیست

تا از چه گلی که از تو خالی
در عالم آب و گل گلی نیست

بگذشت زمانه و ز تو کس را
چه عمر گذشته حاصلی نیست

بو جے خون همی بارم من از دل | که در عشق تو ام غم رهنمون است

اگر بگشود خواهی هر گرای جان
درین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست | آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا | کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت | هم فدای لعل شکربار تست

بنایدم گر جان و دل از دست رفت
اینم بس که در زنهار تست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست | مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا | گر چو من بنده دلارای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا | اگرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا | دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینه تنا سم بجان
که دران سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است | وصل تو لقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست | دور از تو بلای ناگهان است
دستم ز سیاهی لب دوی | تا پای غم تو در میان است
این قاعده گر چنین بماند | بنیاد خرابی جهان است
در زاد میان چین زلفت | صد خورده عشق در میان است

با حسن تو در نوالهٔ چرخ
رخسارهٔ ماه استخوان است

وز عافیتی چنین مردج
در عشق تو عمر بس گران است

با آنکه نشان نمیتوان داد
کز وصل تو در جهان نشان است

دل در غم انتظار خون شد
بیچاره هنوز بدگمان است

گفتم که بخیه پیش وعدت
جان می ننهم ار سخن دران است

دل گفت که بر در تو لیکن
هرچه آن برود بدست جان است

بازار سپید کار بی تو
اکنون ز رواج آنچنان است

کامی سبز سبلی زر سرخ
چون سیم سیاه ناروا است

ارزن بایدت انوری نیست
غم خور که همیشه ناتوان است

بیا بیهی طلب کنی سود
انگاه زیان وگر زیانست

امید وصل تو کار درازاست
امید الحق نشینی بافراز است

بشارت برد عمرت یکبان دل
نبت را گو که آخر ترکتاز است

تو گویی در چنین بیعی زبانه
حسا عید وعروسی کز تو باز است

حدیث عافیت یکبارگی کن
چنان پوشیده شد گویی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کردست
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای برادر عشق سودای خوشست
دوزخ اندر عاشقی جای خوش است

در بیابان ره روان عشق را
ز آب چشم خویش دریای خوش است

غمگساران هر زمان در کنج عشق | یاد نام دوست صحرائی خوش است
با خیال روی معشوق ای عجب | جام زهرآلود حلوای خوش است

عمرها در رنج اون امرود بودی
بر امید بود فردائی خوش است

رخت مه را رخ و فرزین نهاد است | لبت بیاده را صد حیله داد است
چو روئیت کی بود آن مه هرگز | مه او از مرکب خوبی پیاده است
کجا دیداست بیچاره چنین حال | که فرزین بند لعلت را پیاده است
زمادر تو بزاد و کس ترا گفت | که یک مادر مه خورشید زاده است

ازین شکین چولی با انوری بس
که بی تو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غمم تو یار است | عشق تو ز عالمم اختیار است
با عشق غمی بنی کس رحم | عشق تو غم است غمگسار است
جان جگرم بسوخت هجران | نزد و عادت دل و در تیمار است
در هجر زدرد بی قرارم | کان درد هنوز بر قرار است
جان سوختن و جگر خلیدن | هجران ترا کمینه کار است
ای راحت جان من فرح ده | زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت | ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان	هیچکس را کین باین خواری نداشت
جان تیرک را یکفت از بیم هجر	طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همیزد لاف عشق	گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا پدید آید شراب عشق تو	هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
بار وصلش در جهان بگشاد عشق	کاندرو در هجر سر باری نداشت

در دو چشم من فزون شد بهر آنکه
تو تا پای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است	زد عقل بدو جان فگار است
دل برد و جهان کر بها ان	فریاد که ظلم آشکار است
کارم چو نگار نیست با او	زان بر رخ من ز خون نگار است
کارم چو نگار نیست با او	زان بر رخ من ز خون نگار است
ناید بر من خیال او هیچ	دین هم بخلاف روزگار است

زر هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بشمار است

ای بدیده دریغ خاک درت	همه سوگند من بجان و سرت
گوش را من است بر همه تن	از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم	از برای نثار خاک درت
مایه کیمیاست خاک درت	یکی در آید بچشم سیم و زرت

دل بنالی رحم تو رحیم تو بود

گر ز حال دلم شود خبرت

عشق لبے تو گلبن خار آمده است ‌‌ هر گلے را صد خریدار آمده است
عالمے را از جفاے عشق تو ‌‌ پای و پیشانی بدیوار آمده است
حسن را تا کرده بازار تیز ‌‌ فتنه از خانه به بازار آمده است
تا بکارے در گرفتے تازگی ‌‌ تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شورے پدیدار آمده است

جانان دلم از حال سیاه تو بجاییست ‌‌ کامروز برانم که نه دل نقطه خالیست
درآرزو خواب شب از بهر خیالت ‌‌ حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست ‌‌ کاندر غم هجران تو روزیم بسالیست
هردم بغم تازه دلم خوی فرا کرد ‌‌ تا هر نفسے روی ترا تازه جمالیست
دامروز غم من چو جمالت بکمالست ‌‌ یارب چه کنم گر نه این نقص جمالیست
آنکیست که آنرا چو کف پای تو زرست ‌‌ وانکیست که اورا بکف از زلف تو مالیست

دشنام دهی هر نفس انوری از ماست
من بندهٔ آن مخرقه هر چند محالیست

مهرت بدل و بجان دریغ است ‌‌ عشق تو باین و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت ‌‌ کین ملک بدین جهان دریغ است
کس را کمر و قامت ماسے ‌‌ کان طوق بهر میان دریغ است
با کس نگوے نام تو چیست ‌‌ کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئے زمین چہ داند　　کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بانصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیداست　　فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گلۂ تو کرد گرچہ　　از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق برگذشته است　　وین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو نا امید سود ے　　صد پایه بهر از زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

وگرا

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست　　دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن　　در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا　　دل ز ما در جهربان تر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را　　گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پئے هر آفتابے سایه ایست

خود از کجات پرسم چونست روزگارت　　ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو　　بیچاره سوگوارم چون زلف تابدارت
جانان بگوی ما را کاخر بچه خیانت　　بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با مات در نگیرد ما ئیم و نیم جانی　　با هجر دل گذارت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی از نم بی تابیے
تو در کناری از ما در میان کارت

گر بخت دست گیر و در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کے گیرم اندر آغوشت
تا کے آرم بدلت چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید
یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقه زلف
حلقه گوشه بنا گوشت

گشت یکبار گی دل وجانم
حلقه در گوش حلقه گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست
هر زمان پای بند جانا نیست
در کنارم بجائے و ما زری
تا سحر گه ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق نا ساید
داد م انصاف بخت کش جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر
هر غمے را که هست پایانیست
در کجا در حوزه مرا غم عشق
در همه خانه ام تکیے جانیست

انیمه هست کاشکے بارے
کار او را سرے و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار داردیگر است
هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
تا پدید اندر دو صفتش آن زلف و خال او بهر
در خیال هر یکے آن از خیال دیگر است
هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف
عقل او را اندیش گوید بمثال دیگر است
هر کسے زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است
دان گمان بنا نیز از هر یک محال دیگر است

همچه ازین کمالست از نکوئی گوئیا | کز درائی آن کمال او را کمال دیگر است

من بحالی دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگر است

باز ماندم در غمت تیمار را تدبیر چیست | باز گشتم عاجز اندر کار را تدبیر چیست
باز خون عقل و نیم ریخت اندر عشق تو | دیدهٔ آن شوخ خونخوار مرا بگو تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بباد عشق او بر داده ام | باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید | از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عشق دگر با انوری بخرید باز
خویشتن بفروخت و بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت | با من این جور تو از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت | آب اندر دیده توام از سر گذشت
[illegible] بیکس اند عاشقان | آنچه دوش اندر عشق بر جا گذشت
گریهٔ من سوزد در عالم فگند | نالهٔ من باز از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من | حال من چون دید از من برگذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند | گرچه از روی رحم اندر گذشت

تا مه خفته شبهری دیده سپید
لشکر عشقت سپهر وار گذشت

از تو بریدن تمنا زوی نیست | زانکه چون رویت مهیان [illegible] گذشت

تا ز تو گوی تو بُردن رفته — گوی تو گویی که همان گوی نیست
گرچه غمت کرد چو موی مرا — فارغم از عشق تو یک موی نیست
روی ترا ماه شمردیم از آنکه — ماه چو آن عارض نیکوی نیست
زلف ترا مشک شمردیم از آنکه — مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
چون لب تو بادهٔ خوش رنگ نه — چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی اوست — کیست که چوگان ترا گوی نیست
طعنهٔ بدگوی مباشد زیانش — هرکه در او دلبر بدخوی نیست

انوری را زتوی بدرست خوا
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که بی تو حال چیست — بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست
سوی چه خون همی بارم من از دل — که در عشق توام دل رهنمونست

اگر جویی و خواهی هر گز ایمان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد — ماه را آفتاه در گیرد
چون غم او درون آید اندر دل — صبر بیچاره را ز ره گیرد
شاد بجانم و دلم غم اوست — کین بپا گیرد آن بگیرد

عشق عمرم ببرد و عشق چرا او / تا ببینی که سر بسر گیرد

زان همی گویم که باقی عمر / بوسه خواهی بود که درگیرد

چند عمرم از عشق او فزون دارد / انوری گر شمار برگیرد

گر بهر بوسه او دگر بدهد
اندر آن چند عمر دگر گیرد

دست در روزگار می نشود / پای عمر استوار می نشود

شاهد خوب صورتست اقبال / در دل و دیده خوار می نشود

روز شادی که راز گردون است / لاجرم آشکار می نشود

هیچ عمر را گران نمی بینم / تا دو چشم چهار می نشود

پای برجای نیست حاصل دهر / عیش از آن پایدار می نشود

هیچ برجای دیده هرگز / که دگر سال یار می نشود

پر شد از خون دل کنار زمین / و آسمان دلفگار می نشود

شادمی زی که در وجود ملک / رنگ چندین نگار می نشود

یک تسلی ست و آن تسلی آنکه / رگ بر اختیار می نشود

خرم آنکس که نیست بر سر خاک
با چنین خاکسار می نشود

هر که را عشقت به سم بر میزند / عاقبت چون حلقه بر در میزند

طالعی دارمی که از دست غمت / هر که را دستیست بر سر میزند

رای وصلت خواستم زد هجر گفت / آن حریف این نقش کمتر میزند

درد هجرت گرم اشکی میدهد — عشق صد بارم بسر بر میزند
تیز غمزت را بگو آهسته تر — کو ته اندر دوستی کافر میزند
این نه بس کز عیش تلخ من لبت — خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانی لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو — هر روز ز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک بفرق سر خیزد
همچون سگ پاسبان اگر خواهی — هر روزت از آستان در خیزد
دیوانهٔ زلف خستهٔ چشمت — هر فردائی ز دی بتر خیزد
زین مهلک جانت برخیزم — برخواسته گیر ازین چه برخیزد
ما تا ز دهان تنگ شیرینت — راجع که به تنگها شکر خیزد

زدی چو زرست انوری را
در کیسهٔ او زر این قدر خیزد

ست اندر جهان نمی گنجد — تا مست اندر زبان نمیگنجد
از عشقت نشان نخواهد ماند — که دروغی دران نمیگنجد
غم تو چنان یگانه شدم — که دل اندر میان نمیگنجد
ع وصل تو من ندارم از آنکه — وحده ات در زبان نمیگنجد
دی پنهان مکن که راز دل — عیش ازین در نشان نمیگنجد

گوی اندر نیکوئی رخ چو مهش　　در خم آسمان نمیگنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمیگنجد

هر چه از وفا بجای من این بیوفا کند　　آنرا وفا شمارم اگر چه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست　　یارب چه کارها کند او گر وفا کند

آزادگان ز روی زمینش رهی شوند　　گر راه سرکشی و تکبر رها کند

از که هم دل رها کندش دست برد گر　　آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند

از بسکه کبریای جمالست بر سرش　　بر عاشقان چرا تکبر بپا کند

گر وقت گردش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد　　مرا نزد تو مقداری نباشد

ترا گر کار من اندر نگیرد　　ز بخت من عجب کاری نباشد

گلی نشکفت باری این زمانم　　اگر در زیر این خاری نباشد

مرا کاندر گناهی جز دلی نیست　　ترا بر دل از آن باری نباشد

بیاری کو جانرا زرنج آفت　　دلی را روز باری نباشد

دل ایمن دار پروانه انوری را　　که بهتر زو وفاداری نباشد

گر از پیوند او در محضریت نبود　　چنین دانم که هم یاری نباشد

گرا آنکس بود اندر تو گو را
چو مجد الدین خریداری نباشد

هر که دل بر جفای تو ناری ننهد
شک بر دل بیتو بسیاری ننهد

دان کش از محنت گلی خواهد شکفت
روز کارش اینچنین خاری ننهد

تحفه سازد گم دل آن طریق
آرزو در دوست خونخواری ننهد

نیک بیگو مشد غدا یتش یار باو
بو که روزی دوست بر یاری ننهد

یار با اندر میان خواهد نهاد
تا بوصلت روز بازاری ننهد

هجر کفت از جانب تو راست شد
آیت سودا هوس آری ننهد

یار با اندر میان ننهد ولیک
انوری سر در میان باری ننهد

آن دم که غمت ز در در آید
مقصود دو عالمش بر آید

در پای تو هر که گشته گردد
از کل زمانه بر سر آید

در همه راحت دو عالم
در چشم همه محقر آید

کس نیست که بر باد عشقت
از صعب خیال برتر آید

آیم و سری واندکی زر
تا وصل تراچه در سر آید

پس ما همه دل بگفت از جان
هرچه آید بر سر در ز آید

گر در همه عمر گویت وصل
هجرانت ز بام در در آید

زان ناز تو بر نیاید ام کار
گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری کاین نقش
هر بار بشکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نمی شود
دستم بکیمیای دگر در نمی شود

هرچند کردیاد سر خویش آزرم — ایچم حدیث وصل تو در سر نمی شود
وان پیشتر ز دیدبیا تو دهچنان — یکذره آرزوی تو کمتر نمی شود
با آنکه کس بشادی من نیست در غمت — زین یک مطاعم انیمه رنجور نمی خود
گویم که کار از غم عشقت بجان رسید — گوئی مرا حدیث تو با درسے شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود — کارم ز بے زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین — رو دیم از این سخن بعرق تر نمی شود
در هیچ مجلسے نبود تا چرا انوری — یک شاعر و دو چشمه تو نگرسے شود

چندانکه آز زبانت برآید بگیر زر
در خاوران یکم که میسر نے شود

ندیدم جهان را نوائے ندارد — جهان در جهان با وفائی ندارد
بدین مایه رزبیش رخیمه منگر — که در اندرون بوریائے ندارد
بعمرے ازان خلوتے دست ندهد — که بیرون ازین خیمه جائے ندارد
نیازو اگر با زبے راست بازو — مباشد که آن با وفائی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسے را — که تا اوست با کس وفائی ندارد
نیاید بسنگے در انگشت پائے — که تا اوست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین خوان که هیچ
که بس چرب و شیرین ابائے ندارد

گر وفا با جمال یار کند — حلقه در گوشش روزگار کند
ماه وست از جمال بفشاند — گر بر این پای استوار کند

یکبارہ سپر انوری مگن		با او ہمہ وقت بر تو آن آمد
بی عشق تو ام بسر نخواہد شد		با خوی تو خوی در نخواہد شد
آوخ کہ بجز خبر نماند از من	بجان	وز حال منت خبر نخواہد شد
گفتم کہ بصبر شود کارم	بجز	خوی نشود مگر نخواہد شد
گیرم کہ ز بد بتر شود گو شو		دانم ز بتر بتر نخواہد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی		کاخر دل او دیگر نخواہد شد
ہجرانت بطعنہ گفت جان مسکین		درد و رہی مگر نخواہد شد
جز وصل ترا نمی شود در سر		دین کار چنین بسر نخواہد شد
چون شد دلم از غمت چگویم		خون شد دل و بس جگر نخواہد شد

سپر لنگر خاک	تا کی میرے بر انوری آخر در حال لگد کوب سپر نخواہد شد

زلفت چو بر لبت در آمد		بس کس کہ ز خانمان بر آمد
ہم رایت خوشدلی نگون شد		ہم دولت مغبچہ سر آمد
دل گم نشود در آنچنان زلف		کز فتنہ جہان بہم بر آمد
کاندیشہ چو حلقہ پیش در شد		کم گشت چو حلقہ بر در آمد
چشم سیہ سپید کارت	گز	در کار جہان سیہ بر آمد
کز کبر بدست التفاتش		پہلوی زمانہ لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو		آوخ کہ غم تو بہتر آمد
در موکب ترکتاز غمت		بشکست و دل و در آمد

گرچه تیمارت این دم چنان فانی مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

ما ورد با آنکه بر عشق من و خوبی خویشتن بپای — بس مکن زیرکه با هم این و هم آن بگذرد

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری

تا زه بر جمیع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد

و انگه چون قلم تبارکم تو باتن — زان قامت و قد که چون قلم دارد

وصلت ز همه وجود لیکن — با هجر تو روی در عدم دارد

شادم بتو و یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد

در کار تو نیست عقل برکاری — کار آن دارد که یکدرم دارد

در مهر زنش همه جهان خواهی — این نیز بدولت تو ام هم دارد

در لو تکفش همین که گویندش

معشوقه ظریف محتشم دارد +

ای دلبر عیار تو بیار توان بود — تنهایی ترا با تو خریدار توان بود

با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود

بربوی گل وصل تو سالی نه که عمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود

در آرزوی شکر و بادام تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار توان بود

صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس — بی نرگس تر خواب تو بیدار توان بود

آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت

با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

معشوق دل ہمی قصد دین کند | با آشنا و دوست کسے اینچنین کند
چون در رکاب عہد و فا میرود دلم | بیہودہ اسپ جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بکار زغم تو او طرفہ اینکہ | روز و شبم ہنوز غمسم پوستین کند
گوئی کہ دامن از تو دعہد تو در کشم | تا عشق من نہرای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین نشت است اگر | با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر ہمی نشناسم درین جز آنکہ | باری گمان خلق بیک رہ یقین کند
بریخ نوشت نام وفا کانوری چرا | نامم ز بہر مرتبہ نقش نگین کند

نہ در وصال تو بختم بکام دل برساند | نہ در فراق تو بختم ز خویشتن برہاند
چو برنشیند عمرم مرا کجا بخت است | اگر زمانہ بخواہد کہ با تو ام بنشاند
ز من مپرس کہ بے من زمانہ چون گذرانے | از آن بپرس کہ بر من زمانہ میگذراند
مرا مگوی زر دیم چہ غم رسید برویت | رسید آنچہ رسید ہنوز تا چہ رساند
دلی بہ برد کہ یک لحظہ باز می نفرستد | غمی مرا دکہ یک ذرہ باز می نستاند
مرا چو عشق بدست تو باز داد وفا کن | جفا مکن کہ ہمیشہ جہان چنین نہ بماند
ببرد حلقہ زلفت دلم نہان ز دو چشمم | چنانکہ بانگ بر آید کہ این کہ کرد و کہ واند

بغمزہ چشم تو گفتش کہ گر تو واری دگرنہ
من این ندانم و دانم بکار ہای کہ ماند

عشقم این بار جہان بخواہد برد | بردنامم نشان بخواہد برد
ور غمت باگران رکاب ہی صبر | دل ز دستم عنان بخواہد برد
موج طوفان فتنہ تو نہ ہو یز | عافیت از جہان بخواہد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل شکفته رام کرا مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد
چکنم کو بسره گراو بسره و — روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می‌بینم — کز زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تر و هیست
نزیت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند — بهاره در باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رفت ازین آسیب رستند — چو نوک خار دل گل برگ بستند
گراو در باغ رخسارت بود را — ازان دلها که در زلف تو جستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه — ز غمزت یکجا ان ترکان تو مستند
بود در پیش لب از بیم چشمت — همه خوانندگان لبها به بستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق ترا خسرو نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر تو اند کشید — خار تو هر پای نیارد شمرد
جز بغنیمت نشمارم غمت — وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز لبت نیست چه شادی چه غم — چون زمی نیست چه صافی چه درد

بار ازان پای شوخم پایمال | باری ازان دست جم و ستبرد
با تو گله بنهم و سربر سرے | گرچه نباید گلیم از دو برد
چیست ز آن کش سزاوار عشق | گیر کہ خوبے دگرے رنگے نبرد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانے ببرد

ز هجران تو جانم مے برآید | بکن رحمی بکن کاخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی | که مسکین حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزیی من چون آفتابست | بروز آخر چراغے مے نماید
بیک برف آب هجرت عمر جان شیرین | که از خونم فقاعے مے گشاید
گرفتم در غمت عمری بپایم | چه حاصل چون زمانه مے نپاید
درین شبها دلم با عشق میگفت | که از وصلش چه گویی هیچ آید

هنوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نپاید

من آن نیم که مرا بے تو جان تواند بود | دل زمانه در رگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو | قضای چیز ز همه کس نهان تواند بود
اگر ز جان منت هیچگونه نیست خبر | که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر همه عمر ناله مے شنوے | بلطف گویی که آن فلان تواند بود
جفا مکن چکنی بس که در ممالک حسن | برات عهد وفا نارد آن تواند بود
درین هر آنچه گرد نکبتیم | هم از حسد ای خنجر آسمان تواند بود

اگر ز مهر و وفا لیکن است هیچ نشان
درین جهان چو بیابی دران توان بود

مرا گر چون تو دلداری نباشد — هزاران درد دل باری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه — گلی بی زحمت خاری نباشد
بود بار گران کردن ولیکن — بهر چو سنگ خرداری نباشد
اگر چه پیش یاران گویم از شرم — که زو خوشخوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر — ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست بر تو آن کس — که اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچکارت پانخ من — ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فانع بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار باری ندهد — بخت کارم قراری ندهد
خواب بخم دراز شد گرش — چرخ جز کو کناری ندهد
روزگارم ز باغ برگ و گر — که نگویم که خاری ندهد
نیک غمنا کم از زمانه ز انکه — جز غمم یادگاری ندهد
بخت یاری من دهد لی لی — این بهانه است یاری ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه — با غمم غمگساری ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم — اشک بی انتظاری ندهد
انوری دل ز روزگار ببر — کو دمی روزگاری ندهد

دل راه صلاح بر نمی گیرد — گردم همه حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد — دل هر چه کنم دگر نمی گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت — معذور بود اگر نمی گیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم — هر چند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بدو جبه بر نمی گیرد

هر چه مرا ز دی تو بر دی رساند — تا خویش و خوش دل دی چو خوش لباند
هست برویت نیازم از همه روی — گر چه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی ز پای ندانم — گر تو ندانی همی خدای تو داند
ز غم کسی را بجا نه در چه نشیند — کاتش دل را باب دیده نشاند
هجر تو بر من جهان همی بفروشد — گو بکن آخر جهان چنین بماند
دامن من گر بدست عشق نگارست — وصل چه دامن ز کار نگار بفشاند

رد که چنین خواهمت که تن زنی از وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

عشق هر محنتی بروی آرد — مکن ای دل گرت نمی خارد
در چه رویت همیشه و غم هجر — روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
گوئی اندر پناه وصل شوم — تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نا زموده کز لطف — خون بریزد که موی ما ر آرد

مردینی که روز وصل چو شمع
گیر کام مرو زو وصل داغت کرد

در تو بینند و اشک می بارد
همچو داغ فراق باز آرد

برگرفتم شمار عشق آن
کوترا از شمار نشمارد

دل در پی تست زجان برآمد
کو جان و جهان مباش ازیک
سودیست تمام اگر دمی را
هم خانه پر گشته غم تو
وانکس که فروشود بگویت
گوئی که اگرچه هست کام
لیکن ز زبان این و آنست
دل طعنه تو مدر ید بجز ید
نشنیدستی چنان تو ان مرد

جان و غمت از جهان برآمد
مقصود تو از میان برآمد
یک عمر ز تو رایگان برآمد
زود آنکه ز خان و مان برآمد
دیر آنکه از و نشان برآمد
تا کام و لی فلان برآمد
هر طعنه کم از زبان برآمد
تا دیده این و آن برآمد
ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش انوری را
کو با زخوی گران برآمد

جانان دهان تنگ صد تنگ شکر ارزد
هرچند دو بای زلفت بجان خریدم
با عاشقان گویت لافی زنیم گه گه
از عشق روی خوبت آب درم ز دیده

اندام سیم رنگت خروار بار زر ارزد
کاوار منع جانان شاخ صنوبر ارزد
آن دل کجاست ما را کاندوه آن تو ارزد
کشت تنیست خرم کار یکو تو ارزد

گویی که ملک سنجر از قاف تا بقاف است
یک بوسه از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می باید
تن در دادم چنانکه میباید

گفتی از این بتر کنم خواهی
الحق که تو هیچ در نمیباید

با این همه غم که از تو می بینم
گر خواب و گرنه بینمش شاید

با فتنه روزگار تو عید است
هر فتنه که روزگار میزاید

گفتم که دلم ببوسه خرسند است
گفتی نه بسم و گرچه میباید

زین طرفه ترت حکایتی دارم
دل بین که همی چه باد پیماید

بوسی ندهد و هرزبان گوید
باشد که کناره‌ای ازو افزاید

دستی بزند که انوری ای دل
از دست تو پشت دست میخاید

مرا صورت بتی هندو که دل یاری دگر گیرد
مرا بی کار بگذارد و پی کاری دگر گیرد

دل خود را دهم هندی اگرچه پند نپذیرد
که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد

از او دوری نیارم جست ترسم آنکه ناگاهی
حرون زلفها با جانم وفاداری دگر گیرد

اگر زان لعل شکربار نفروشد بجان بوسی
رضای دل بجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را نیا کردم نیاوردی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

سخت خوشی چشم بدت دور باد
سال و مه و روز و شبت باد

هندوی زلفین تو شد غالیه
خاک کف پای تو کافور باد

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم زجنس ز کوی تو میبرد

جان وصال تو تقاضا میکند | گر جفا نش جستجو سودا میکند
بالله ار در کافری باشد مرا | همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت | هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گویا پی خشیت مکن | کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گویی راز پیدا می کنی | راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم | آب چشمم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گوید بست | کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه پیدائی و لیکن زغمم را
گوئی ای مردان بعد امیکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد | چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد ر
گر وصال تو بما می نرسد باد خیال | آرزو دگر گدایان نرسد باد
چه رسید است بلا از رخت جز حسرت | حسرت آنست که بر سوسن آزاد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد | آری از خاک درت اینقدرم

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیر سی دینه با مرد زچه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد | نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت | عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بر زمانے دنیست عجب | میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست | عشق بے سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق تو ام | هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا | همه شبهای بے سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانے
صد ره از کافرے بتر باشد

جان نقش رخ تو بر نگین دارد | دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشقت | صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم | کاکنون پی جان و قصد دین دارد
وانگند کمان غمزه در بازو | تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم درکش | انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده | محرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه می‌بینی | جز عشق رخت که بر زمین دارد

در خشک ترا نوری بعد جلیت
در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید | آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دل وانستم از چیزها | نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانے بسر آمد مرا | عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گرافغان کنم | زانکه بمن و زخم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز
کار فلان بزود و با فغان رسید

رقعهٔ در دم ز تو بیچاره وار
نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت
سوز فلان در تن بیجان رسید

دلم را اندوه جان ‌ے ندارد
چنان کاید جهانے می گذارد

حدیث عشق باز اندر فکندست
وگر بارش همان بستر بخارد

چگویم تا که کارے بر نسازد
چه سازم تا کرشمه بر شمارد

چه خواهد کرد چندین غم ندانم
که جائی بیک غم دیگر ندارد

بزاری گفتمش در صبر زن دست
اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار
مسلمان مردم این دل نگارد

بنام ایزد دلم در شعب عشق
بآئین شغلها ‌ے گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند
رخ پیادهٔ حسن فرزین میکند

در رکابش ماه خواهد رفت اگر
اسپ حسن انیت اگر زین میکند

بر کمالش خط نقصان میکند
هر کش اندر حسن تحسین میکند

با رخ و دندانش در زر و شب ملک
پوستین با ورد دین می کند

بر سر بازار عشقش در طواف
دل کنون و لالگی دین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود
گر فلک را هیچ تمکین میکند

هر چه دستش در تو اندیشد ز جور
با من مهجور مسکین می کند

بنام ایزد ز بستان زمانه — ز گل قسمم بجز خاری نیاید
کنون نقشم کسے می بازماند — کہ آواز دو ششش جاری نیاید
بجانی بوسه زو خواستم گفت — بهر جان بوسه یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر داشت — ز ده سجاده زناری نیاید
برو چون کینه ورزم که هرگز — مرا در کینه دینداری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش — بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید بباید بجست از من — چه گویم گویمش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل
ترا زو در دوق کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری که پیش می نرود — یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد — نفسے هم نفس نمے آید
بنده خویش ولایقست و لیک — زیر فرمان کس نمے آید
داد در کاروان خورسندیست — زان خروشش جرس نمی آید
چکنم عسکری که نیشکرش — بے خروشش مگس نمے آید

گوئی از جانت می برآید باے
چه حدیث است بس نمے آید

روی تو آرام دلها مے برد — زلف تو زنهار جانها مے برد
تا برآمد فتنه زلف در رخت — عافیت را کس بکس نے قدر

منهٔ عشقت بدست رنگ و بوی	راز دلها را بدریا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق	کز تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ	پای کس جز بر سر خود نسپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت	لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد	تا سر زلفت تو سر در ناورد
گوئیت وصلی مرا گوئی که صبر	تا دلم آنرا طریقی بنگرد
حیله از اندیشه سازی کار وصل	تا بیندیشی جهانی بگذرد
وعده را بر در زمان چندین بعذر	زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران آنوری
چون کنم مے نگذرد وی نگذرد

عالمی در ره تو حیرانند	پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ار چه هر دو پیروزند	چون بکار تو رسند درمانند
جان و دل گرچه جوهری دانند	بر در تو غلام دربانند
دوستان ار چه در دلست	مرهم درد خود ترا دانند

در چه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یار مے گیرد	نه بادگرے قرار میگیرد
وز تنگ تو آن شرنگ بیارم	کانگشت از نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است	آنرا که نگار میگیرد

صبری نه که کارساز دل باشد — با غم بیکبار کار بر می گیرد
هر غم که از میان جان خیزد — پنداری ازو کنار میگیرد

آری غم عشق اگر بحق گوئی — دل را نه باختیار می گیرد

دردم فزود و دست بدرمان نمیرسد — صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری — خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
برخوان از آن که طعمه ز جانست آتش — آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجه خرد از مهر جان نهاد — مهمان عقل را بسر این خوان نمی رسد
گفتا بمیزبان که مرا زان فرست — گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
خبراک آن سوار تو کی رسد که خود — گردش هنوز سرمهٔ سلطان نمیرسد

طوفان رسید در غمت ای انوری هنوز — قسمت سرای نوح بطوفان نمی رسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد — درآ درآ که ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر که روانم ز داغ هجران پیش — مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه مے طلبی — چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن پس ازین آتشم بدل که ز تو — بسا بسا که بدین خسته دل غمان آمد
چنان که بود گمان رهی بعهد تو — بجان تست همه عهد تو همان آمد
کرانه کردی از من تو خود ندانستی — که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوئی

کوتا حدیث منت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق / راستی باید زگل خاری نماند
گل باد دل گفت اندر باغ عشق / گرچه بر شاخ وفاداری نماند
یادگاری هم نماند آخر ازان / دل بباد سرد گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گوئی جز این کاری نماند
گوئی آخر این همه بیگانه اند / این ندانم آشنا باری نماند
عشق گفتم کز صبرم اندک است / گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن میساز آنکه
در دیار یار دیارے نماند

روی خوبت خدای میداند / که اگر در جهان کس ماند
با وراپر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد / حسنت از آستین بفشاند
در جهان بر مینا یدآب از آب / عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت در جهان بیوسه بتانی / گفتی از خصم بوسه بستاند
بشدی جان و بوسه ندهی / این حدیث بر آن نمی ماند
چون مزاج دلم همیدانی / که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بگو نخواهم او / تا بگوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

کانا تا باخته‌یی باشد

رنگ عاشق چو زعفران باشد ‌‌‌— هر که عاشق بود چنان باشد
روی فایق ولان برنگ بود — رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را ز ره چو رسید — کمترین پاسخ مرد جان باشد
عشق چون در حدیث عهد شود — مدت جان جهان و مان باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

یا وصل ترا عنایتی باید — یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فرو خوانم — در شان وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت — آخر ز تو در حمایتی باید
لیکن مذهبی دگر طمع دارم — اکنون بصبا ولایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان خفت — در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری — جز جور و جفا حکایتی باید
وانگه ز منت چو عیب میجویی — جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی چرا نیندیشی
این دلشده را عنایتی باید

یار در دل و در میان نمی‌آرد — در دل من نشان نمی‌آرد
سایه بر کار من نمی‌فکند — تا که کارم بجان نمی‌آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است — خویشتن را بدان نمی‌آرد

وصل تو اگر بجان بیابد دل
انصاف بده که رایگان یابد

تنها تو همه جهانی و آنکس
کو یافت ترا همه جهان یابد

در آینه گر جمال بنمائی
از نور رخت خیال جان یابد

در سایهٔ تو برآفتاب اختر
منشور جمال جاودان یابد

از ذره عیان تری و پوشیده
از راز دولت همی نهان یابد

روی که دل نیارد دیدن
دیده که بود که روی آن یابد

تنگست که در زمین بجوی تو
ماهی تو و سر بآسمان یابد

زین قرن قرین تو کو یابد کس
یا چون تو یکی بصد قران یابد

که در عشق تو پا در گل ندارد
که راه عشق تو منزل ندارد

قدم بر جان من باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد

چو دل در کار تو بستم ضمانست
که حیرت کار من مشکل ندارد

ببین سرمایهٔ عمر و روزگار است
دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایان چو غم تو پا بشد
که دریای غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوشهٔ جان ببرد
دل ببرد ز من و بیم است که ایمان ببرد

در سر زلف تو چه حلقه و چین حاصلست
که همی حاصل تن و دین و دل از زان ببرد

خود دل از زلف تو دشوار توان وا بستن
که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد

از سر زلف تو سان رهائی خود
هیچ دل را که همی سمت بیابان ببرد

عشق زلست تو چو سلطان ظلم خیمه گشتم　　کین مرا زود کر از خدمت سلطان ببرد

برد از خدمت سلطان نخ از آن میترسم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود　　غم هجرانش چو حلقه بر در بود
وز بر همچو سیم ساده او　　کار من از وصل چون زر بود
دست من بود و گردنش همه شب　　دمی همه روتر اگرچه ز سیر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم　　شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم　　یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود　　من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری آرد　　سر بپیوند ما بنی دارد
اینچنین شرط دوستی باشد　　که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلابه بستاند　　پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن کو　　راستی خواهی آن نو دارد

جان بجز خواجه دگرا بکند
که بجانش زمن بیازارد

باز دستم بزیر سنگ آورد　　باز پائی دلم بچنگ آورد
بر دو رنگی براهواری بیشی　　چشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح تا نهاده هنوز
تا زا ز سر گرفت و جنگ آورد

چون گل از نازکی ز باد هوا
چاک زد جامه یار رنگ آورد

خواب خرگوش داد نیجندم
عاقبت عادت پلنگ آورد

خوی تنگش بروزگار آخر
بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شود
با او چه کرد شاید با او که گفت یارد

جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد

جان را چه قیمت آید گر در غمش نبوزد
دل را محل را چه باشد گر درد او ندارد

گیتی بسی نماند گر چهره بازگیرد
زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازه جمالش و لهای بی نوا زد
لیکن بر وصالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید
صبر یکبارگی زمن برمید

تا گرفتار عشق شد جانم
بر دلم باد خرمی نوزید

چرخ بر درد نامهٔ عمرم
همه گویی نشان هجر کشید

عقل کوشید با محبت چند
عاقبت هم طریق عجز گزید

زعمرم هیچو در دل غنه اید
گر این عمرم نباشد بیتر شاید

دلم را درد تو می باید چیش
عجب کو را به راحت نیاید

بیزارم از دو گیتی گویی که در دو عالم　　هرجا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکر لب ما را بشوخ بازی
بس عشوهای شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد　　مرا از شور او دیبا برآورد
چو دل دادم بدو جان خواست از من　　چو گفتم بوسه صفرا برآورد
ز بی آبی و شوخی در زمانه　　هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را　　هم از دین هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی　　فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل　　لبش از مشک طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمی زند　　دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمی زند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز　　چون دست زخم یافت یکی کم نمی زند
گر گه بطعنه طال بقای زدی مرا　　واکنون چو راه دل بزد آن هم نمی زند
کی دست دل کنون در شادی نزد عشق　　الا بدست او در یک عمر نمی زند
یار [illegible] او کند　　یک اهل دیده نیست که او نم نمی زند
چشمش کدام زاویه غمازیت کند　　زلفش کدام قاعده بر هم نمی زند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زنهار تیر که خسرو عالم نمی زند

مرا تا کی فلک رنجور دارد ‌‌ ز روی دلبرم مهجور دارد
یک باده که با معشوق خوردم ‌‌ همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست ‌‌ که هر دم مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشاده است
مگر بر خون من منشور دارد

درد تو بلا بهان نماند ‌‌ وابسته تو جاودان نماند
از عشق تو چنین شکسته شد ‌‌ کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند ‌‌ وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل ‌‌ یک دلشده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و بیم است ‌‌ کز بی رحمیت جان نماند هم
از کار جهان گران کن ای دل ‌‌ کان زار در این میان نماند

آن کار بسیجم که تو بمانی
بلکه همه سود بر زیان نماند

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد ‌‌ هر دو جهان نقش زیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نتابد ‌‌ بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است ‌‌ زلف تو هر ساعتش به رقص در آرد
بوی تو با دار و در شبی بطوافی ‌‌ جملهٔ عشاق را ز جان بر آرد
گفتم یا رب چه عیشها که کنم من ‌‌ گر ز وصال تو ام کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد

گفت که آرے چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گر رنج کند | حسن تو خاک ظلمت بر سر هر گنج کند

قبله روی ترا هر که شبے بر ره نماز | چار تکبیر دگر رو زرین پنج کند

نرگس مست تو هشیار ترین مرغے را | سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل بر بخت لبت را چو شکر گفت بست | آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ وا پے بنهادم ز رخت آنکس را | که ز مه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بے غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد | کافریهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم | عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از رنج دل از بارم فگند | عشوهات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برد | کین زمان و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من داشت | باز باز آمد و مستانم ببرد

النوری چند از حکایتهای عشق
کان فلان بگذشت و پیمانم ببرد

هر چه با من کنی روا باشد | برگ آزار تو گوارا شد

چه تو در عیش و خرمی باشی | گر نباشد ز سے روا باشد

چند گویی که از بلا بگریز | که ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت | چون دلم بر تو مبتلا باشد

جواب سلام رسے بازده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که صحبت ما وار دیار | سر پیوند چو من یار فرود آردیار
کاشکی هیچ کسے زد خبری میدهدے | تا ازین واقعه خود هیچ خبردار دیار
تو نه بینی که مرا عشوه دهی خنداخند | سالها زار بگریاند و بگزار دیار
یار را جور کند خود و بکند چون لعتاب | خون بریزد همه ر دی بیازار دیار

انوری جان و جهان گیرم انگار ولی
پیش ازان کت بهین روز کم انگار دیار

ساقیا بادهٔ صبوح بیار | دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بر ... | آفت توبهٔ نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برخاست | مے همزاد عمر نوح بیار
وز پے نفی عقل و راحت روح | راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر | هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزهٔ تو روح را | هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل | از تو بهتر هیچ برهانے دگر
گر نه عید دی خوبت اهرمن | بیگمان گوید که یزدانے دگر
ای قرو بردو بو علت از طمع | بر دلے بیهوده دندانے دگر

ای پری درد زعشقت دہرس / ہر کسے سر از گریبانی دگر

نیست بیمار غم عشق ترا / بہتر از درد تو درمانی دگر

دل بقربانیت تبرک جان بگفت / ای بہ از جان ہست قربانی دگر

ردیف الزاء

تختۂ عشق برنوشتیم باز / بنویس ای نگار تختۂ ناز

تا براستاد عاشقے خوانیم / روز کے چند با سبا ز دنیاز

یاسر حالت گذشتہ شویم / گرچہ روز گذشتہ ناید باز

ورقی باز کن ز عہد قدیم / باز کن ہاک عشوہ از سر آز

قصہ کوتاہ کن کہ کوتہ کرد / روز امید انتظار دراز

چون کہ روز و شب زمانہ ہمے / ورق عمر ما کنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز / ندانم تا چہ داری در سر امروز

بطعنہ زہر پاشیدی ہمی تو / بخندہ می فشانی شکر امروز

لبت تا عاشقانرا دست گیرد / ربودن آمد بدست دیگر امروز

دو بار روئت تو گردیدہ اجابت / دو یاقوت تو شد جان پرور امروز

توئی سلطان ملک خوبان کہ خسرو / ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بجز آنکہ واو دست جہانست / بحال بندہ بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می انگیزد افروز
رخش نمادهت کمان کی آید امروز

مه و خورشید در خوبی و گشتی
غلامم رومی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد ایجان
کرازدم باهمه بگشاید امروز

بیا جان منتظر بر لب رسید
کر تا عشقت چه میفرماید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان میباید امروز

رویف سین

چاره کار تو ندانند کس
تا مهر وصل تو نخواند کس

نقش هجران توکه مالد باز
تو توانی اگر تواند کس

در رکابت فلک فرو ماند
هم عنانت چگونه راند کس

نفسی چون وصلی نه بستانی
از تو انصاف چون ستاند کس

از تو هر جسم تیر بردی رسید
خود بردی تو این رساند کس

همبرین دل اگر بجز لب ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بعزیستان چندین بماند کس
باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

صد نامه فرستادم یک نامه نه تو نامد
گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد
در پیش سواران خر هرگز نراند کس

هرگز زمی وصلت یکجام بیاشامد
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

دوش دربه نگارم آمد پیش		آن بخوبی زماه گردون بیش
گفت ازروی وزلف خونخوارش		خاک گل بوی وبار مشک بریش
چون مرا دید ساعتی از دور		آن بت نیک خواه نیک اندیش

به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

اگر او در شهر گویم غمسم دل		بر آمد ورد و عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غمسم		غمی دارم همیشه همدم دل
ول عالم نمیدارم یقین دان		ازان کافتاد دام ورعالم دل
دلی وصد هزاران آه خونین		ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیری
بخز داران فروریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم		یک روز وصل تو طرب جاودانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم		جز یاد وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم		محسوب نیست آن نفس از زندگانیم

دردی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت درد نهانیم

یار چون درخور د تهمت میکنم	یا نحو	سرفدای تیغ تهمت می کنم

قیمت بجو تنها وصل گنج زر | گر گشم پا و دستبوست می کنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست | ده که یک جو زانکه قسمت می کنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار | یک زمان لیکن که رحمت می کنم
بر سر آن نکته دریافتم | گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سرخ و گفتا در کنار
بوسه را نیز خدمت می کنم

بیا ای راحت جان تا که جانرا بر تو افشانم | زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
ز حال دل که معلومت که هم این بود هم آن شد | بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم
بدندان مرده جان تو ای چون آئی یکزمان با من | گواه آری و باشد حریف آب مدامم
مرا گوئی چه داری تو که هستی من کسی آنرا | چه دارم هر چه دارم من نشاید آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام | بیرنگ او ببین که چه شیون گرفته ام
دریای من غذای دل تنگ من شدست | دریا کشتی که بسوزن گرفته ام
آهن و لا ملم ز فراق تو بشکند | کوراست دست صبر در آهن گرفته ام
یکروز دامن تو بگیرم که چند شب | در توبه اشک خویش بدامن گرفته ام
تا خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی | زان بیش خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

کر بجان برکشم ز تو دیدن … چون ز جان خوشترین همی دانم

مُهر مِهر تو بر نگین دل است … تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم … ولرا به پیش عهد وفای که میکنم

این نعرهای گرم برای که میزنم … وین طعنهای سرد برای که میکنم

بهر رضای دوست نه دشمن جفا کشم … چون دوست نیست بهر رضای که میکشم

دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد … آخر نگویدم که هوای که میکشم

ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی … یاری بیا ببین که بلای که میکشم

شهریست انوری ز شب و روز این غزل
کار جهان نگر که جفاے که میکشم بکو

بیا تا ببینی که من در چه کارم … نیاید میان ترک جانم نزارم

بجانے که بی تو مرا سر برآید … چه باید جهانے که بیسم بر نیارم

ولے دارم آنجا نه یی پای کردم … غمے دارم آنجا نه یی دستیارم

مرا گوئی از عشق من در چه کارے … اگر کار اینست من در چه کارم

منم گاه و بیگاه در دخل و خرجے … نمی بے ستانم دمے می برآدم

غمت با دلم گفت کز عشق چونی
نفس مرنیا ورده بیتے که زارم

آخر براد دل نرسیدیم … خود مراد ترا ببسم بدیدم

از زلف تو تا رها کشادیم — وز لعل تو شکرها کشیدیم

بی آنکه فراق همنفس بود — با تو نفسی بیارمیدیم

بر دست تو توبه ها شکستیم — بر یاد تو جامها دریدیم

ناز تو بطبع دل بریدیم — راز تو بگوش جان شنیدیم

با ما بزبان رسم و عادت
رزقی که فروختی خریدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم — ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم

گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم

با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمیگیرد چه سرد دمی دارم

گویی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد — جان تو اگر جز جان وجه درمی دارم

از انوری ار حالش دانم که نپرسیم
وز بوالعجبی گوئی کین جسم غمی دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم — ز عشق روی تو در سر خمارها دارم

بیا که چون تو بیایی بوقت دیدن تو — ز دیده با قدمت رانثارها دارم

بیا که بی رخ گلرنگ و زلف مشکبویت — شکسته در دل و در دیده خارها دارم

بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق — هزار ساله فزون انتظارها دارم

چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر — بوسه با لب لعلت شمارها دارم

ز جور بخت من و روزگار محنت تو — ذخیره های بسی روزگارها دارم

مرا زیاد و مهر آن سیمین که در رخ و چشم — ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

جلوهٔ اہل خراسان بینم

هر غم کز عشق یار مے بینم | از گردش روزگار می بینم

بیداد فلک از آنکه دی بوده است | امروز یکے ہزار می بینم

تا شاخ زمانه یک گلے زاید | کاکنون همه زخم خار می بینم

در سینهٔ دوستے که بینے باشد | بنگر که چه آشکار می بینم

در مهر دل دوستی بیامیزد | صد دشمن آشکار می بینم

آری همی بینم که کس نمی بیند | آری نه باختیار می بینم

از دست زمانه در جهان جفا | گر یک کس استوار می بینم

گردون نه شمار با یکے دارد | نامم همه در شمار می بینم

باد هر بساز انوری کارے
کین کار نه پایدار مے بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام | باده در جام جان ریز ای غلام

با حریف خویش در ساغر پسر | در شراب لعل آویز ای غلام

چند پرهیزی ز می پرهیز چند | از چنین پرهیز پرهیز ای غلام

بیش ازین بدخوئی و تندی مکن | ساعتے با ما بیا و ریز ای غلام

در پناه باده شو اے انوری
وز بدام بگریز اے غلام

درد او دریغا کز دل از دست بداوم | وندر غم اندیشه و تیمار فتاده ام

آنی که مرا زدو بزرگان جهان بود | خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم

با وصل تو نان بوده هنوزم سر و کاری — سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق ز راندود تو بستم — تا در غم تو خون دل و دیده گشادم
مپسند که در خاک روم در غم فراقت — از دست غم عشق تو بر باد بدادم

با آنکه نباشی نفسی جز بجفا قصدم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خوناب گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم — از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برستیم — در اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجدا اندی ما نیز فرود آرد — در بندگی روی تو چون داد بدادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم بناکام — در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی با اجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تو تا بداد ترا صد هزار خم — وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما — تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز خم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوئیا — کز اشک چشمهاست گلبرگ تر رقم
باسلسله است از شبه بر گرد آفتاب — با پیچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در حمایت رخ و زلف تو روز و شب — وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ — وی بخت من ز بین تو چون چشم تو دژم

جانم ز چرخ لعل تو چون روز حیات
از بند تو چگونه بود روی رستنم
ای درد دلم خیال تو تنگی به این یقین

طبعم ز روی بسته دم از فرق تا قدم
کاندم که از تو دور ترم با توام بهم
دی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری
در عشق چون میان تو نیست کم بکم

کس نداند که غمت چون سوختم
دیدنی دیدم که از ساعت تو
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن

ور

خویشتن در چه بلا اندوختم
جان بدان یک لذت نفروختم
ور ز بلا گفتی کنون بر دوختم

هر چه دانش بود کم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم
همه با من جفا کنند و لیک
بار اندوه و رنج محنت او
اینقدر التماس خود چه بود

چکنم بیوفاست دلدارم
بجفا هیچ از و نیازارم
بکشم زانکه دوستش دارم
سالها شد که تا در آن کارم

باورم میکنی به نعمت شاه
کین قدر نیز هم بمن یارم

برآنم کز تو هرگز بر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر
مرا اسلام مانده است اندران گو

اگر دلبر دگر نه گردم
جفا بینم هم از تو بر نگردم
اگر از هجران تو کافر نگردم

چیا نم من زهجرانت نگا را
کزین غم تا نہ میم بہتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل بجان تو که بازاری ندارم
زکردار تو چون بازارم ایدوست آرانم کز درحق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهز غم غمخواری هست غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمرلے بوسۂ چگونہ برم که بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم رخنه رخنه شدا زغمت جگرم
تو بشادی و خرمی بر خور که من از تو بجز جگر نخورم

گراین بود بخششم ز فلک
کز دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمم گرفتارم کاندرو دم زدن نمی آرم
عمر و عیشم برنج مے گذرد من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنائے یکدمے بنشیم همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشم گریبانم دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پرز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم
یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم

کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه
من بیهوده تمنای وصال تو کنم

گه از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد
ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم

از سر مردمی ار تو کلاهی بنهم
هر دم چشم و سرم پیش زوال تو کنم

ور بچشم تو درآید سخنم تا بنریم
ور غزلها صفت چشم غزال تو کنم

شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه
گه‌ی وصف کمال تو جمال تو کنم

لجبر

چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا
شاعری هر چه به سحر حلال تو کنم

ترا من دوست میدارم نه از چشم حبیب بانم
نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم

نپرسی هرگز احوالم خرابی چارهٔ کارم
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم

دلم را بردی و آنگه و بیدل صبر فرمائی
لکن تکلیف ناواجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دلبستان
کر چه وصل تو اندر دل نمی بالی هم تو جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم
بی نگارم از جهان سیر آمدم

گر نبودی جان که دیدی هجر او
از وجود خود از آن سیر آمدم

شادی باید ز غم آخر مرا
وز غمش از دوستان سیر آمدم

از دلم هرگز نپرسد آن نگار
از مراعات زنان سیر آمدم

گفتم از صفدر ز من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم — افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که زدیم آن چه کارم — چیزی که نیابم آن چه جویم
در درد فراق زرد رویی — دور از رخت ای صنم بریدیم
ای یوسف عصر خویش بشنو — بیت الاحزان شد است کویم
اندر ره حرص باد همراه — چون سیم امید چند جویم
من تشنه بران لبم دگر چه — بر چهره همیر دود و جویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر نه سنگ اویم

جز سر پیوند آن نگار ندارم — گرچه از وی جز دل فگار ندارم
هم نفسم یاد اوست گرچه از وی — جز نفسی سرد یادگار ندارم
تا دیرانم که در فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر — سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست
هیچ غمی دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجران بتی بیدادگر بندم
برندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم — رو میخانه برگیرم در طامات در بندم
چو عریانانم از دعوی قبای بقا دوزم — چو مفلس گردم از هستی کمرهای زر بندم
گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد — بزنار دلش که در ساعت چو او زنار بر بندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر بستر کار او

همین بندم دل آخر نه در کار دگر بندم

هرچند ز خوی تو جفا دارم — هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم — گر دل ز تو همچنان جدا دارم
از غم چو جهان بسر کمید آنی — کز دولت این جهان تج او دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که بگوی راز خود با خصم — حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

یا رحم تو ای بعالم باری دگر ندارم — تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم گویی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل چه آید — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی نریزم دل را بعشوهٔ تو — گویی که عشوه هایت یکیک ز بر ندارم

برآمد

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروی
کاغذ زمانه کس را زود و دستر ندارم

در دولت تو نیاز می بینم — کارت همه کبر و ناز می بینم
زان جامه که دی بوصل بود — اکنون ز بران طراز می بینم
صد گونه زیان همی پدید آید — سرمایهٔ دل چه باز می بینم
آنرا که فلک همیکند نازش — او را بتو هم نیاز می بینم
این چند که زلف کردهٔ تو — بر دست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بجا کیای و بجان و سرت بجائے
کامروز در غم تو سرپای و سر ندارم

دردا که در فراق تو در غم و حالت
از من اثر نماند وز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل ببرده و در پرده خوش نشسته
هان تا زرے د راز نهان پرده بر ندارم

اشک چو سیم دارم و رخ چو زر از این غم
کاندر خور حالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیده بر ندارم

نو بنو هر روز باری میکشم
بار بود چون زیاری میکشم

تا شگفته رو مرا هرگز گلی
هر زمانی رنج خاری میکشم

گر بلایش میکشم عیبم مکن
کین بلا آخر بکاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همی
اینک از خصمانش باری میکشم

زحمت سرما و سردی ماه دی
بر امید نو بهاری میکشم

بار او نتوان کشید از هجر وصل
پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گوئی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان نخواهیم
خلوتی جز نهان نخواهیم

مستی جان و دل خصومت ماست
زحمت هر دو آن نمی خواهیم

خدمت تو مرا ز جان بیش است
شاید ار زانکه جان نمی خواهیم

با تو بوئی وجود جان نخوشست
لقمه با استخوان نمی خواهیم

من و معشوقه درین منزل ای
زحمت دگران نمی خواهیم

دل باز بعاشقی در افگندم
در داد بباد عهد و سوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوند
برکند بدست عشق از بیخم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم
پندم بدهد بسی شود و پیرن
کی سود کند نصیحت و سوگندم
چون بستهٔ بند عاشقی باشم
این بار بنیک نیک دربندم
از مرهم وصل تا زغم زیرا
گریار بدرد هجر خورشیدم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذراند روز کی چندم

آخر در زهد و توبه در بستم
وز بند قبول این و آن رستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم
وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل
در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن ریخ گرد آن
زنار چهارگانه بر بستم
از رغبت عشق رخته بجستم
وز عادت مادر و پدر رستم
چون پای بلا بجور بگشادم
بی باده مباد یکنفس دستم
در بتکده گاه مومن گبرم
در صومعه گاه غافل مستم

دشنام زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گویدم هستم

بر سر دو دیده باسلے میکنم

اگر نقش رخت بہ جان ندارم ز زلفت کافرت ایمان ندارم
ز تو یک دردرا درمان مبادم اگر صد درد دیگر درمان ندارم
ز عشقت راز با دارم ولیکن ز بے صبری یکے پنہان ندارم
صبوری را اگر معذور دارے ولے میباید من آن ندارم
مرا گوئی ز ہیچ غم چہ دارے چہ دارم جز غم ہجران ندارم

اگر از تو بوسہ خواہم بجائے
تو گوئی بوسہ ارزان ندارم

ز یاری غمے گرفتارم کاندر دم زدن نمی آرم
عمر و عیشم برنج مے گذرد من ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنائے یکدمے بنشیم ہمہ شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل از دولت جدائی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

ہر غمم کز عشق یار مے بینم از گردش روزگار می بینم
پیدا و فلک چنانکہ بوده است امروز یکے ہزار مے بینم
تا شاخ زمانہ کے گلے زاید کاکنون ہمہ زخم خار می بینم
وربندوے کہ بیخے باشد منگر کہ چہ انتظار مے بینم
ور مہر دل دوستی بیا میزد صد دشمن آشکار مے بینم

نپرسی هرگز از حالم نسازی چارهٔ کارم
نگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم

دلم بردی و آنگاهی پی دل جستنم فرمائی
مکن تکلیف ناواجب که بی دل جستن نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی عشق تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم
چه کنم دوست همی دارم

بر دلم گر غمت جهان بفروخت
با چنین صد غمت خریدارم

سایه بر کار من نمی فگنی
اینچنین نور کی دهد کارم

هیچ گل ناشگفت از دولت
هجر تا کی شد بیابان خارم

گر غمت جان من بیازاری
ور تو جانم بری نیازارم

خویشتن را بدان میار چو من
خویشتن را بدان نمی آرم

گوئی از جز خدای دارم دل
انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینچه دستانست
ره که شیرین نمیکنی کارم

ای آرزوی دور آرزوی آنم
کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم

دانی چگونه باشم در محنتی چنینم
زان پس که دیده باشی در دوستی چنانم

گر گریه آب دیده خورسند کردمی دل
کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم

من اینهمه ندانم دانم که می برآید
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم

با دل بدرد گفتم کآخر مرا بگوئی
کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم رودی بکام یابم

ور نه چنانکه باشد زین درد درمانم

کارم بجان رسید و بپایان نمیرسم — دردم دوا نگشت و بدرمان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مرا در غم عشق — در کار او به کفر و به ایمان نمیرسم
راهیست بیکرانه غم عشق او مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
یاریست بس عزیز بیاران نمیرسم — عیدیست بس شگرف بقربان نمیرسم
گویند باز حرمت با کم بهم رسے — حرمت مبانه ایست بحرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم — توبه کنم باز پشیمان شوم
بازبیک وسوسه در راه عشق — بار دگر با سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو اگر مسلمم — گبر شوم باز مسلمان شوم
بوالعجبی جان من از سر برت — کاهی کنی من بسر آن شوم
دوست توئی کاج جدا نستمی — گر تو به پیش که با فغان شوم
من تونگستم که بهسر خورده — که بقلان گاه به بیان شوم

ازین و ندان بکشم جور تو
بو کر ترا بر سر و ندان شوم

سر آن دارم کامروز یار شوم — بر آن جو لبر دردی کش عیار شوم
بخرابات دمی وسطیه ایمان آرم — رز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شائسته سجاده و تسبیح نیم — باشد ای دوست که شایسته زنار شوم

کارے دارد معشوق خرابات خمار | کی بود کی دگر بار در ان کار شوم
تو زد و بریش خوشم توبه فراوان زنهار | بیرمی بے از تو به بزنهار شوم
تو اگر معتکف صومعه می باشی باش | من همی معتکف خانه خمار شوم

بود تو را قامت بوزدن کمرا زین مستی
تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

پای برجاے نیست بر نفسم | چکنم او دستگیر و بسم
ور لبے گرد کاروان غمش | از رسیلان نامه چه رسم
بر سر کوے او شبے گذرم | که حمایت کند سگ عسسم
مجرم رشته لبش نشدم | تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال میطلبد | راستی من نه اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالی نیست | با حضر خیز بهر دسترسم
دل مرا گفت هم نه از هیچے | رایگان هیچ یافتم بسم

گویم از آنکه زیست مے گویم
پای برجای نیست بس نفسم

ای قحط دست ترا زجانم بیار رنجانم | بگذر ز وفادارے بگذار بر خیالم
جان بود دلی با ما دل ز سر کار تسلیم | جان بود چه فرمایی در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی | با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
باد نشد که عاجز چندین چکنی خوارے | ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

لب شکست همت نیتم بار نیمه عزم نشست.

تا جان بود اندر تن روی از تو نگردم

روی ندارد که روی از تو بتابم | زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد | روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم گرد | عشق تو سررشتهٔ خطا و صوابم
نز تو نتوان برید تا ننشینم | نز تو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم | نسخه | شاید کاید خیال وصل بخوابم

تو جرعه بر مست هیچ خورده مگیرید
با من از اینها مکن که مست و خرابم

برآنم کز تو هرگز بر نگردم | بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر | جفا بینم ز تو هرگز بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران عمر | که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو که تا زنده ام | تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه من است | که من از بهر رخت زنده ام
بسرخ خویش نیازی جان | که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
زده صد گریه بود خنده ام

مست از درم در آمد دوش آن تمام | در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جام

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است | در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد | آن ماه سرو قامت و آن سرکش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من | مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
در گوشه‌ای که کس نه بد آگه ز حال ما | زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف
او بود انوری و می لعل والسلام

ردیف النون

عاشقی چیست مبتلا بودن | با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن | هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون بنسبت پای | از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر | چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود | پیش او ذره در هوا بودن
همه گفتی رضا دادن | از همه راحتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی | همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندهٔ روی تو هزار اوثان | دی دانهٔ دام تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را | آراستهٔ ز رستهٔ لبندان
ز هر پی جز رها دری وا رسے | گریان دبر آتش و دل خندان

چندین چه کنی بوعده در بندم
ایام وفا نمیکند چندان

گوئی شتاب تا کاید وقت
گر خواهم ورنه ازین عذران

از خوی بد تسکایتی کردم
کین نیست نشان نیک پیوندان

هجرت بجواب این پدید آمد
گفت اینت غم انوری سر ندان

روی خوب پیش رایمان مکن
دل بدست آرست قصد جان مکن

حجرهٔ بیداد آبادان مخواه
خانهٔ صبر مرا ویران مکن

هر زمان گوئی مریزم خون تو
زعم بدخواهان مگوی وآن مکن

سرگردان از من جهان مرا
در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنابت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

ز من حجرهٔ خویش پنهان مکن
جهان بر دل ما چو زندان مکن

سلامی که میگفتهٔ تا کنون
اگر بیشتر نیست کم زان مکن

اگر در دل تو سلامی نیست
پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیرے ز جا کرمے
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ عصمت طناب خویش تگیز
خروش عمر برآمد ز آسمان و زمین

جهانیان همه دلشده و شگفته شدند
که ای گوینا جهان بگر که کو دل و دین

شگفته باغ عدم و بارگاه دولت تو
از آنکه دیدم ازین عیدهٔ حقیقت این

روان حجرهٔ دل ساخت سمت مهر تو بت
براق همت جان کرد نقل مهر تو زین

سوال کردم دوش از خیال تو العجب
کر از چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین

چو یافت موی تو در کوی دلبر امکان
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین

ز حقهٔ لعل تو در حال شد روان پیدا
بجا دوان حزین دیاکنان حزین

یکی بحیله همی گفت موسی آمد هان
یکی بمژده همی گفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن
شادی جان مرا شیدا مکن

روی خوب از چشم من پنهان مدار
راز پنهان مرا پیدا مکن

ملک زیبائی مسلّم شد ترا
شکر آن را با تو نازیبا مکن

در سر کبر و جفا هر ساعتی
با چو من سودائی صفرا مکن

بدیهم ار امروز جان خواهی ز من
چون بانجام سنی فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
قصد آزار من مسکین مکن

پایم از غم در رکاب آورده ام
پیش از این اسپ جفا را زین مکن

در غمم ماه گریبانت مرا
هر شبی دامن پر از پروین مکن

چند گوئی بار دیگر میکنم
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

بوسه خواهم طمع در جان میکنی
نقد کردم گیر یان و هین مکن

چون سبک روحی گران کابین مباش
جان شیرین ناز با شیرین مکن

عشق را گوئی فلان را خون بریز
عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید چو بود ترا قربان بسے است
انوری را از میان تعیین مکن

هم مصلحت نبینی روئے بما نمودن
زانکه دل با نگار ز غم نزدودن

زانجا که روی کار راست خورشید آسمان را
باروی تو چه روی است جز بندگی نمودن

بر چیست این تکبر و آن را ہے چه خواهند
آخر دلت نگیرد زین خویشتن شنیدن

در دولت تو یارا آخر شبے بباید
زلفت گرفت بودن گفت و شنودن

احسنت والله الحق داری ز جان زیبا
کردم ترا مسلّم در جمله دلربودن

گفتے که خون چو تو بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر تو ان برین فزودن

بعمرے آخرم روزی وفا کن
بوسے زان لبم حاجت روا کن

وفا کن با من آسے تا توانے
نه همچون روزگار آخر جفا کن

به بخشم از تو بخشم را شفا باشش
چو دردم از تو دردم را دوا کن

چو درد عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بیرحمے رها کن

اے باد صبحدم خبرے ده ز یار من
گر هجر او شده است بشولیده کار من

او بود غمگسار من اندر همه جهان
وامروز نیست جز غم او غمگسار من

بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار
بے یار نیستم چو غمش هست یار من

هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل
هرگز نبود فرقت او در شمار من

کو آنکسے که کرد شکایت ز روزگار
تا بنگرد ز روز من روزگار من

برخون دل کنار ہیجو انم این غزل
بہ بود روزگار ترا از کنار من

آتش ای دلبر مرا در جان مزن لا — در دل سنگین من دندان مزن لا
شرط و پیمان کردهٔ در دوستے — دوستی کن شرط و پیمان مزن لا
ہجر و صلت، درد و درمان منست — مرہمے کن وصل بر ہجران مزن لا
دیده ہجت مرا گریان مکن — گردن وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش — زلف را گو در برم چوگان مزن
جان و دل چون ہا مراہان توام — گر مسلمانے رہ ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمہ از سنجاب بر خندان مزن

زمن برگشتی اے دلبر دریغا روزگار من — شکستی عہد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بہجرم مبتلا کردے — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خروش من بگردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشہر و در سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من بسر نخواہد آمدن — پای زین گل بر نخواہد آمدن
عمر بیرون شد بدرد و انتظام — وصلش از در در نخواہد آمدن
گرچه درد مرہم دلم صورت کنند — کز پیش دیگر نخواہد آمدن
من ہمی دانم کہ تا جان در تن است — بر دل این غم بر نخواہد آمدن

ما را برایگان بجز از ما وداع بره
ای درد و داغ تو ما را بجان خریده

برمه از عنبر عذار آورده‌ای — بر پرند از مشک بار آورده‌ای
برپری از قیر نقش آورده‌ای — برگل از سنبل نگار آورده‌ای
هرچه خوبان را بکار آید ز حسن — در خط مشکین بکار آورده‌ای
پیش رخ منمای کاندر ملک تن — روح را چون نیزه دزدار آورده‌ای

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده‌ای

دامن اندر پای صبر آورده‌ای — پس به بیداد آستین تر کرده‌ای
هر زمان گویی چه خوردم زان تو — پیش از آن چه بوده که خونم خورده‌ای
یک بریشم کن از آهنگ جور — گرنه با ما هم در یک پرده‌ای
خون همی ریزی و فارغ میروی — بازی نیکو بگو آورده‌ای
باری از خون مست گر چاره تو — هم تو کش چون هم تو هم پرورده‌ای

انوری خود کرده را تدبیر چیست
زهر حسرت و خون گری خو کرده

سهل میگیرم چه با ما کرده‌ای — گرچه میگیرم که عمدا کرده‌ای
من خود از سودای تو سرگشته‌ام — هر زمان با من چه صفرا کرده‌ای
کشتی صبرم شکسته از غمت — چشمم از خونابه دریا کرده‌ای
جان نخواهم برد امروز از تو من — وصل را چون وعده فردا کرده‌ای

تا ز دیگر میکنی هر ساعتی   شادباش احسنت زیبا کردهٔ
روی خوبت را بی خیتی رموست   این دلیریها از اینجا کردهٔ

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کردهٔ

تا کردستم زیر سنگ آوردهٔ   راستی بر روز مرا شب کردهٔ
از غم عشق تو دل خون میخورد   وای آن مسکین که با او خوردهٔ
دل همی دزدی و شنگی میشوی   بازی نیکو بُرون آوردهٔ
با چنین دست اندرین بازی مکن   سالها این [illegible] را می بردهٔ

انوری دم درکش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خود کردهٔ

هرگز از دل خبر نداشتهٔ   پرده لم ریخ ازان گاشتهٔ
سپر افگنده آسمان تا تو   رایت جور بر فراشتهٔ
کی خورد بر ز تو که تو هرگز   تخم پیوند کس نکاشتهٔ

همری خستهٔ ز من و انگه
در میان رهم گذاشتهٔ

ای رخت رشک آفتاب شده   آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو   زلفها ویش تو نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزهٔ تو   تا دلی سر بسر خراب شده
گرچه بستی الی پریوش مدرد   جگری را ز رخت آب شده

هر زمان گویی که من نیک آورم — این سخن بازی بگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
کز تو این آید که اکنون میکنی

گر مرا روزگار یارستی — یکبار با یار چون نگارستی
بر گذشتی چه روزگار از من — گر نه با روزگار یارستی
بر کنارم ز یار اگر نه مرا — همه مقصود در کنارستی
نیست در بوستان وصل گلی — این چه رازست کان نه خارستی
بجز از هجر بی شمارم و هیچ — باز یک وصل در شمارستی
پیش ازین رومی انتظارم نیست — کاشکی روی انتظارستی
روزگار است مایهٔ همه کار — ای دریغا که روزگارستی
بارکش انوری حدیث مکن — که اگر بر خریت بارستی

در همه تامهات تامستی
در همه کارهات کارستی

نام وصل اندر زبانی افگنی — تا دلم را در گمانی افگنی
راست چون جان در میان تن دلم — خویشتن را بر کرانی افگنی
در میان آن نه دستاری که تو — هر زمانی در جهانی افگنی
چشمت اندر تیربارانش افگند — زلف چون در حلق جانی افگنی
چون قرین شادیی خواهم شدن — بر سپهر عشق قرانی افگنی
گر کنم در عمر دیرانی سپید — در بلا لم الفتی زانی افگنی

اگر سر فلک برهم روا باشد | چون سر بکوی من کسی فرود آرے

چون عاشق زار تو شدم باری | از من مستان بخیره بیزارے

سر دوش مرا چه گردهم ای دلبر | غمهای ترا بجان خریدارے

بگذاشت ار بجان رسد کارم | آبی بسبب مرا تو نگذارے

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خوارے

گرفتم سر و پیمان و زنهار | بسر جور و جفا باسی ندارے

چو یاران گرچه پیمانے بیرزم | بدشنامی چرا یادم ندارے

من از وصلت فقع تا کی کشایم | چه تو نام هیچ بری نگارے

شمار وصل تو کی بر تو آن داشت | تو کس را از شماری کی شمارے

ترا گویم که به زین باشد آن کار | مرا گوئی تو باری در چه کارے

تو داری دل که خواهد داد دادن | توئی یار از که خواهم جست یارے

دل بجیبی تو کسی گذارد | اگر ایمنی بگوش عذر گذارے

ترا چه در میان خشم انوری است
تو ایمنی ازین خشم در کنارے

گر ترا طبع داوری بودے | در تو وصف پیمبری بودے

آلت دلبری جمالت هست | طبع در بار دوسری بودے

گفتن اندر همه مسلمانے | چون تو لولی هست کافری بودے

مشتری گر بجور سعیدی هیچ | بدل و جانت مشتری بودے

با همه زهره گر او لیس ترا
دیده بودی قلندری بودی

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی
ای بخت نامساعد یار تو خود چه چیزی
جانی خراب کردم در آرزوی تو دیت
گفتی ز رفتن آمد آنکه پدری بر دیت

بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
وی یار ناموافق آخر تو یار کمانی
روزم سیاه کردی در رواکه می ندانی
بایست تیره روئی ره لجان که نیک جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصالت
تا چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو بر بلا فتادم
چند از تو مرا انکو هش آخر
آزرم تو بیش بر گرفتی
خود را دمرا بتم قلندری

از بس که تو دی استادی
آخر تو بمن کجا فتادی
کم داغ بداغ بر نهادی
خونابه ز چشم من گشادی
تا دیده هنوز هیچ شادی

عمری ارشده است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گر ماه از رشک خرمن میزنی
پرده شب را بدین نوری چرا
من ز سودای تو بر سر سینه نم
ای پر روشنی بطراری زمن

آتش اندر خرمن من میزنی
بر فراز روشن من میزنی
تو نشسته فارغ و تن میزنی
من ندانستم که این فن میزنی

آستین تنگ کرده برگشتیم — طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر — کو بتا اندر روی دشمن میزنی

بوسه من بر کف پایت دهم
مژده آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی — آن عهد که یار با من بستی
بعهد نکو داشت نگارا — هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو ندارد — من دانم و دل چنانکه هستی
از شاخ وفا گلم ندادی — و ز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در جفا نهم امروز — تا یافته ز وصل دستی
با اینهمه میل من سوی تو — چون رفتن آب سوی پستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی — خوشنام ایزد بهنگام آمدی
بسکه بودم در پی جستجوی تو — آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت — زانکه تو چست و با اندام آمدی

فادم خواندم که تو به شکنم
چون نه تو با من با می و جام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری — کان سنگدل دلم را خواری نمود و خواری
چون دوستان یکدل دل عشق تو نهادم — بسته بدوستی دل بنمود خود ستمگاری

یار وفاداری که در تو شد — هر زمان تازه جفائی میکنی
کی شود واقف کسی خوی ترا — زانکه هر دم کیمیائی میکنی
گر کنی گر میکنی یارا طلب — آن نه از دل از ریائی میکنی
است هم چیزی درین زیر گلیم — یا مرا حال قفائی میکنی

کشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط میگویم — هم بجان و سرت که جان داری
درمیان دلی و خواهی بود — خویش را چند برگران داری
راز من و زغمت چه پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری
گر بمانی دیو تا چه عجب — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — کز جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از و نخواهد برد
دل چه بر انوری گران داری

یاران رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا و زغم و اندیشه او — چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا — سالها شد سحری بایستی

بهر دو دیدم ز چرخ دندان خایی — تیره روزم ز غم محنت زایی
با امیدی که سرخ دارم رویی — نو امیدی که تازه دارم رایی
با که گویم که حق من بشناس — با که گویم که بند من بگشایی
از قفایی که تکیه گاه منست — باز جستم زمانه را سر و پایی

روشنم شد که در بسیط زمین
نیک عهدی نیافرید خدایی

اینهمه چابکی و زیبایی — اینچنین از کجا بهم آیی
چون سه چار روزه نیکویی — چون بهت آرزوی زیبایی
من نخواهم ترا سعا ذ افتد — مه نهانست تا به پیدایی

کی توان کردنت به ماند
که تو خورشید عالم آرایی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در درد عشقت ای جهان آن دلجها — چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان سپر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری در شب — مرمرا بیچاره از مهر و وفا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیدهٔ
شرم ورزا از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان روی پنهان می کنی — تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت بر آن رسم تا ز من — خنده در دیده پنهان میکنی

دلم بردی نگارا در رسیدی — جز آنک اندر خیر آنچ دیدی
بجان جانا کرت گر قصد کردی — بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت بحکمت — معاذ الله کر از من آن شنیدی
بیا بر پیش از ین دانم غرامت — که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این جمله جیبم در خریدی

سر آن داری که امروز مرا شاد کنی — دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب — زان لب لعل شکر بار چو آباد کنی
خاک پای تو مرا ز آتش سودای مرا — بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت — چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیامد که همه عمر مرا
وعده داد دهی تو همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی — دل کی از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای — گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست بردی جای کی — بخت با ما خشمت آشاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی — گر ز زلفت گرگ داد آمدی

در بجان وصل توام ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگساری — اندوه غم تو شادخواری

از کبر نگاه دار رویت / در چشمه خون بچشم خوارے
از تابش آن دو تاب زلفت / شب روشن گشت در روز تارے
نقد غم تو ز باغ دلها / برکنده نهال کامگارے
ای تربت بوسه تو ساقی / دی ضربت غمزه تو کارے
گوئی بی من دل تو چون است / خونست بصد هزار خوارے
روزی که غم توام بنائی / آن را بغنیمتی شمارے
با یار ملن آن کنند احسنت / چشم تر بود در دیدن یارے
امروز تراست جور با من / هرگونه همیکنی سوارے

ترسم فردا شود مظالم
تا ب نقد السلوک بارے

دلم بردی دیگر گشتی نهی دلدار بیمینے / چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بیمینے
نگار آزین جفا کردن مرا اکنون تا من بیازارم / روا داری که خوانندت جفا پیشه یار بیمینے
دگر جای دگر تیز است روزی چند بار آخر / مشو مغرور نگار بیداران بازار بیمینے

همیگفتی که در عمرم ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار بیمینے

مرادم خوش نشستن با مرو زحالے / قدحها پر کنید و تجربه حالے
که داند تا چه خواهد بود فردا / بزن رود و بیا در باده حالے
نبی دلسوز تر از روز هجران / نے خوشتر ز شبهای وصالے
ز بیخ عمر بخواهد گشت گردون / اگر زو شکر گوئی یا بنالے

قدح بر دست من تا بنوشم
بیا تا مجد دین زین المعالی

ای نهایت عیش این جهانی — ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی — ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما — دورا از تو تا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم — رنجی برگیر اگر توانی
گردیم به رسم قناعت — زین بیش همی مکن گرانی

گر دوست رسی بود میسی
کاری بود بی هزار کاری

ای خوب‌تر از خوبی خرم‌تر از نکویی — بد خو چرا شدستی آخر مرا بگویی
در نیکویی تمامی ور در خوبی بغایت — یارب چه چشم زخمست خوبیت را نگویی
در دوستی بمانی گر دشمنی فزایی — بیگانه آشنایی بدخوی خوب رویی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من — هر ساعتی بخشم دست جفا چه شویی

جرمم نهی و گویی دارم هزار دیگر
ای زود سیر دست تا تو بهانه جویی

یکزمان از غم نیاسایم همی — تا که هستم باده پیمایم همی
میکنم تدبیر گوناگون ولی — بسته تشدید نگشایم همی
چند با غم در دوانی و لبت آن — چون دو سه زینسان نیاسایم همی
جان و دل [illegible] — بر غم و تیمار افزایم همی

گر من از عشق جز تو هیچ یاری داری — هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری
ور نه کردی خوار و بیمارم تو از زخم غلق — در غم و تیمار تو تیمار دارے داری
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم — گر نه هر دم همچو او تیمار غمخوارے داری
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خوش روزگارے داری
تا دل من هر شبی کم باشدی از آسمان — در غمت گر جز کواکب غمگساری داری
چون همی گیر و قرار کار من با وصل دست — کاشکی چون عاشقان یارے قراری داری

روز و شب از عشقت چو شب تاریک گشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری داری

قد رها بگشادی زمانی نشنیں هیچ گوئے — روی بنمای که امروز چنین دارد دے
ور عذر گردموی یه بند بگشائے — گر پذیرای گره شد تن هم از مویه چو موئے
ای شده با دلم اکنون جستن تو — چون بدست آمد دل به وخسته موئے
سنگ عشق تو چو شکست بموی دل من — باز باید زدن آخر بهین سنگ سبوئے

انوری یاکے بخواهد ز غم عشق تو رست
گر تو ز دوست بشوئی چکنم وقت سبوئے

آگه نه ز حالم ایجان دو زندگانے — ور زود اکه در فراقت می بگذرد جوانے
عمرے سپے گذارم روزی همی تمام — روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانے
هرگز ز من بریدے دیگر ز بیوفائے — هرگز ز تو ندیدم دیگر ز مهربانے
در کار من نظر کن بر حال من ببخشائے — تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانے

این تازیانه افق رحمت بی تمام

زین بخت نامساعد کاریست آسمانی

چو نازاست انکه اندر سر گرفتی
زچه بیرون نیاری در گرفتم
ترا گفتم که با من آشتی کن
دریغ آن دوستی با من بیکبار
نهادی بر شکر ما سوره هم

بیک ماه دل از ما بر گرفتی
برون زانداز نازی بر گرفتی
رها کرده رهی دیگر گرفتی
شدی در جنگ خشم از سر گرفتی
پس انگه لعل در شکر گرفتی

مرادر پای غم کشتی درستی
هوای دیگری در بر گرفتی

جانا اگر بجانت یا هم گران نباشی
ان تا قیاس کار خود از دیگران بگیری
مشقت بدل خریدم جفا که سود کردم
جون من شما بهیچ بد و نیک بر نگیرم
ی درمیان نگار کشنده مرا ببیکدم

جانم مباد اگر عزیزی چو جان نباشی
کار تو دیگراست تو چون دیگران نباشی
جانم بلم بجز که تو هم بر زبان نباشی
از کارهای خویش که تو درمیان نباشی
واجب چنان کند که چنین بر گران نباشی

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
با دوستان تو بس چو همداستان نباشی

بیدلم ای یار پنهان که تو دیدی
در کف عشق تو جان ممتحن من
وز گل رخسارت ای نگار سمنبر
گوش چو چنگ تو همه ناله زیر است

دیده گهربار پنهان که تو دیدی
هست گرفتار پنهان که تو دیدی
بسیره من خار پنهان که تو دیدی
ناله من پنهان که زار تو دیدی

پرسی دگوئی چگونه تو چه گویم
بیدل و بی یار همچنان که تو دیدی

گر جان و دل بدست غم تو نداده
گر بیم زلف پر چشم تو نیستی مرا
در بر سرم نوشته نبودی قضای تو
اکنون چو اوفتاد دلم در بلای تو

پای نشاط بر سر کیوان نهاده
من کی ز پای بسته خود برگشاده
شهری پر از بتان بتو چون اوفتاده
ای کاج ساعتی بجمال تو شاده

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبوده ودنا در نزاده

جانا بکمال صورتی تی
وصف رخ تو چگونه گویم
با وصف تو ملک جم نخواهم
انصاف اگر دهیم جانا

در حسن و جمال آیتی آئی
میران که برخ قیامتی آئی
زیراکه تو به ز ملکی آئی
آراسته خوب صورتی آئی

گفتی که تو رام انوری باش
لیکن چکنم که ساعتی آئی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
از دست تو در بلا برگرفتی
خود درد مرا بغم نکندی
عجز ارشد واست از تو جانم

از بس که نمودی اوستادی
آخر ز کجا بمن فتادی
خونابه ز چشم من گشادی
نادیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بجزای که ترا گزیده است — کز ملک چو تو خدایگانی دیداست

خود جز تو که دیده است که و با بر آن — روزان نگر فتست و شاهان بخشیداست

وله

شاها چو تو با دو زمان ناید نے — بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید نے

تا حشر چو تیغ آمدارت پس ازین — یک ملک ستان و ملک بخشاید نے

وله

آنی که گفت منامن ارزاق آمد — دانی که درت قبلهٔ آفاق آمد

مقصود جهان توئی اگرچه مقصود — اول حسن و پس علی و اسحاق آمد

وله

پائی که ز بند عالمی بیرون است — تا بود بجز زمین حرم دل خوشت

ای تاج سر زمانه آخر کم ازین — کی دست خوش زمانه پایت خوشت

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کن — باد از تو قوم راد و سعی حاصل

چون آب نکو خواه ترا حکم روان — چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

وله

ای روزی خصم پیش جور و حشمت — جز نیست قیامت آر روز و حشمت

اندیشه مدار از بلا چون شاها — کاپاسته شد جهانه ز کر و حشمت

وله

آخر عمر عدو راز دل ما دور شود — دین با تمه بجز دوستان شود ر شود

وله

لشکر کش گردون چو در آید بکمال — فرمان دو گیتی بحقا پور شود

وله

خورشید ز رای مستقیم [illegible] ارد نور — وز دولت تجربست گیتی پر نور

وز رایت دین رایت وی [illegible] منشور — احسنت زهی خلیفه سلطان [illegible]

رائی تو بهیچ رای خورسند نشد تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از پای فلک ننشیند تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

ای امر تو ملک را عنان بگرفته فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی به یمین سپاه تازنده تو پیروز شده ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو روی زمین بگرفته نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی به بهانهٔ شکار سے یمین از روم کمین کرده و چین بگرفته
ای قهر تو گنجے که اجل میزاید وامروز بقا بعدل سے افزاید
آن قهر جهانگیر جهان میبایست وان عدل جهاندار چنین میباید
ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک یک شقه ز نوبت جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک
شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه برکران شد چو خلیل وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

وله

در موج خطر مرغی همچو کلیم وز آتش فتنه شاد چون براهیم
از معجزه آن ماه بکردی مرد ونیم معصومان را از آتش آب جسیم
ای زیر همای همت چرخ مدام کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام
ترسے بادم کز و بر شک آید نوح راحی بکف کز و خجل گردد روح
شام همه شبهات به صبح آبستن صبح همه روزهات تا شام صبوح
ای سایهٔ آنکه ملک او هست قدیم تا چند ازین فلک چو گوزنی دژیم

یکروده کن این کار که سهلست و سلیم
ملکیست بازیچه که الملک تقسیم
اندیشهٔ انتقام چون خرم کیسنم
قهر همه دشمنان بیکسه قرم کیسنم
با چرخ چو با آتش اگر نرم کیسنم
گردون بشم اسپ چو خوارزم کنیم

وله

هرگونه بخدمت تو خرسند شود
آفاق بر و جیس زمین سپند شود
وانزا که بندگی پذیرے بکردز
شب را همه حال خداوند شود

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش
دی ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک عدم ملک چون تیغ تو نیست
برگرده بند بخش پیرایهٔ وحش

در چشمهٔ تیغ بگذشت آب مباد
در زلف تو از بی گستی تاب مباد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک
در آب فسرده آتش تاب مباد

وله

هم ابر بدست درفشانت ماند
هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند

ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
افتاده بپای پیش بزم تو زدست
زیبنده ترا ز مجلس دست تو بار
برگردن عید هیچ پیرایه نبست

با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد
با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
خورشید از و بموی آویخته باد

چون مهر علم زد بجاب ماند
چون چارده شد ماه بجاست ماند
تقدیر بعزم تیزگام است ماند
روز هم بعطا داد دولت ماند

ایشاه ز قدرے که در بازوی تست
تیر تو بناوک قضا ماند چست
ورنه که نشاید این چنین جا بکدست
پیکان ددم بر سر نه فاردرست

بیقدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
در مستی اگر زند تو خواهم شاید
بیدار ز ناوران چو تو کم زاید
آن نور که ماه یافت از رای تو فروغ
آن سایه که مرتبه ز لطف تو پوشید
رای تو که آفتاب فضلست و هنر
تا کرد و بر دست تمام رای تو گذر
بوطالب نغمه آنچنانی همه مرد
هر طالب نعمت که بدر کی آورد
محنت زده که کلبه داشت درشت
گفتمش که گنج یافتی گفتا نه
دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
روزی کسی فراغ نیکو نبود
دوش از سر دردنیستی و مستی
گفت اینچه علی رتبه تا هست که من
در حوصله فلکی که کمین نه پذیرد
خورشید فراغتم فرو می‌میرد
ای دل چو غمم نوشد هر چیز که هست
با عشوه که دوکانه می خیز دگر

چون آب فروشان لگد کوب چو گل
تنی دیده به بند دار چه دل بگشاید
صحبت تو نیم که هیچ خوابم ناید
از هیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید بپیش نتوان آورد
گر یاد کنند شب است از نیلوفر
تا آب بجا نیست را فراز دهر
هرگز غم ایمان خونخوار نخورد
از نام چه بر دامن حرص نگرد
در نعمت دنیا زودش بنگشت
بوطالب نغمه در پی دشت گذشت
با ابر لطافت دنیا با دوات خنک خوشست
روزی نه فراخم از دل تنگ خوشست
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
بوطالب نغمه بر زبان میرستی
تا چند که هرگز چو شبی نگریزد
بوطالب نغمه گو که دستم گیرد
چون کار زندگان مشتبه صد بنا
با زین و زن عاقلانه شب میکن

ای دل چه همی نهد سپهرت گردن
هرسن چه بود جز که بغت خون خوردن
دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
برگشته بطعنه گفت ای عشق پرست
گفتند که گل چمن بکیاان راست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست
زلف تو که در فتنه کنون می آید
دی از شب زلف تو اگر کار نیست
دل در غم زلف چه ساکن ننشست
منهم بر دل دم بهر حال که هست
ایمهان لائق هر شاه جهانی باید
زین طائفه امن دآدمی ممکن نیست
آنروز که بنده خاک خدمت بوسید
امروز چو رنگ رونق خویشتن دید
ایام گهر وصل تو نارم سفتن گو
مے روشن و چهره خالی و موسم گل
ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
دانی همه علمها مگر عیب تو رای
چون سایه بعدیل از پیش تو رحیل

نتوان بجز وش شکوه از بخت آوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن
گفتم بنگو نه وعده بودن هست
نشنیدستی که هرچه بشکفت بیست
رجست و گلبن ازو باغ آراست
دانی که گلاب جامه از او آراست
از غارت جان ودل و نامی باید
پس روز قیامت که بها از آید
جان گفت که دل برفت و زین مکد
مسکن چو لب سینه بابش نشکست
ز جمله جهان جمله نشانے باید
ایها همه گر کند نشانے باید
رخدمت او هیچ سعادت نگزید
ایام بجانه رود و امید ر بید
راه تو امید وارنارم رفتن
ای گلبن نو شگفته نارم گفتن
دی چه تو جوان بود در عالم پیر
داری همه چیز ها مگر عیب و نظیر
در صحبت او بسا زبودم نرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد — گو سایه برین کار نخواهد افکند
ای دل مگذار عمر چون بیخبران — دایم منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد — ایام که کرد میکند با دگران
آخر شب دوش بوی شمع چو گل — بگذشت و گذاشت در غم و خوار و خجل
تو فارغ و من وعده تا روز سفید — در بند تو بنشسته و برخاسته دل
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر — سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین — هیچت دهم از زمین برآورد آخر
ای دل طلبم ز آن همه سرگردانی — نومیدی و درد بود و بی درمانی
اینکار نه بر امید خود میکردم — یارب که تو از میان کار ندانی
سحری که ز دست او دل از شادی رست — ره داد من دل که گرد بنشست و دست
وصل تو چو دل بدست بودی پیوست — درد آکه از دو درد وصلی ماند بدست
ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ برون — چون خرخس که ره رود وخوک کنون
چون بود بسخره و چو گفتار زبون — ور گربه رود آن دو رو چون سگ دون
نازم که نامهای عشق تو بجز اند — دل دست ز جان شسته و دامن بفشاند
دان صبر که خاست بدان آسودی — آن نیز بقای عمر تو باد نماند
دل را کسی بجز تو آسان ندهم — چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش — و انکه که ترا خواست بصد جان ندهم
در منزل دل غمی درآید و بس — در سینه جان غم تو می ماند و بس
با هیچ جمال هستند رای تو دمید — گویی که ز شب غم تو می ماند و بس

چون حرب کنی هیچ بجا یا نه کنی — وله — چون عفو کنی هیچ ترا را نه کنی
تو سایهٔ یزدانی نیکو نه بود — گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی
سلطان که جهان جوادانه و بیش نیافت — وله — آن کیست که زو فراغ خویش نیافت
در دولت او عامل احوال زکار — صد باره جهان بگشت و درویش نیافت
از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت — وله — وز چهرهٔ گل زردی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکش پوشید — بستان صفت مجلس دستور گرفت
ای چشم زمانه کرده روشن به کمال — وله — در گوش تو خوشتری سحر نقطهٔ سال
رای تو چو آفتاب بازاد روز — عمرت با ما چو سالها بعد زوال
فرمان تو بر جهان قضای گذراشت — وله — کلک تو گره گشای بند قدر است
هر نامه که در زدی امور نبوشت — توقیع ترا بو المعالی عمر است
[illegible] رای تو صبح ملک بیگه خیز است — وله — با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه تو انگشت کسی را که بحکم — جمشید نشان کیقباد انگیز است
عدل تو زمانه را نگهدار بس است — وله — پاینده تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو بیدار و راست — تا هست جهان کلک تو بیکار بس است
رایت که جهان به پیش پایت نازد — وله — از مسند و آستان تو کی بازد
تو پای بخاک بر نهی صدر زمین — تا چرخ از و مسند ملکی سازد
صورت گر فطرت ز نگار چه تو لی — وله — دوران ملکی بدون نیار و چو تو نی
هر چند همه جهان تو دیاری [illegible] — ای صدر جهان جهان ندارد چو تو
تو جان لب [illegible] ای دولت و دین — وله — در خود نگرد جهان بیکبار ببین

کز هست وجود آفتاب و سحاب
در رفعت و علم آسمانی و زمین

وله

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد
بنشین غم نا آمده را فردا خورد
فردا که ندانم که چه سے خواهد بود
امروز چه دانم که چه سے باید کرد

وله

باد سحری گذر بکویت دارد
زان بوی بنفشه زار مویت دارد
بر پیرهن غنچه سے تخند گل
از شادی آنکه رنگ رویت دارد

وله

روی تو که شمع لاله زد در گیرد
گل پرده زردی با تو چون برگیرد
رنجید و بعزم گلستان موزه بخواه
تا جا در ناز غنچه دو سر گیرد

وله

ای دیده دل آیت بلا میخوانند
هشدار که در خونت بسے گردانند
ای باد کش موافقت خواهی کرد
من بنزارم تو دانے و دل دانند

وله

از بسکه دل و دیده بر من سبزند
با عاشق سگے شوند و با هم سبزند
چو آید آیم عسم کارم نخورند
ای صبر بگو که ترا تا چه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید
از غارت جان ز ے نمی آساید
وی زلف تو کارگر که ایست زما
بس روز قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل بنشین که از غمش خون خوردے
چندین مخروش باش تا چون گردے
تا ری شب عشق در بازاست و سیا
لیکن تو سفید کار زرد و آوردے

وله

دی کز تو فزود عز و دین عدل و عمر
وز جور نتی گرد زمین عدل و عمر
امروز بعد زبان جهان میگوید
ای عدل و عمر بیا ببین عدل عمر

آندم به بشر که هم عنان را نرستے
بر باره عیار سوکب افشاندستے
آدم مرضت زان تحم هم ہستے
زانست که تو بر درم خوا ندستے

آن من بودم بدست هجران پیوست | در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست | گویان غم دل پای تو بوسان سرمست

وله

میخوردم دوش کم غم افزون شده بود | وازدیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود | تا میخوردم قدح پر از خون شده بود

وله

گاهی که روی مست پیش رهگذری | در گورستان درون من درنگری
نیکو بنگر که از سر بیخبری | بر روی بتان چشم ز شاهان ببری

وله

آن کو که غم دوست بجای نزدی | یا در طلب وصل تو را یکی زدی
بر حیله گر وی دست رستم تیز نماند | آن دولت شد که دست و پا زدی

وله

گفتم که بجا نه یک نفس خواب کشم | یا پیش و زیر بادهٔ ناب کشم
کی دانستم ز غم دو نازم سرے | تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

وله

گر من ز نمک هیچ شکایت مکنے | وان چون نکنم جمله حکایت کنم
عیب انیست که دست من بدو نرسید | ورنه همه شهر از کفایت کنے

وله

از مشرق دست گوهر آن نظام | ده با تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام | نفگند سه نوے ز هر ماه تمام

وله

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد | اشکم همه خورده در میان میدارد
جان بیتو کنون فراق تن میطلبد | دل بیتو همه را تا هم جان میدارد

وله

بر شد ز شراب عشق جانا جانم | چون زلف تو هم زده گشته نامم
در عشق تو بس نه بس مراد دکانم | کز جمله بندگان هوس شد نامم

وله

واری ز جهان زیادت از حصهٔ خویش | در باقی کن شکایت و قصهٔ خویش

تاکی ز پی شکم در بدر گردی
بنشین و بجز طعام زان عصهٔ خویش

وله

زانشب که گذشتیم بهر با طربی
کردیم فراق را بوصلت ادبی
بس روز که خاستیم هنگام نماز
در آرزوی چنان شبی و شبی

وله

هرشب مستان بوقت باد سحری
دل باز فرستادم بصبا خبری
دل با همه بیرحمی و بیداد گری
آید بر من نشسته در ناز کری

وله

یکباره مرا بازیت از پای نشاند
بر هر یک موی لب بنموزی براند
چون سیم و زرم بر آتش کند رخت
وز سیم و زری که بود بر خاک نشاند

وله

سلطان جهان بیاراست رفت
سروی ز چمن چمن به پیراست رفت
چون کج روی بدید از دور فلک
کج را بگیان بداد و ره راست رفت

وله

مسعود سعادت جهان رفت
قهرت مسعود آسمان بود برفت
گو خواه جهان بمان دگو خواه جهان
چون آنچه خلاصهٔ جهان بود برفت

وله

آنجم از بهر تو صد رنگ و حیل
همدست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی به بدل
پیش از اجلش کشیده پیش اجل

وله

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست
تا کی گویم کسی بجای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان خوش نیست
ایجان جهان بجای کیای تو که نیست

وله

راز تو همی ز خصم پنهان دارم
ور نه غم و محنت فراوان دارم
گویی که ز دل ندارم دوست همه
آری ز دل ار ندارم از جان دارم

وله

در بر طرفی اگرچه یاری دگر است
وز هر گوشه چو غمگساری دگر است
در سر زمی تو ام خماری دگر است
معشوق تویی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم
غمهای ترا بجان خریدارترم
بسیار بچشم بانکوروی ترسی
هرچند که پیش هست زارترم

وله

یکدو قدح شراب صافی خوردیم
با همنفسی شبی بروزی خوردیم
امروز چنان شد که بنا کام دوستان
در گردن هجر بهجر آوردیم

وله

ای ساخته گشت از تو کار دگران
من با غم تو تو در کنار دگران
من گرده کنار پر ز خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

وله

زلف ترا زان دهم که دلم بر بود است
از زیر کله دمی بکس ننمود است
با آنکه حکایت از لبت بشنود است
کز چهره عاشقان چه حیت بود است

وله

سلطان غمت بنده نوازی نکند
تا خواجه هجر ترکتازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید
تا شحنه غم دست درازی نکند

وله

آن دل که تو دیده ای فگار است هنوز
وز عشق تو با ناله زار است هنوز
وآن آتش دل بر سر کار است هنوز
وآن آب دو دیده برقرار است هنوز

وله

ای دل بازی بسر سری کردنیست
بازیچه عمر باشش لشکر شکست
سودای لب کسی چنین نتوان پخت
با خویشتن که این نه بخویشتن است

وله

می نوشم و لیک باز مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی که غرض زمی پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

چشمم زغمت بهر عقیقی که بسفت
در سینه هزار گل زرازم بشکفت
رازی که دلم زجان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

دل سیر نگشت ز بیداد کسی
چشمم آب نگیرد چو در من نگرم

وین طرفه که دوست زمانت دارم | با آنکه ز صد هزار دشمن بترے

وله

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو | در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم | زان بیم که باد بگذرد بر سر تو
جانا بتن شکسته دو عزم درست | عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز چو نومید شد از وصل تو جست | در صبر زد آن دست که امید نبست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد | شایستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا که بشد روز و غمم کم نشد | شب گشت شب امید ز در روز نشد

وله

عشقی که همه عمر بپاندانیست | در دیده زمن جان بستاندانیست
کاریکه کشش چاره نداندانیست | وانشب که بروزم نرساندانیست

وله

کس نیست هم اندوخته تر زینکه منم | با درد تو آمیخته تر زینکه منم
گفتی که بعشق در نه پخته تو هنوز | خامی چه کنی سوخته تر زینکه منم

وله

فیروزشه ای رده سپهر از تو هراس | هر ساعت و بس کرده زمین بوس سپاس
زیرا که تراست خنجر چون الماس | از هیبت فلک پیک زمان جا برداس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید | هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این شاید | فیروزشه اقبال نگین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده نزد | حاتم که زکان بجود بخشا دگره
رستم که گریزد خود بگر دسے از راه | فیروزشد از هر سه درین هر یک

وله

آنرا که به بندگی پذیرے چه شود | شب را همه حال خداوند شود
هرگونه بخدمت تو خرسند شود | آفاق بر و حبس زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادی نرسید
وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت بزدیم
دردا که بدامن مرادی نرسید

وله

این فتنهٔ روزگار شب پوش منه
وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی که هزار جان ازو در خطر است
از چشم بدان بپرس و بر گوش منه

وله

هرچه از تو نزیبد ای دوست مکن
وین خیره کشی گرچه ترا خوست مکن
گفتی بدهم جان تو چون باکم نیست
جانا نه زبهر جان نه نیکوست مکن

وله

خورشید بروشنی رایت ماند
گردون زشرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند
فردوس بعرصه سرایت ماند

وله

دستم که زگوهر قناعت پیوست
بربود و بخود آز را بدی دست
با دست طمع مگر شبی عیدی بست
روز دگرش عبیر ریزت بشکست

وله

وی در چه بیشی براز با هم تفتی
میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوش اخیج با یقی بود بجز اندر
لوطالب لقمه را لقا با دلی

وله

لوطالب لقمه طالب نعمت نیست
زان در کرمش تکلف وهمت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست
ای بس دل سرگشتهٔ غمگین کزیست

وله

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس
چون بندهٔ رخنه چو مور از رطاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

وله

بس دور که چرخ و اختران بگذارند
نامردوشی چو بوالحسن با ر آرند
توحید رها بسی دکو حاتم طی
تا حاتم مردمی ز مردمی دارند

وله

تا حادثه تنبیه سال عمران کردست
کس نیست کز او حدیث احسان گردست

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست | من پیر شدم ز جان شیرین تا رسی

وله

هرگو بمواطبت بجز اندک چیزی | با او همه حال بجز اندک چیزی

آخر پس ازان ازان بچیزی نرسد | چیزی بود هر که ندا اندک چیزی

وله

گر شعر در مراد من بگشا وی | با کار کسی بشعر بوزنی دا دمی

آخر به چار خدمتم صدر جهان | از ملک و خیال یک صد آخر شادی

وله

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد | یک دم ز غم تو بی دم سرد مباد

گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد | پس یک نفس از درد تو بی درد مباد

بر آتش هجر عمری از بنشینم | بر خاک در تو هم بدل نگر بنشینم

از باد همه نسیم زلفت بویم | در آب همه خیال رویت بینم

وله

شادم چو که فلک خرتیم نکند | چندان ز کمال تو یقینم نکند

اکنون یاری دست دامن تست | گر چرخ مشر ردر آستینم نکند

از چرخ کرگامی مرادم نه نهاد | وز بخت که بندی ز امیدم بگشاد

فیروز شه طغان تکین دادم داد | فیروز شه طغان تکین یا رب شاد

وله

ای دل ز هزار دیده خون میرانم | ختنی که ترا سلسله جنباند

خوش خوش بدعای شب میفگن کارت | منتی که بروز محنت فتاند

وله

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد | مقصود جهان تو ئی جهان بی تو مباد

آسایش جان ز دست جان بی تو مباد | تا حشر شود مرا قران بی تو مباد

ای دل چکنی بشوه خود براخر سند | پای تو فرو گلست واین پایه بلند

ملغ شده بیرز با طسل بیو نه | چون طفل ترا انگشت فریدن تا چند

وله
تا خرمن از زادگیت پیمانه است ‌ ‌ نزدیک تو جز حدیث تان افسانه است
خوش باش که یک نیم مراد در خانه است ‌ ‌ در سنبله سپهر اگر یک دانه است

وله
ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر ‌ ‌ وی وصل تو لی اگر ز نانیش برآر
ای هجر نگفته ره بزم خوشت شو ‌ ‌ گر وقت آمد بریز و درمن بسیار

وله
گل رونده و عرض میدهد مایه خویش ‌ ‌ زنهار نیفگنی بران سایه خویش
انه خود چه بمید پس ازان مایه خویش ‌ ‌ دریای تو ریزد همه سرمایه خویش
عمری ز تو خشک من چو آن بود گذشت ‌ ‌ وان مایه گرد بران سرو گذشت
افسوس که روز بیمنی دیر رسید ‌ ‌ بس چون شب وصل دلبران زود گذشت

وله
تسلیم چو از حادثه فیروز شود ‌ ‌ هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال که تو همچو سالها گرد انمر ‌ ‌ روز نیستی شب آید و شبی روز شود

وله
دوش ارنه وفا رت بزمین پیوستی ‌ ‌ فریاد و دعایت بزمین کی بستی
درگرد عتاب ره دامن اد نشستی ‌ ‌ از زلزله سقف آسمان بشکستی
گر دست مرا بکام دشمن دارد ‌ ‌ با خسته دل و سوخته وا دارد
گو دار که زین جفا فراوان بنشست ‌ ‌ آن سنت غم که بر دل او دارد
چشم و دل من که هرچه گویم هستند ‌ ‌ در خصمی من بشورشت بنشستند
اول پایم بزور خصم بشکستند ‌ ‌ و آخر دستم ز تیغی بر بستند

وله
ای گل که نظر ز الم چو در گوش کنی ‌ ‌ وز سایه هر برگ ز نوش کنی
آن کت ز چمن بار برون کرد اینجاست ‌ ‌ امسال چه خویشتن فراموش کنی
خاک قدمم تو تاج خورشید ارزد ‌ ‌ یک روزه عمرت بعمر جاوید ارزد

گفتا که چو خوبست طمع بای خواه
دل هرچه ز بد دید پسندید از تو
گفتی که نبیند دل من از غم هجر
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلد جان از تن تو

با یار مرا روز فرستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم ز تو دل شکسته‌ای عهدشکن
گیرم که بود دست من دامن تو

با آنکه غم از دلم برون می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسے باختیم
آخر حق صحبتی که با تست مرا

با اینهمه غم باکه کشادیم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
آن بت که بدست غم گرفتارم ازو
بیدار شدست از من و زارم بود

ای بت ز تو چون روی بجوئی دارم
بر در ز روی پر درد و ور نه پیش ازین

چندانکه شوم ای مسلمانان گاه
وز هر دو جهان برید نه برید از تو
دیدی که بیا جست هان و ید از تو
سر رشته آرزو و بدندان بگسل

از بهر خدا علائق از جان بگسل
زاری و فغان ولابهم در نگرفت
تدبیر درم کیم که دم در نگرفت
وز دوستی تو با جانی دشمن

کردن چه توان دست غم و دامن
از تلخی صبر دل ز لون می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جا غمت برافراختیم

بشناس و همان گیر که بشناختیم
زین غصه می باکه بر آریم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست همی در گذرد کارم ازو

دل نه و هزار درد و دل دارم ازو
در عشق ز هیچ روی باور دارم
من پرده ز روی راز دل بر دارم

ازاز تو بُرون شده تکبر ز سرم — وز کوی تو بر بد خبر در بگذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم — تا بود سر و کار بیار دگرم
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش — تا روز مئے طرب همیکردم جوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله

هر روز بموے آن بت سلسله موے — جای دیگری بدوستی در تگ و پوے
مانی تو ماه را چنین باشد خوے — هر روز بمنزل دگر دارد روے
ای هجر مکن بهانه نیست ترا — ای وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بعمر تا روز ارسے — کشتی و جز این کفایتی نیست ترا
جامی بجهان ز جور افلاک برفت — بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زبان را چو تریاک برفت — او رفت سعادت بدو پاک برفت

وله

میسوز تو خرمن شکیبای من — تا میکنم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من یار رسن — من دانم و اشک لعل دامن دامن

وله

ماییم و صراحی شراب روشن — مرغ در دو ران چند و مهمان دو تن
وز میوه و ریحان قدرے سیب و سمن — برخیز و بیا چنانکه وسے نزد تو من
روزیکه بجلیت است در تیره برم — میگویم شکر و باز پس می نگرم
بنگر ز غم تو درچه خون جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم
روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش — گر بیم کنم تن بزنم در آتش
چون راست که در باب کشم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم گیرد کش

وله

صحرا زده چشم سحاب زیر دامن گل — ابر آمده پر کرده ز زر دامن گل

با اینهمه جان ناز اندر تن گل
گر تو بچمن درآیی ای خرمن گل

وله

چون پای همی نهفته در دو جایم
ور پای بپای آمدی ای پایم
دستم شکند فلک من این را شایم
آی چو گریزیست بای تا یم

وله

از غم صدف دو دیده پر در دارم
وز حادثه پوستین بگازر دارم
دزد از گریبان دامنم از زر درست
وز دست شکسته آستین تر دارم
از حادثه گر هرچه گویم این ست
هرچند شکست پا چه بینم اینست
گفتند شکسته دست آورده است
آورده ام این شکسته لیکن اینست
زود آی بتا که حجره آراسته ام
مغز ای سخن که از غمت کاسته ام
زآرزو دعا دوش ترا خواسته ام
وامروز دربن نشست برخاسته ام
موسی که بجاه گرشست باری گذرد
می‌تو شب من فزان درازی گذرد
دانسب که مرا تو با تو بیازی گذرد
گویی که همه بر اسپ تازی گذرد
ای ناسخ رگ حیوانی که توئی
دی خواجه برانگان گرانی که توئی
ای قاعده قحط جهانی که توئی
دی آب دریغ قلتبانی که توئی

وله

با دل گفتم کاینهمه قلاشی
آخر تو بگو چه مسکی چون باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که مپرس
وز خدمت جنگ دختر خیاشی
ای دل بخریدی دم آن شمع طراز
دی دیده غم ز گریه کردی آغاز
ای عشق کمال ناشده زان بالی
دی مست ناگذشته آوردی باز
اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت
وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جفاش بار غم تو ای برد
با روز و شبش یار تو انی داشت

تا دسترسی بود مرا در عمر تو
در کوی تو هیچ کار من ناشد راست
آمد لبت گذر نکند چون بردم

گردون بوصال ما موافق زان بود
امروز چنین زشکر او نتوان بود
دی با دی و بیش و خوش روزگار

ای گردش ایام ترا بزرگی است
هموار چو بخت خود جوانی بادت
ای مایه زندگانی از نسبت تو
بینده که چشم عاقبت بین دارد

وله

تا جان دارم بکف ببادخواهم داشت

تا طارم سپهر آراسته اند
در خار نفرزده دار گل کاشته اند

تا زنده بجان دگران میباشی
الحکم سرنثار کان کم گر آسائی
وزین تبجیل ودان کمی زوال
رفتی مانند وزر ودی میلاسیل
شخصی دارم زنده بجان دگران
جان بر لب و دل برافزا دگران

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام زبرفا سیتن من رجاست
کان دلشده که رفت چو سنت کجاست

کین تعبیه هجر دران پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
وامروز غم جدای دریچ خمار
جان بر سر امروز نهم دی بازآ

چون دولت خویش کام راقی بادت
ای شربت آب زندگانی یادت
می خوردن دست خفتن آیین دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند

از کیسه خویش چون فقع بگشائی
گفتار بچشم کرا این همه بستائی

دانی که مرا جهان چه آید بخیال
طشتی آید زخون ابد بالا مال
عمری بهزار درد و محنت گذران
دور از لب و دندان شما هجران

اگر در خدمتت تقصیر کردم
که بهتر آن کسی باشد که هردم
مگر لطفت مرا معذور دارد
ز مخدومان گرانی دور دارد

وله

من ذنگار من امروز هر دو رگ زده ام
بزرگ بار خدائی کنی و نفرتی
من از حرارت عشق و دی از حرارت تب
در راه شراب عنابم از شراب عنب

وله

گفتی اجل شهاب مؤید آن فلان
از بادهٔ نعیم تو چون شد بخانه مست
رفت و نگفت رفتم این ناصواب رفت
رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

گفته بودی که گاه و چوب واسب
بر ستوران و انعامت مدام
چون نزادی از آن شدم در واب
گاه کشتاب با وجود کشتاب

وله

سرحش از جور سیلی آبی و گیلی
زسیلی آبی خلاصش دادی امسال
وریغا روی دارد در خرابی
خداوند خلاصش ده ز آبی

تو وزیری و منت مدحت گوی
تو وزارت بمن سپار و مرا
دست من بی عطا روا بینی
مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

آن چیست کزان طبق همی تابد
ساقش بمثل چو ساعد حورا
چون بیاج بزیر شعر عنابی
دستش بمثال پای مرغابی

مدح گفتم ناسزائی را
تیر ور ریش اینچنین ممدوح
ز و بیامد بدید هیچ فتوح
لعنت بر اوقات اینچنین ممدوح

خواجه در مجلس شد چنان معروف
هردو بایکدگر همی گفتند
که بباغ اندرون دو دورا جه
لعن بر مجلس اینچنین راجه

دی مرا حاجت امیر بخشم
گفت برو کت امیر فرهزار

وله

زین دور برآورد دل بروز ملک
خون شد دلم و نیافتم عوز ملک
در جمله گریزیست از جور فلک
تا رخت برون زدی تو از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی
میگفت و گریست بن بس غم روزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میجا ز شفق چون شفقت ناموزی
ای دل بر در جانان میباش
ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیافریدیم هجران میباش
جان بیکن و خون میخور و خندان میباش
زان پس که دمال رنج دیده کشید
واند و فراق پردهٔ من بدرید
گفتم که اگر تو اغش دید بجز اسب
خود خواب همی بجز اسب خوابم دید

وله

جان یک نفس از درد تو می ناسایید
وز دل نفسی بیتو همی نزاید
یکبار دگر وصل تو در سے باید
وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله

دو شینت ارچه جانم از درد بکاست
چه خود تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر سوی عیادت تو عیادت خواستم
وایزد بدعا رنج همی باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان
وامیش همچنین روانے بادا
ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جہانے و آنجہانے باد

وله

خواهی که ببین دو جهان از تو باشد
زن هر دو یکے کار کن از هر کجی بس
یا فائده ده انچه بدانے دگری را
یا فائده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

خرد میدان بکن بخدمت شو
آسمان در تر میان در بست
گفت هم عشوه نیست و دست برد
ذو سه وندان آسمان بشکست

وله

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانے

تا توانی بگرد شادی گرد | کاید ت گاه آنکه نتوانی

ولہ

گفت صاحب غرض که بد گفتند | در برای فلان فلان بفلانت
گفت از این حدیث راست بود | مدعا شی نیز و این وهم آنت

ولہ

من بدین عفو خویش در مانم | می ندانم که چیست درمانم
سیر بوسه دهد مشتا لنگم نو نو | گر نه لب شکند و بخندانم

ولہ

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر | دلت سیر ماند ز چندین سفیهی
جهان گفت از من لطافت نیاید | سدید فقیهی سدید فقیهی

ولہ

عنصری گر ز شعر صله بیافت | عذر ابنای جنس بر تر نیست
نیست امروز داد محمودی | ورنه هر گوشه دو عنصریست

ولہ

ہر قاضی حسن در امور قضا | نیابد احد از دختر راضیه
فیا لیته کان فی عزله | فیا لیتها کانت القاضیه

ولہ

آرزو ده رفت با تاج الزمان را | زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
الرفت از وجمع نتوان داشت شرطیست | لفظش درست مرد حکیم است و در عزیز

ولہ

مومی ز دیار خواستم در شعر | تا زمستان بخود قبا از کنم
موی داده لیک برده با سرے | سیم چندانکه موی باز کنم

ولہ

چون خواجه کعبه است و نانش دو بیت الحرام | نیک بنگر تا بکعبه جز بجز تن رسی
بر توشه بر کران نان او خطی سیاه | لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

ولہ

خواهی که ببینی کار جهان کار تو باشد | زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فائده ده آنچه بدانی دگری را | یا فائده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

زمین تا بجناب تو ندارد | چه جای این حدیث است لسان قلم
ولہ
خداوندا بے خواهم که از دل | ترا تا عمر باشد سے ستانم
ولیکن این دم از جور زمانه | رنجذ این دل اندوه گانم
ولہ
بجزائے که بے شناس مقیم | زدل و دیده آتشم باشد
مرگ هر چند خوش نباشد لیک | بے رخ دوستان خوشم باشد
بجزائے که هرچه کرده او ست | هیچ رنجوز شاد بے صبر دد
که مرا در جهان همه جائے است | دل زهجران خدمت رنجوز
ولہ
بجزائے که کرد گردون را | کلبهٔ قدرت اسے خویش
که زدیم ز کاروانی عشق | هیچ سودے مگر تباہے خویش
ولہ
بجزائے که در ولایت غیب | عالم الستر والخفا نست
که غمت شهر جسم یاسب فراق | آنچنان رند کہ بیم شهانست
بجزائے که ذات بیچ نقش | از همه علیها برلست برسے
که مرا یاد ماندن از خدمت | در همه کمشا خرلیست خرسے
ولہ
هر بلائے که ز آسمان آید | گرچه بر دیگرے قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید | خانهٔ انوری کجا باشد
ولہ
گرگذارے کند مشاورت | جاکر تو برق به کشاید
آنچنان کابدت که بر گردون | زهره را آب در دهان آید
ولہ
خواجه بوالفتح از کمال حرص دیگر | سیم حاصل میکند بنیاد ده
از پئے نانے همے گوید ز فقر | ربنا انزل علینا مائده

مقطعات انوری
ردیف الالف

دیده جان بوعلی سینا — بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او — یافت از مشرق دل بوسینا
جان موسی صفات او در طور — به تجلی شخص او سینا

در تنگ جاه جهل چون مانی
مسکن روح قدس سکینا

انوری چون خدا راه نمود — مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش به دولت فرقان — پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فگند — چون تجلی بسینهٔ سینا
مسکن روح و قدس شد دل او — نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو — بی ولا الجها دبی دینا

چشم در شرع مصطفی بگشای
گر نه تو به عقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست چون قدر تو لا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — بشرم از دست و طبعت بر و دریا
کواهت مبادا کیوان — کمر در خدمت بر بسته جوزا
برد دست حوادث چرخ مغفر — بر رای صواب عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاو در دی — ذرت همواره باد اجای والا

چون دست حوادث در آن پیر فرتوت — دولت جهان باز با مساکین میانرا
آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت — از لجه کف ابر چو دریای روانرا
تا بر دهن خشک دهان تازه بگشاد — و زبیخ بزد شعلهٔ تا رعد ثنا ن را
دربان که بتن باز رسانید ز ایر قوم — با کتم عدم رفته دو صد قافله جانرا
القصه از آن طایفه کز ردی وقت — آسان گذرانید جهان گذرانرا
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نماند دگرانرا

بخت است جوان اهل جوانرا به حقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوانرا

ای شبان رمه آنکه تو لی سایهٔ او — نیک تیمارخواری نیک شبان رمه را
گرگ را دو مرد فتنه همیگوید خیر — بغنیمت شمر این تیره شب این دمه را
ن و رین خدعه مده زانکه یکی زین همه است — کش توان کیش فدا ساختن و رمه را

همه با داغ خداینه چه خرد و چه بزرگ
نیک هشدار که تا حشر زملک همه را

آفتاب سما حمید الدین — دور از مجلس تو مرکب فجا
نی مشکر گفته بهم رسید — شاعرم هم بمدح و هم بهجا

گله یاد می کنم لیکن
بشنوی تا بگویمت که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت — کرده پرواز اختر بد را
فتح باب گفت سبارا درد — قلب دی ماه شاخ بیدرا

صورت روحانی از بالای منبر شود — گفتی او آفتاب است و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف — یا تنی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

تخمیس

ور دو زانو آمدم پیشش ز بهر دستبوس — راستی با هر چه زعم آن تصور در سر است

چون برآمد بر کنار آهسته آمد در سخن — بر جهان گیتی که از لطفش نثار شکر است

توحید

بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران — شکر کن کاندر همه کار هدایت یاور است

بار دیگر گفت کای صاحبقران خوش زی که ملک — زانکه ملکت همچو شخص و خلق را و جان در خور است

بار ثانی گفت کای صاحبقران ای همچو شمس — گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است

گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان — با تو این گوید که جاه است اسکندر چاکر است

حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد — خسروا تو دیگری کار تو کار دیگر است

لشکرت را آیهٔ نصر من الله بر رایت است — رایتت را از ملوک و از ملائک لشکر است

بیخ جود از باغ تو چون بیخ مرجان بن است — شاخ دین از جدول تو چون شاخ آهو بر است

هست تو هفتاد و کشور زان سوی عالم گذشت — تو بدان شکر که عالم هفت باشد کشور است

هر که از نعمت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی داده‌ام کو خیز در من کافر است

بر سر شمشیر تو جز حق نمی‌آید قلعتا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

و نیم از عرفات مدحت مهر رایت بر کشید — خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی — این سخن نزدیک آنکو عقل دارد باور است

چون سخن اینجا رسید لطف مرا در دل گذشت — کین گدا این پادشاه عادل و دین پرور است

زیر این خطبه هر باری که ای صاحبقران — بر که می‌بندد که او شایستهٔ این زیور است

گفت سلطان دین سنجر که اندر حساب — عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حضرت یزدان ترا … بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است

تا مه و امید جهان را سبز در رکن است آل پدر و جد … زانکه عاوی مه و دوران جهان بسفلی یا دور آمده

بادت اندر خسروی بر شش جهت فرمان

تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست … دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست

مودود شه مؤید دین پهلوان شرق … کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست … خورشید فر دولت تر کلاه اوست

سیارگان فلک نیست در بروج … بر گوشه‌های کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قمر … بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز میکند … در سایهٔ که در عقب نیکخواه اوست

هم سبز خنگ چرخ مهین بارگیر او … هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بنهد قدم … گردی که مایهٔ مدد خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دو است لاجرم … انصاف او بدولت و انجم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه پگاه او … باد کمین ایمنے نتیجه روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او

کین عاقبت نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد کر هم … که همه دین و دانش و داد است

آنکه گردون در انتظام امور … بکر شاگرد اوست استاد است

آنکه تابنده میخرد جود … ش … در جهان سرو سوسن آزاد است

هرچه در مجلس ملوک بود همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برد گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ حبر من که باد اپر پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق ربنرا را طلس انتخاب منست
کنده و پیرهان جنب نه کند همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از منافئے است خطا چکنم این خطا صواب منست
خدمت بادشه که باقی باد نه بیاز دے خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او همه تسکین و اضطراب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش حاش لیسا معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ و جای من جواب منست

رئیس دولت و دین آے اسیر دست اجل شدی و رفت ببین حاصل جهان از دست
زمانه نے و زمردی و در کرم نشکست سپهر نے دم شخص و دم هنر دربست
دلم حریف وفاتت چو کرد خاکستر یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست
فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز فغان ز گردش اینجان تنگکار جور پرست
که صورتے که بعمرے نگاشت خود بسترد که گوهرے که بصد سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وا دریغ که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ای کریمی که در زمین امید
هرچه زرست از سحاب عدل تو رست

لغزی گفته ام که تشبیهش
هست احوال بهر سگال تو چست

آنچه از پارسی و تازی او
چون مرکب بکنی دو حرف نخست

در زبان هرکه بیندش گوید
نامی از نامهای دشمن تست

باز چون باز پارسیش افتاد
در کس و ناکس و چه سخت و چه سست

وانچه باقی بماند از تازیش
هست همچون شمایلش بدرشت

مرمرا در شبی که خدمت تو
ردی بخشم تا شب بلطف چو شست

داده آن عدد که بر کف راست
پشت ابهام از رکوع آن جست

بده از پخته شد وگرنه نیی
تو در بصره و من در بست

در دهستیت نیستی مرساد
تا که مرفوع است باشد هست

هرجمال و شرف که دارد ملک
از جمال و جلال اشرف است

خواجه منصور عامر آنکه کفش
از عطایا دگار اسلاف است

داخل مدحش ز شرق تا غرب است
چرخ جود ش ز قاف تا قاف است

رسمش اندر زمانه تضعیف است
واندرو از بزرگی اضعاف است

ای هنرمند مهتری که حسد
با هنرهای تو ز اجلاف است

شکر شکر تو در افواه است
سمر رسم تو در اطراف است

نیر در حضرت تو مستوفیست
زهره در مجلس تو وقاف است

گرچه از غایت فصاحت و نیش
همه دیوان شعرهم او صاف است

نیستی مصرف و رغایت جو د — خلق را در تو وطن احراف است
وصف احسان تو چو من نکند — هر که اندر زمانه وصاف است
مرو ای خواجه کز پی بذلت — خاک بزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تر است — تا هوا چون اثیر شفاف است

با وصافی تر از هوا و اثیر
دلت از غم که از حسد صاف است

جهان رفتنی بود و و شه بود دین — بها نبود مزاج و بها نبود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله — که روزگار درو جز قضای او ننوشت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند — ز روزنگاه قیامت بزنگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بنجز اند ز مرد — شد است بستر خاک و شد است بالین خشت
کدام جان که قضایش ز دور چرخ نبرد — کدام تن که فنایش ز فر بود خاک بهشت
بگو که خوشه آسمانی از کجا چینم — که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامه آرایش از کجا پوشم — چه دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهان را چو نیست دی مقام — در روزه منزل آرا اگر چه خوب چه زشت

خدای ناصردین را بزرگ اجری داد
که دهر خورده بساطی ز ملک در ننوشت

عم زاده زحج باز رسیده است نوی — با توبه طاعت و انبان کرامت
ایم است که گر با ر طریقت بکشاید — بر چرخ کند خرقه پیروزه غرامت
دیوار زری دی بیکی پیر را فتاد — گفتا بجز از مست نخیزد بقیامت

بازم ز زمانہ کم گرفتی ‌ ‌ ‌ ‌ دین ہم ز گیا دت زمانست

این عادت قلت الموالات ‌ ‌ ‌ ‌ آئین کدام دوستانست

ز نیکو قناعت مودت ‌ ‌ ‌ ‌ در حمل کدام کاروانست

مارا با رسے غم تو ہر شب ‌ ‌ ‌ ‌ ہمخوابہ مغز استخوانست

زانروی کہ روز می از فراقت ‌ ‌ ‌ ‌ با سال تمام تو امانست

سالیست کہ دیدہ پر آبم ‌ ‌ ‌ ‌ ہر طرف دریچہ دیدہ بانست

رخسارہ کاہ رنگم از اشک ‌ ‌ ‌ ‌ در ہجر تو راہ کہکشانست

روزم سیست از انکہ چشم ‌ ‌ ‌ ‌ از آتش سینہ پر دخانست

خو صحبت اند سالہ بگذار ‌ ‌ ‌ ‌ کو مرد غریب ناتوانست

گرچہ زدہ سپہر پر است ‌ ‌ ‌ ‌ آخر نہ چو بخت ما جوانست

برخیزم و بنگرم کہ حالش ‌ ‌ ‌ ‌ در جنبش تیر از چہ سانست

از دست مشوچہ سقطہ من ‌ ‌ ‌ ‌ پائے تو اگرچہ در دمیانست

سرے دارم کہ گر بگویم ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی بحقیقت آنچنانست

آنست دو عالم از حوادث ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی کہ دو محنت آشیانست

واجرام نحوس را بیکبار ‌ ‌ ‌ ‌ در طالع عافیت قرانست

در علکی شفق ہوائے گیتی ‌ ‌ ‌ ‌ یک عمر کہ لمعہ سنانست

مہمان تو آمدیم یا لیست ‌ ‌ ‌ ‌ یا لیتم ازان دو میہمانست

تا از در محبت کہ خاکش ‌ ‌ ‌ ‌ ہمتائی بہشت جاودانست

سرور کردم اشارتت گفت ‌ ‌ ‌ ‌ در صدر نشین کہ جایت آنست

من نیز بحکم آن که حکمت | بر جان و روان من روان است
بنشستم و گفتم از چه صدر اوست | جایی بود که میزبان است
گفتم که چو شب گران رکابست | تدبیر می سبک عنان است
القصه چو جای خود ندیدم | کز منقطه نیک بر کران است
با خود گفتم که انوری نه | هر چند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که حدش | حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدری درین حد | نه حد تمام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک | خود موجب خجلتم عیان است
اندازهٔ رسم دلنی من | داند آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آنزا لا مر | چونانکه گمان همگنان است
بنگر که کنان حریف جویان | زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب به پیکرک شد | اکنون که ساغر گران است
چون تو بسته گانه دست بردی | رنجتم و این سخن نشان است
از گوشه‌ها رمی که سنایش | میاز عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم | شخصی که پر از نثار جان است
سینه که گرم زروی تمکین | بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهر منزلت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی | از مقالات حمید الدین شد اکنون تا است

صفی توقف سبعی جو بارها میگفت — گرت که هنرم هر روزه نیست خر بفرست

شبی بمستی آخر بعلتش گفتم — که انچه گفته از خشک نیست تر بفرست

غلام را بفرستاد بامدادگاه — نه زان قبل که ستودی پگاه تر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواجه میگوید

که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالی گواه و آگاه است

کین چنین خود اگر بحق گوئی — نه سزاوار آنچنان جاه است

رد آن هیچگونه می نبری — کین جوانمرد بر سر راه است

تا نگوئی که اینت طالب سیم — کز بانیز جاذب کاه است

احتیاج از ضرورتی مشمار — انکه اسپاه را باشباه است

گر توئی یوسف زمانه چرا — دل مرا از انتظار در چاه است

ورنیم مغطی سخن زچه روی — بطعام نام تو در افواه است

زانچنان بیتها که کس را نیست — کز پی پنج دانگ بنجاه است

حاش لله مباد یعنی هجو — راستی جای حاش لله است

دوش بیتی دومی تراشیدم — خردم گفت خیز بیگاه است

این یک امشب مکن بقول هوا — کیست کو راهوا نکو خواه است

بو که فردا دگر نه با این عزم — تا بفردا ای حشر ازین ماه است

ان دهان بیش ازین نمیگویم — شیر در خشم و رشته یکتاه است

روز طوفان باد حسرم نکوست

قاصده آنرا که حسنا نه غرگاوهست

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو	دست دوران آسمان بسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال	چو تو حبه‌ایش روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری به کرم	باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او توئی و خدمت تو	نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرائی که تو نخواهی بود	در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدائی که کعبه خانهٔ اوست	که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اول آنکه خانه
رویة الله نخست باز بهشت

خسروا گوهر ثنای ترا	جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب	روی از شرم را بشو نهفت
بیتی از گفته باز می گفتم	رای عالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ	جان بجاروب هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند	حزمم اندر خلاب عجز نهفت
خیرتم بر بدیهه حسار نداد	تا بباغ بدیهه گل بشگفت
عذر بستی بگیر و بی خبری	آشکار است این خبر بنهفت
تو خود انصاف من بده چو منی	چون تو ای را ثنا تواند گفت

عقل الحق از آن بشر تیز است
که شود باد باغ مستان جفت

ای به همت بر آفتاب زده دست — آسمان از علو قدر تو پست

بحر از گوهر تو دست تهست — هیچ پیرایه بی نیازانه بست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش بر جگر نشکست

هیچ سر آستانهٔ تو نسود — که کله گوشه بر سپهر نسخت

باز در طاعت تو کبک نواز — دیو در دولت تو حرز پرست

انوری را از حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست

انتشابی است کلک مسرع تو — که ازو هیچ دیو فتنه نخست

ابر عدل تو تا نثره بگشاد — گرد تشویش از جهان بنشست

همت دامن کرم بفشاند — آز هم در زبان ز فاقه برست

ای بجائی که از علو بفلک — بیم دست تو چرخ را از دست

نتواند که رحمتت ندهد — گاه بگیرد چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقهٔ در
ای جهان پرور تو بارش هست

تو آن فرزانهٔ آزاد مردی — که آزادی ز مادر با تو زاد است

ولت گر یک زمان در بند باید — بیاری دست احسانت گشاد است

وگر بیتو نشسته بود ما را — عزا است ز ابجان دل پیاده است

تو گر گوئی که روز آمد بآخر — حدیثی از سر انصاف و داد است

ولیکن چون توئی دور زمانه
ترا هر گه که بینم با مراد است

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست
پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است

آسمان همت خداوندی که چون آسمان
همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست

آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است
تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست

بحر در موج سخا روزی دلش را زیردست
ابر با باران نوروزی کفش را نایب است

از سخاجان چو کلکش میسر آمد بسوخت
آنکوی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است

دی همی گفتم که از دیوان رای صایبش
آفتاب و ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

با یکی مردک کناس همی گفتم دی
تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خسته است

سنت درخت اهرود همیدانی چیست
آن چرا نیز زرد و دین زچه زرد آهسته است

گفت از عیب خود و نز هنر ما مشناس
زانکه ما را ز چنار آتش دازنی جسته است

کارفرمای دهد رونق کار من و تو
داند آنکس کردمی با من و تو بنشسته است

کارفرمای مرا پایهٔ من معلوم است
لاجرم کار من از بند قضا رسته است

باز چون گاو خراس از تو در پایهٔ تو
کارفرمای ترا دیده چنان بربسته است

که چنان ظن برد او کانچه تو ترتیب کنی
کرده دائم و پرداخته پیوسته است

یا چنان داند کین عمر عسر علما
همه روز و شب جبال متاع رسته است

او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر بیداد در آن بخسته است

انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت
عقل داند که ستمهای تبر از دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصهٔ تو

تیر انگشت گزیدست دلم بشکسته است

بدان خدای که دست دعوی قدرتش — مسافران فلک را قدم فرسوده است

بدست امر رسل بکافران قریش — هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنموده است

زباد دان قضا آب حکم بگشاده است — بلاجورد قبا بام چرخ اندوده است

کمال لم یزلی و ذات لایزال او — ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسوده است

دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم — طناب خیمه حضرتش نه پیموده است

جناب قدرت او را بقدر وسعت شکر — زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است

سیاه روی سپهر کبود و کسوت را — رخش ز رنگ کدورت سخت بزدوده است

پس از خزانه حسن جمال خورشیدش — کفاف حسن در رکاب جمال فرموده است

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون دلش بیالوده است

بیاض روز بیالوده هوای شغب — هزار دوران برخاک تیره پالوده است

کنی بخرج بخار از بخار کم کرده است — گهر بدخل و دخان از اثیر بفزوده است

که صورتی ز من بنده آشنائی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنوده است

در جهان چند آنکه خواهی بیشمار — نیستی و محنت او تیره هست

وز فلک چند آنکه خواهی بقیاس — تفرقت آمد ز چشم سیر هست

گر ز بالای سپهر آگه نه — زین قیاسش نه که اندر زیر هست

دور بگذشت بر خوان نیاز — کافرم گرچه قناعت سیر هست

تا مرا ایستی سیه بر دم شبی — چرخ گفت این تمنا دیر هست

گفتمش عمر چیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائے میر هست

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو
در خاطرم که بلبل بستان نعت تست
یک زردی بر ثنا و دگر زردی بر دعاست
اطراف باغ دل ابدالدهر پر نواست

با برگ و با نوا دو چنین بند چو من
هر روزنی تو اتر دسے برگ تر چه است

رتبت و تمکین صدر موتمن
زانکه قدر و همتش بے منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست
وآسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه با آز دنیا از
تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخی است
باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادے کز پئے مدح و ثنات
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمے از کبریائے سر بسر
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود
وانکه زحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
شرح کردن زانچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکه عصمة الدین
منکوحش بنهایت مدارات
سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
وین هم نوعی ز خویش کامی است

او مذهب بوحنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجهٔ جهان است	یا مشکل بهشت جاودانست
یا منشار ملک و تشو دین است	یا موقف عرض انس و جان است
او جش فلکیست کز بلندی	معیار عیار آسمان است
قصرش حرمی که در حریمش	از سایهٔ آفتاب امان است
قصریست که در خیال نقشش	بشگفته سبزه ابر بوستان است
راز دل زهره و عطارد	از زمزمهٔ مطربش عیان است
سقفش بصد التماس از دو هفته	بی هیچ مه و خورشید خوان است
خورشید مروّق از بلندی	در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان	گرد کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد	چونانکه نشانهٔ جهانست

خرم بنشستن وزیری
کز مرتبه پادشا نشانست

وله

بخدائی که معوّل همه چیز بدوست	برسولی که چو زایزد بگذشتی همه اوست
که با قطاع نخواهم نه جهان بلکه فلک	نه فلک نیز مجرد فلک و هر چه در وست
دوش در خواب من پیمبر را	دیدمش کز امّت آزرده است
گفتمش ای بزرگ چیست بدو است	طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین منقریک هیچ مپرسم	رونق وحی ایزدی برده است

آنچه این زن بمرد میخواهد

جبرئیل آن یمن بنیاد و رداست

ای بدندان دولت آمده خوش | درد دندانت هیچ بهتر نیست
وارد از عشر آسمان دندان | برکه بر کبریای تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد | بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی آسمان حرارت می | درد دندانیست گر بخیره بجست
بازمود آسمان دندان | کز الم بازنیس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا | گفتش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان حریف آورد کسی | رایگان از تو کی تواند جست
از چنین صید بد گسست دندان | ز انتقامش بجان بجو ای رست
من نگویم که جای مه در دندان | مرغ چربست و آشیانه پست
خیره دندان کنان بخدمت تو | آسمان دیر تر میان بربست

گفت هم عشوه دیده دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

ولہ

باخرد گفتم که دستور جهان | دست میزد گفت چه دستور دست
دست بتوان خواندن آخر از نهار | تیغ کان برد پنج دریا میزد دست
صفی الدین موفق را چو بینی | بگویش انوری خدمت همی گفت
همیگفت ای بروز کودکی راد | همیگفت ای بگاه خواجگی رفت
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد | بگو در وصف تو در می همی سفت
بوصف حجره فیروزه در بود | که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندر و بودم ز نزدیش
سحاب از آب چشمش صحن می شست
علو میکرد کز بخشش زمین را
درین بود انوری کامد غلامش
سرا گفت از جیا رانگاشت مردم

سواد شب ز چشمم ذره نهفت
صبا از تاب زلفش فرش میرفت
بهاری تا بروز حشر بشگفت
که هیزم نیست چون آتش برآشفت
که برجارم فلک طنزش زند سخت

باستدعاسی خرداری دو هیزم
زمستانی چو خر در گل همی خفت

ای سروری که چو تو برادی سحاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان
داریم کودکی که چو مویی و چهره ای او

چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
گلبرگ نوشگفته و مشک تتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را
راجی تو در نظام ممالک براستی
اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر
در برف ریزه گوشه هر کوه پاره
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام
گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید
بر خاطر سخن هر آینه این بیت بگذرد

کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
تیری که جیب گنبد گردون ترکش است
پیکان باد را گذر هیر آتش است
تفتیست گوییا که بگوهر منقش است
نه آورده ام بصورت تضمین ز بس خوشست
خاصه کنون که طره شبها مشوش است
کامروز وقت باده و خرگاه و آتش است

چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم — از چه معنی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور — عذر عذرت نخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شد است — غم مخور تا بخانه معمور است

زحیری بستا بخانه شوم
گر ز من بسکلم دیده دور است

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر — کام حکم ایزد کامت برنداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — نفس امور در حسن نکوتر نداشت
بارها بگذشت کایم نزد تو — این سخن اهوی حلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کمترست — در همه کیسه تسوی زر نداشت
گوشت و نقل و نان ترتیب کرد — لیک وجه باده احمر نداشت
باده نابم فرست ای آنکه دهر — ور نداشت چون توئی دیگر نداشت

جو بنداریست از کس دیگر غمی
در چنین مشکل برخوان که جز خر نداشت

ربع مسکون آدمی را بود دایم دو دو گرفت — گر شنیدا اند که در آفاق انسانی کجاست
دور دوری خشک سال و قحط دین و دانش است — چند گوئی قحط انسانی کو و بازار کجاست
من ترا شایم اندر حال ضد بوجهل جهل — گر مسلمانی تو تعیین کن که مسلمانی کجاست

آسمان بیچ کمال از خاک عالم بر کشید | تو بیخ میزن که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست
ای دریغا کی چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا رسیدی از خدا اسی بترس
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت
گمان بری که ظریفی ولی نمی بینی

یگانه باش و بیانا گهی که خوانندت
جوان و پیر بتصریح چند رانندت
که پیش مردمک دیده می نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم
که تا بجا نیرسی ره ظریف دانندت

ای سرافرازی که از یک سعی تو
جز تو از ارکان دولت هیچ را

پایه محکم کرد ملک و سر فراخت
تا بدین غایت کس این قدر نشناخت

حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت
آن کاست او که نماید جهان اجل
از رای اوست تابش خورشید عاریت
هر دم زغایت درعش کاتب ینیش
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین

آنرا عنایت ازلی تقویت کند
گر علم را بکاک و نظر تربیت کند
مه زان بطبع تابش از و عاریت کند
همسایه را بعزل همی تعزیت کند
باگرگ میش کشته بکاج دیت کند

هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرفت تهنیت کند

(حاشیه: [illegible])

سر زین به علم و خاموشیست | صاحبا این چه عجز و ناموسیست
آخر افسوس آن نباید از آنکه | ملک در دست مستی افسوسیست
اول آن نامیه که نیست بکار | راست چون پرکار فردوسیست
ثانیاً آن کمالِ مستوفی | نیک سیتاح روی سالوسیست
ثالث این مقام رعنا رئیس | بر سر منهی و جاسوسیست
رابعاً این کریم گنده دهن | مرد کرخیلی و ناموسیست
خامساً این محمد رانده | نیز از رهبران خیدوسیست
سادساً این به عیب بے ترتیب | کز مریدانِ قطب جالوسیست
همه ناز و کرشمه و کبر است | گوئیا از نژاد کاوسیست
سابعاً این فرید عارض لنگ | از در صد هزار طرطوسیست
ثامن آنقوم این یمن سرجش | راست چون پیل کوشه فانوسیست
کیست تا سیخ غنچه مخلص | کز بن خایه زر بر موسیست
تاسعاً این اکرم مکارم غیر | گوئی از زاهبان ناموسیست
مردکی اشعر است ردی روی | گوئی از ترکان ناروسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو | هیکل مدبری و منحوسیست
جاکرم خام قلتبانی مست | هیچ گوئی کمال عیدوسیست
عاشراً حسین حدادے | همت مجوس و اهل مجوسیست
احمد لیث آن مخنث وشن | کز همه چیز تو زمی و دروسیست
از کمالِ خرے و بخبر دے | جل آبنوس کتانِ خیلوسیست

هر یکی را ازین دو بی راهیست   کفر محض آن جناب در دو بیتست

همه از روزگار معکوسیست
هرچه در روزگار معکوسیست

کمال دین محمدی محمد آنکه برای   جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر ویست   بحل و عقد ممالک منوط دورانست
سپهر رشد تا رای روشنش دیدست   ز بر کشیدن خورشید و مه پریشانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت   که در وجود نگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست   در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست   بقدر جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست   نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش آشکار شود   هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب وز امتزاج طباع   هر آن اثر که بمبنی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبالست   که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد   که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه سپهر باید   به آن گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
به بنده وعده الوان چه باید شستن   که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون   چو بنده نیست ولی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه   گزین مطالع و زین مطلعه گاه ارزانیست
همیشه تا ز فروغ سپهر ارکان نشد   همیشه تازه در رای کمال نقصانست
[illegible]

بدان خدای که هست وجود قدرتش — مسافران فلک را قدم بفرسوده است
بدست احمد مرسل بکافران قریش — هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است
ز ناودان قضا آب حکم بگشاده است — بلاجورد بقا بام چرخ اندوده است
کمال لم یزل و ذات لایزالی او — ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسوده است
مقدس است که آسیب دامن امکان — بساحت بارگه کبریاش بنسوده است
ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را — طریق کسب کمالات خاص بنموده است
شمائل فلکی را بکارخانهٔ صنع — بهین و خوبترین رنگ و شکل فرموده است
چنانکه طرهٔ شب را بقمر شانه زده است — بلطف آینه جرم ماه بزدوده است
ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک — نهاده سر یکی از چار طبع و نغنوده است
خمیرمایهٔ بخشش بخاک بخشیده است — بر آنکه مرجع او خاک شد بخشیده است
سوار روح بچوگان پای نسبت او — ز گوی گردون گوی کمال بربوده است
دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم — طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است
جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
کلین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون دلش بیالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را — رخش ز زنگ کدورت نخست بزدوده است
پس از نزاهت حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن و زکوة جمال فرموده است
بیاض روز بیالوده نه هوای شب است — هزار سال بر این تیره خاک پالوده است
گهی بمخرج بخار از بخار گم کرده است — گهی بدخل و خان از اثیر بفزوده است
ز آنکه نیر خراسانی اندر تقدیم — بر آسمان و زمین قدر جاه افزوده است

که انوری را بخدمت مبارک تو — هر آنچه دیده ندیده است و گوش نشنیده است
درین سه سال چه در خواب و چه به بیداری — خیال رایت و آواز نوبت تو بده است
شکستهای امانی بعشوه می بسته است — ور شبهای حوادث بحیله میسوده است
کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادیش توده بر توده است
که صورتی ز من بنده آشنائی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه انوری — ای آنکه از دو عالم وحدت منور است
شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست — منت خدای عز و جل را که بهتر است
روزیکه از بلندی آمد بمردمی — ذات کریم تو دو جهان مظهر است
فرخنده طالعت را بود اندران حظی — بی بر که همچو معنی نظم تو دلبر است

یعنی بسلم و همت اگر چه بر از هوا است
با خاک ره بحکم تو اصبح برابر است

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود شمرده است
خداوند اوحد الدین خواجه اسحاق — که گیتی با بزرگیهاش خرد است
گرش بینی بگو ای خاک پایت — ز رفعت پایهٔ گردون سپرده است
خبر داری که فرزند عزیزت — چه پا امرود و رخساره فشرده است
زبانش در فگن دست گیرش — که اندر پای پیل دست برده است
بگرمائی چنین در چار طاقش — بدست هشت خوارزمی سپرده است

به نواسی شنید آخر که گویند — که انصافی سخن محبوس درد است
مصون باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نقش گیتی ناسترد است

بآبی چند آتش باز داری
اگر دانی که آن آتش نمرد است

قطعهٔ صدر اجل قاضی قضات عمر ق ع عزه — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است
خواجه ملت حمید الدین که از روی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهر است
آنکه قاضی فلک بینی که جرم مشتری — روز بارش از عدد پرده داران در است
چاکران حضرتش را از دمن آوردی — چاکران حضرت او را چو من صد چاکر است
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را — کز عزیزی داشت همچو دیدگانم در سر است
دیده از غیرت همی گفت انچه کحل و توتیاست — تارک از دهشت همی گفت انچه تاج و دیهیم است
بر زبانم رفت کین قبیح سراسر نکته بین — عقل گفت ای هرزه گو این درج با گوهر است
خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد که دودش جمله آب کوثر است
عالم سنگینش گفتم عالم خاموش گرد — گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست — چاه زین بدبخت شد انصاف از آن نیک اختر است
از خط مشکینش اندر فکرتم کاین اگر — آهوان چین صبا چین را چرا که عسکر است
با خرد گفتم تو ای گفت این اعجوبه چیست — گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبر است
عشق از وی گفت گفتا نیک در افتاده اند — یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر است

دیر مان ای بعد آنکه پانصد و پنجاه سال
نظم و خلعت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده وام منکوه
که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان مقیّش خود است
پای بشد طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن
که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در منازل کوه
حرکت جز بسبب زلزله نیست

بخدائی که از کمان قضا
تیر تقدیر را روان کرد است
چشمهٔ آفتاب رخشان را
خازن نقد آسمان کرد است
که ز نحیفی و ناتوانی ضعف
هرچه گویم فزون از آن کرد است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو برچه سان کرد است

بخدائی که در ولایت غیب
عالم السر والخفیات است
که غمت شه رخم باسپ فراق
آن چنان زد که هم شه مات است

ولہ

انوری را ز نیست ثانیهٔ
که ازو هر که دید جان ترا نیست
همچنین زندگی ترا فنائش باد
ای دریغا که این جهان فانیست

ولہ

بخدائی که در پرستش خویش
آسمان را رکوع فرمود است
دست تکلش ز کیلهٔ خورشید
خرمن روزگار پیمود است
که ز چشمم بعشق خدمت تو
جان بعرض سرشک پالود است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه گفتم آن دو خلعت است
گفت چون نیست گفتم از پی آنک — که برو نافذ است فرمانت

چون گزارسے که برزند هر روز
قلتبانے سر از گریبانت

سراجی ای زقلتبان حضرت ترمذ — رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ زلبشت
حدیث فخری منحول کرده رد کرده — که دست وطبعش جز دوک آن حدیث نرشت
غرض چه بینی و نزد تست بیا آخر — من این ندانم کز ماده گاو ناید گشت
بلیه سخن اندر چه ذکر او رائے — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر.
زنیک او همه شهر خود بهی ننشت

بآنکه چند سال بدیدم بتجربت — از کل خواجگان جهان بوالحسن به است
پنداشتم که بازوِ احسان تو تیر است — آنجا که برکتف علم پیرهن به است
تا همچو سرو نشو و رآزادگی کند — آنرا که باغ دیر کد سرو چمن به است
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه — در پیش او نهاد و بگو هر لگن به است
سود دو احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سر است سر آخر زتن به است

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حالِ سگانِ بوالحسن از حالِ من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والیِ شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه — صد چو ما را روز با بل سالها برگ و نواست

گفت ای نادان غلط اینکه ازینجا کردهٔ — آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در دم مردار بد طوقش اشکِ اطفال من است — لعل و یاقوتِ ستامش خون ایتام شماست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است — گر بجوئی تا بمغزِ استخوانش نان ماست
خواستن گدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان است و گر قارون گداست

بفرستدم امیر بتجمیل تربتی — زان کز قوامِ نفع چو لفظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق — این چون حدیث دشمن و آن چون عطاء دوست

آورده زیر کان ز پی فائده بردن
رز را لبی ز سینه دستی را یکی ز دوست

آلودهٔ منتِ کسان کم شو — تا یکشبه در وثاقِ تو نان است
راضی شود بهیچ بد نفسی — هر نفس که در نفوسِ انسان است
ای نفس برستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزان است
تا بتوانی حذر کن از منتِ — کین منت خلق کاهش جان است
زین سود چه سود اگر شود افزون — در مایهٔ نفس نقص نقصان است
در عالمِ تن چه میکنی هستی — چون مرجعِ تو بعالمِ جان است
شک نیست که هر که جز کسی دارد — وانرا بدو طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نتواند — احسان آنست و بس نه آسان است

چندان که مروت است در دادن

ور ناستدن هزار چندان است

ولہ

کیمیائی کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائی به از قناعت نیست
هر کرا شوقِ عیش گیرد سخت — بادیش کرد و کارها بگذاشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت

تیر دادیم و کند ها کردیم
تا نکردیم هیچ سود نداشت

کس را چیز کیست بر گردن — واندرو چیزها نه یک چیز است
هیچ و اینے در وجه شاید بود — باش در زیر ریش او تیز است

آنچه بر گردن است بر کاج است
وانچه در زیر ریش پر تیز است

تو کسِ خواجهٔ و هر که چو تو — کس دیگر کس است همچو کس است
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون من است کس است

نسبتِ باد و تن بعیب و هنر
گر همین هر دو بیش نیست بس است

بهاء الدین علی کز خرج جودش — دی دریا و کان را خوشدلی نیست
بلش با بحر اخضر توامان است — ولیکن آن بدین بی ساحلی نیست
بادر معدهٔ از ی نیا بے — کز انعام عامش مبتلی نیست
رود در سایهٔ اقبال اورد — کز ان به کیمیائی مقبلی نیست

حسودش گفت کز امثال این مرد | جهان آخر بدین بجا صلے نیست

کرم گفا بلے لیک از هزاران
یکے همچون بهاء الدین علی نیست

خسروا روزی سپهرم کز عمر افزون کند | یا نگیرد لب ته مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش | چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او | هر یکے زین روزها را از پی یکروزه قوت
بخت را دانی که داند کرد حتی لا تیام | اعتکاف سدهٔ درگاه حتی لا یموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی | مرد را سرگشته دارد اختلاف سموت
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا | تو امان باصبر چون در حیفه با قوت
فضلهٔ طبعم قسیح الوحد از معنی شده است | فضلهٔ کرم قسیح الالف شد یا برگ توت

انوری لاف سخن تا کے ز سفلے خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

ای بزرگی که در بزرگی وجاه | قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو نادان است | چرخ با همت تو درویش است
دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو است | هر چه در خاطر بداندیش است
باز با پاس دولت کبک است | گرگ با طوع طاعتت میش است
نور در چشم دشمنت نار است | نوش در کام حاسدت نیش است
عالمے در حمایت کف تست | کف تو در حمایت خویش است
هر کسی که دارد اندر پیش | دائم اندیشناک و دلریش است

بنده را گرچه کمترین هنریست ‌ ‌ ‌ اینکه نقش جهان بکیش است

جز بسی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

بخدائی که در پرستش خویش ‌ ‌ ‌ آسمان را رکوع فرمود است
دست حکمش بکلبهٔ خورشید ‌ ‌ ‌ بر زمین ره نگار پیمود است
کز جنیم بعشق خدمت تو ‌ ‌ ‌ جان بعرض سر شتاب پالود است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

ایا خسروی کز پی جاه خویش ‌ ‌ ‌ فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان ‌ ‌ ‌ که با خفته بختم براز آمده است
کرو اند کزین صبر کوتاه عمر ‌ ‌ ‌ بر دیم چه رنج دراز آمده است
بگویش کاندر جفای فلان ‌ ‌ ‌ ز ناکی ترا این جواز آمده است
بکشتی تو زخم رسان این که غم ‌ ‌ ‌ چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع ‌ ‌ ‌ نه پای تو در سنگ از آمده است
مدد ز آنکه کارم درین کوچه تنگ ‌ ‌ ‌ تو گوئی مگر ترک و تاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جان بات ببرد که من آکم ‌ ‌ ‌ گر بود احسنم را بته ببرد ز رشته مرد است
زاثر درگه فقه بد فلک از غصه کمین است ‌ ‌ ‌ در گوشه جستش گره جاده کرده است

نیامد است مرا خویشتن دگر مردم	ولہ	از ان زمان که در آمد بشمام که مردم کیست
گرم نشاندی از روی مردمی شو چه		چو بخت نیز نشانت بده که مردم کیست
بافلاک دوش بخلوت گله میکردم	ولہ	که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
انهمه جور تو بافاضل و دانا زچه خاست		وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن		باشدت بیهده این مشغله و افغان چیست

شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

بخدائے که روز را دامن	با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا	جبهه همچون کمان بزه کرده است

کار بر روی تو ام جهان فراخ
تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است	بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان	هیچ پیدا ن ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند	آدمی و بهیمه هر دو یکے است

کافران را که آدمی نسب اند
نقص بل هم اضل این معنی است

حاجبت رگ زد و نه از ستم	از چه معنی از آنکه محضر راست
رگ نزند هر که او بود محرور	عذر عذرش مخواه معذور است
چیزی خانه گر خراب شده است	غم مخور تا ب خانه معمور است

من ز چیزے تا بیت خانه شوم
که ترا من تشنگم و ندره دُور است

ردیف الجیم

جاجیا را سپے ریست که بمعیارِ نظر | هست پیوسته چو میزانِ فلک حاد و ترنج
پیش شطرنجیِ تدبیرِ تو بر نطعِ امور | از پیِ نظمِ جهان کرد بساطِ شطرنج
چرخ را اسپ درخی طرح کند در تدبیر | فتنه را برد رشه مات نشاند بیرنج
باز چون دست بشطرنج تفریح بازی | ابی ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاهِ شطرنج کرد وقت ضرورت شده است | یا بر با خانهٔ فرزین و پیاده بستیج

چون ببیند که ترا دست بود بر سر او
همدران معرکه با پیل کند نوبت پنج

صوت خنجیر جاسوس بشد | کز نالِ خطیرے نهد گنج
از بارهٔ عاج بر سرش چیار | در نوبتِ لا شد بدر تنج
آنکس که میانِ دیو و بلقیس | تلقیت کنند بحکم بیرنج
قولنج مزد نے بر آورد | زان تا بطبیب بر کند تنج
از بهر خدا ایرا در اندیش | وین منتی برا بعقل بر سنج

با طبع جنان نعوذ باللہ
با خوی چنین حدیث قولنج

ردیف الحا

چو آبروی بهفزایدم بمدح غزل | چرا بآتشِ فکرت همی بکاهم رنج

بیا و بوک دگر بیست سال بر دادم
مرا فدای فدا و است زندگانی فرح

عنان طبع ازین پس کشید خواهم داشت
اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح

و گر عطا ندهند بر آرم ازین پس مدح
بلفظ جود ار از سینه چنین ممدوح

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم
گر زنگشت مرا تازه یک صبوح فتوح

برادرم که دو تن پاک را دهد نیرو
همی گسسته نگردد صبوق او و صبوح

درست شد که دو تن تا کشد بصد ممدوح
یقین شده است که او به بود ز صد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کو خدمتت دم در کشید
از زد جنبش فلک در گردش افگنده رخ

هم نکوخواهانت را دایم بروی تو نشاط
هم بداندیشانت را دائم برانوده ترنج

ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر
از حریران فرش گسترد از تموزان آب یخ

برسپهر اول از تاثیر نور آفتاب
حدت خری از عذار مه فرو شوید زنخ

میوها سر در کشد از شدت گرما چنانچ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا و یخ

وحش را گردد زبان در کام چون پشت کشف
مرغ را گردد نفس در حلق چون پایی ملخ

در چنین گرما زنجم هیچ سردی لی که نیست
چیزکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم
کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام
سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ

نوید سے کریان درین زمانہ حیا نکہ   بمثل آنکہ کسے نقش در کشد بر یخ

عطا مجوے کز آن نقل نیست در عالم   ابا مخواہ کہ جز دود نیست در مطبخ

ردیف الدال

خدایگانا ابر چشم زخم ملک چہ باک   چو بخت آتش فتحت سپند می آرد

ہنوز ما ز نتایجِ تو ہمے تا ابد   ہنوز ابر ز انعامِ تو ہمے بارد

ز خشک سالِ حوادث چگونہ خشک شود   نہالِ ملک کہ اقبال جاودان کارد

بکامِ حکمِ تو خواہد سر زمانہ و بس   کہ کامش از قبلِ طاعت تو میخوارد

اگرچہ ہمتِ عالیِ تو درین درجہ است   کہ جود او بسوالے جہان کم انگارد

ز بندِ حکمِ تو بیرون شدن بہیچ طریق   زمانہ مے نتواند جہان سخے آرد

نہ دیر زود بہ بینی کہ بار دیگر ملک   زمامِ حکم بدستت چگونہ بسپارد

ز روزگار مکن عذر کردہاش قبول   کہ دامِ عذر تو جز کردگار نگذارد

مبادا روزیِ بے ملکیِ جہان کہ جہان   بروزِ روشن از آن پس ستارہ بشمارد

درین کہ ہستے مردانہ وار با اختیار   کہ بر سرِ تو فلک موی ہم نیازارد

در فرج بہمہ حال زود بگشاید   چو مرد حادثہ بر صبر پاے بفشارد

ترا ہنوز مقاماتِ ملک با زپیش است   خطاست آنکہ ہمے حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایۂ یزدان   تو آنکہ شکلِ تو خورشید سایہ نگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست ہنوز   خدا سایۂ خود را چنین نہ بگذارد

رہا ببندۂ خسرو میران فاسلے   گرفتہ اند کہ تنہا سے ملک نگسارد

بجواب زید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه بیاد مے آرد

ای زمان فسیح زندگانی تو	زندگانیست جاودانی تو
وی جهان شادمان بعیت تو	همه عمرت بشادمانے باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان	چون قضاهای آسمانے باد
بر در و بام حضرت عالیت	که بهشتش بنای ثانے باد
روز و شب خدمت قضا و قدر	پرده داری و پاسبانے باد
با فلک مرکب دوامت را	هم رکابی و همعنانے باد
خضر و اسکندری بدانش و داد	شربتت آب زندگانے باد
تو توانا و ناتوانے را	با مزاج تو ناتوانے باد
تا بپایان نشد زمانه پیر	جاه و بخت ترا جوانے باد
بست فرمانت بر زمانه روان	دائمش همچنین روانے باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانے و آن جهانی باد

ای شاه ز نقدها که باشد	در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست	الا نفسے سه چار معدود
وان نیز به بند مراد نے	تا خرج کند چه نقد معدود
گیرم که یکے دو زان بدزدد	تا رای فلک رسد بمقصود
نے دست تصرفش ببرند	وین عاقبتے بود بمحمود

اگرچه زنده کردست بنود … دراین جیت وجوب معبود
داسنی که چو حال بنده ایست … ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش بادیش گر نگلی … نه شاعر و شعر هست مقصود

اسے تا باید شب تماشات
آمبستن روز زاسے مسعود

خداوندا تو میدانی که بنده … نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد … زگیتی مرجع دیگر نداند
نیابد همتش ایرنفس رخصت … که از کس جز شما چیزی ستاند
نداین برکشیده است از تکبر … که گردون گرد میت برفشاند
کم انیمت بود بالله بالله … که گر امروز بر افلاک خواند
بحمدالله باقبال خداوند … که تحتش هرچه میباید چشاند
خدایگا چون تو کردی عزم بخشش … قرار کارها چونین نماند
اگرچه راتب مسعود بنده … اجل مستر هر مه رساند
تو آسنی که جفا و جور گردون … بیک صولت دلش بازش هاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعت پادشاه وقت بوقت … هر که در بندگی بجا آرد
رحمت سایهٔ خدا است براو … سایهٔ رحمت خدا آرد
خاصه آن پادشه که چترش را … بخت با سایهٔ هما آرد

سزد اے علاے جلال دین خاتون که اگر سوی سدره رانے آرد

جبرئیل از پے رکاب ویش نوبتے بر در سراے آرد

آنکه در حل مشکلاتِ امور کلک او صد گره کشاے آرد

کاه را اصطناع و انعامش خدمتیہاے کہرباے آرد

روز حکمش قضاے مبرم را ہر زمان زیر دست و پاے آرد

آنکه دستش سحاب نیسان را گر بہاے بہاے ہاے آرد

آنکه چون عصمتش تتق بندد دور بیندگے بپاے آرد

مردم دیده را ز خاصیتش آسمان از رصد قباے آرد

باد را سوے حضرتش تقدیر بسته دست و شکسته پاے آرد

نفس نامے ز حرص مدحتِ تو برگِ سوسن سخن سراے آرد

ای سلیمانِ عہدِ بدالقیس کس بداؤدِ لحن ناے آرد

بنده گرچه بدست تسمیر سخن باہمه روزگار پاے آرد

طبع حسان مصطفے استی کو تا ثناہاے غم زداے آرد

زانکه مقبول مصطفے نشود آنچه طلبان ژاژخاے آرد

از سلیمان و مور پاے ملخ یادکن ہرچه این گدا می آرد

تا بود زادهٔ نباتِ جہان ہرچه خاکِ نبات زاے آرد

باغ را جوروی چو عدلِ بہار رنگ فرساے مشکساے آرد

لالہا شگفته از پے رزم رمحہاے سنان گزاے آرد

نرگسِ نو شگفته از پے بزم جامہاے جہان نماے آرد

جاہست اندر ترستی بادا — کہ بدو باسے جان فزای آرد

عصمت اندر بہ شنزلے بادا
کہ خلل ہاسے جانگزاسے آرد

گر خداوند عصمت الدین را — عارضہ رنجہ داشت روزی چند
آن ملان از بد ستارہ نحس — باجفاسے سپہر بد پیوند
دوستے داشت بس بغایت تیز — چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مہربانش گفت — کہ بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جہانے را — ہمچنین نرم نرم خنداخند
داشت از روی مصلحت دو سہ روز — دل او را کہ شاد باد نژند
در تو کفارتے سزے آنرا — من نباشم بدان سخن خرسند
کادمے زادہ گر یگانہ است — کے بکفارتست حاجتمند
معصیت را بعالم عصمت — دیو ہم در نیاورد بکمند
پس چہ کفارت اینچہ کفر بود — یا چہ بیہودہ باشد و ترفند
وانکہ معصوم ہست دست گناہ — پاسے او را نیارد اندر بند
لفظ کفارت ای سلیم القلب — بپذیر از من مسلمان پند
ہیچ معصوم را چو نپسندے — عصمت صرف را مکن میبند
ای زآباء امہات وجود — چون تو ہرگز نزادہ یک فرزند
بخدا سے کہ نیست مانندش — گرچہ بشنیدم ازین سوگند
کز انصاف روزگار امروز — ہمہ چیزیست ہست خر مانند

وانکه در عرصه گاه کون و فساد — چرخ را نیست هیچ تشویشا زند

نظم بر دین نداد کار ترا — تا بشکل نبات پیرا کند

گر نگاری نگاشت باز پشت — در جهانے نشاند باز بکند

باری از طوبیٔ تو طوبی لک — سالها رفت و برگے بیفکند

روزگارت جگر نخواهد داد — خصم گر روز و شب جگر می زند

گر کشاید زمانه در بند — دل خود جز حسد انیج مبند

پایت اندر رکاب تا پیوست — در شغبی ازین سیاه سمند

تو که در حفظ ایزدی چه کنی — مرزد تعویذ اہل چشم و گزند

حرمت و صوت از قضا بگرداند — مرحبا زند و چند ایازند

از که کرد آتش هوا و شاد و — در سرای سپنج و دو دسپند

تا کہ بر نطع دهر در بازیست — رخ بہرام اسپ یارا سنند

باد فرزین عز و عمرت را — از پیاده دوام فرزین بند

شخص دینت و دولت ایزد — بے نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهاے مدت تو
ہمچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحبا دین و ملک بے تو مباد — کز جہان کار این و آن وارند

زانکه این دو ودیعت اندر خلق — از خدائے خدایگان دارند

ملک و دین را زمان تو بادا — کآب در رونق وزین زمان دارند

تو لی آنکس که ذکر مدحت تست — تا که گوینده گان زبان دارند

عاملی در پناه نعمت تو — شکر شکر در دهان دارند
ایمنی در وفای خدمت تو — کمر عهد در میان دارند
واین عرصه ایست جاه ترا — اینکه این چار قران دارند
گوشه طارمیست مسند ترا — اینکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کرمت — خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت — فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند — که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگزار — تیغ گردان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند — همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند — همه از دست تو جهان دارند
جود میگفت با کرم روزی — که کسانی که این مکان دارند
گر جهانداری بشرط کنند — می نگوئی که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد — که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست — که بدو گنج جاودان دارند
طاعت آمد ز انس و جان در تست — کش همه سر بر آستان دارند
همه با مهر حضرتت بادا — هرچه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت باشند — هر که نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که نهی
منتی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی کز التفاتِ خاطرِ تو
نیاز تا بابد در نعیم و ناز افتد

خرد سرای تو تا معنی بدست آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد

بهیچ بیت مدیحِ تو در کرم مبنی
چنان فتد که باصلاحِ آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر سرای عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرصِ مدحِ تو باشد که از درختِ سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ مبارکِ تو
نه ز آسیبِ حادثات رسید

دوش اینجا دشه چو حادث شد
منهی ز آسمان به بنده دوید

ماجرائی از آن حکایت کرد
بنده برگو مدت چنانکه شنید

گفت ای خواجهٔ جهان رحمن
ناگهانی چو سوی قصر حمید

مگر اندر میانِ آن حرکت
عطف دامن ز خاکِ ره برچید

خاک در پایش اوفتاد بعجز
روی در کفش او همے الید

سینه از بنده در کشش دامن
آسمان انبساطِ خاک بدید

غیرت غیر برد از جالسش
قوتِ غیرتش چو در جنبید

رخ ترش کرد و آستین بر زد
بیجا با طپانچه باز کشید

خاک مسکین ز بیم سیلی او
مضطرب گشت و خویش را دزدید

پای میمونش از تزلزل خاک
گر از جای خویشتن بخزید

هم ازین بود زانکه اول روز
صبح بر خویشتن قبا بدرید

یار ریشها ایچ تلخی نیجان
کز ازین صعب شربتی بچشید

در ... ... اسـب ... ...
خوی ز اندام آسـمان بچکید

این بادشا شده ثابت قدم بتو — بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
خدمت ملوک جهان دین طاعت — واجب ترا ادای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از حرص منت حقد — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
تمال پایگاه ترا اگر ز دستگاه — هر جای نعل دیخ هلال و نبات باد
در آخر این هر که ز مهر تو مغز نیست — از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از بهای دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو تیلش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد ز تشنگی — آب از بود ز تاثیره حادثات باد
بر باد حادثه که بر صنت گذر کند — با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای بادشاه سکندر ثانی خضر توئی
این بستر مبارکت آب حیات باد

مجد دین آنجهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم دیو شهای لبت — بر لب و چشم گلعذاران باد

شربت خوشگوار امروزت
جان فزاینده و گوارا باد

با فلک دی نیازمندی گفت — چون مشتری نیاز مند کنند
زان جفا که گردش تو کند — تو چه گوئی که با تو چند کنند

آخر این اختیار بی‌سنی — چند بخت مرا نژند کنند
تو بتو هر زمان چو پایهٔ خویش — پایهٔ محتشم بلند کنند
در زمستان گر آتشی باهم — هشت مخدوم بر و سپند کنند
حلقه احمت کنه در حلقم — هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوال‌اند — تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بکشایند — چارهٔ چیست مستمند کنند
فلکش گفت بر دوست مخند — گر جانیست ریشخند کنند
در احسان بگو که بکشاید — بوالحسن را چو تخته بند کنند
تا در انشیم تا قضا و قدر — زهر آن فتنه را چو قند کنند

گر بموئی فلک بر آوردند
که بموئی از آن گزند کنند

مدت عالم بآخر میرسد لیکن بنج تنگ — طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
اقتباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد — آدمی نژاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بهر چه روزی عمر خواهد بود نی — در چه مرد زهی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چه کرد سجدهٔ شکر — زبان بشکر خداوند ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

توئی که عاشق عهد بقای تست جهان
نگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد

توئی که بر در امروز و دی و فردا را
اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاد

مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او
کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

بلاد دولت و دین آنکه حصن دولت عیز
پس از دو فور خرابی شدند ازو آباد

شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر
ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد

مدام دولت باشد چو بندگی بشه
که بندگیش کند سرو سوسن آزاد

و سرو سوسن آزاد بندهٔ شاهند
هزار بنده چو من بنده بندهٔ شه باد

سمیع و طاعت و عزم درست و رای قوی
تنے بخدمت راغب دلی بدولت شاد

بروز یازدهم از رجب روانه شدم
که کی طاز شهر تموز است و دی رح از مرداد

اگر ستاره باتمام عزم شد رام
وگر زمانه با عطاے عمر با شد زاد

بشکل باد برم زانکه باد در حرکت
نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که رائض باد
که در ریاضت او باد را بود استاد

عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم
که از رکاب گرانم برآورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم
که هم مربی دین است هم مراقب داد

امر باد سلیمان بعزم شبه کلیم
بفر قرین فریدون بملک مثل قباد

بعون دولتش از بخت کام بستانم
که داد بخت من از چرخ دولت او داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که رد ستے ز هر چه در شمار افتاد

مسکے جست مر مرا درنج
که همه شهر اندر این بشدند

تا به بینند خوان خواجه کجاست　　کس ندیدند جمله خرسندند

من ندیدم و لیک تا نه چرا
ے بستراند تا به پیوندند

هر که بر زیدن کمال نهد روی　　شیوهٔ نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر ز هم بدرد کوه　　گرد قناعت بر آستانش نیرزد

رفعت اهل زمانه قصد کند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک مشد که صبح ظفر　　ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدا　　ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شود　　که رخنه کردن آن شکست بر خورشید
نهیب رزم تو بشکست جوشن بهرام　　شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو　　گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بر یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر　　دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد　　چو ارسکنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد　　رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برز فلک　　گر بجودت فلک برو شاید
دست جودت جهان همی بخشد　　پای قدرت فلک همی شاید

فلکت پشت پای زنان بوسد — حاسدت پشت دست ازان خاید
همتت از سپهر عار دهمو — بجهان دست می نیالاید
آخرت از پی صعود شرف — بفلک بر همی نیاساید
مشتبه تو چو چرخ ترا آرد — نسل تو دهر هم ترا زاید
هر که را دیده دل از هوای تو رانم — بادلش چرخ راز نگشاید
هر که را بر تن از قبول تو حرز — المش چون شفا نه بگراید
دشمنت دشمن خود است چنان — که بر او ذات او نه بخشاید
خنجر کین او چو پیرا سی — خود زبانش سرش بپیراید
ای نیاز از می ثنای تو ست — با توام کی بکس نیاز آید
مشربی داده ام که شربت آن — غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض — جوهرش سوی عقل نگراید
خلق او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوا نه بنماید
بانفش چون خرد بدید بگفت — گفت چون تو ترا که بستاید
چون بشکلت نگه کنم گویم — کس بماه آفتاب ننماید
گر بجرمت نگه کنم گویم — کس بگل آفتاب انداید
تا دران مشرب آن بود شربت — که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو می که بعکس — رنگ رخسار لاله برباید
صرف یا لوده چنانکه بلطف — زانگبین چو صو بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان — تا خرد راسی بفرماید

جامهٔ عمر تو نفرسوده — تا قضا عمر تو نفرساید
سخن آراسته مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیاراید
ای بجای تو جان ما خرم — روح را راح تو همی باید

جام از بهر می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

جائیست نشسته چاکر تو — جائی که در او طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان — چنگی تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت تو که می بباید

درخواست همی کنیم هر دو
تشریف دهد [illegible] بیاید

خدای کار چو بر بنده فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطبع شود زود نزد بیخودی — ز بهر چیز همی خوارد و نزند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر — خدای قدرت و الای خویش بنماید

بدست بنده زحل وز عقد چیزی نیست
خدای بنده کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده وست — که همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست رانیه — که همه شب خدای آزارد
این دو سعد اند زان دو نحس تر — که بران هر که هم بحق بگمارد

بیند اندر زبان دور ایشان	که به ایشان زمانه نگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی	که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن نااهل
کو درو هیچ چیز نپندارد

ای آنکه لقب باش ثاقب تو	هر شب ز فلک اثیر بر پراند
سوسن بزبان بر پس ادراجاو	نام پسر کنیت تو خواند
خورشید جانرا ابر خلیفت	نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی ار بجو آهی	خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان	بیدست تو آبی نمی رساند
در معرکه از پی محابا	بی جود تو کس نمیز ماند
راز مسند راند رحروف نجم	کلک تو نبند ز انکه او تواند
منشی فلک باغنون انشا	پیش قلمت هر زبر نداند
بر مسنده تو کاسمان برغبت	آن خواهد کابجسم بر فشاند
چون سایه نشان ده انوری را	عشق تو درین گوشه او نشاند

گر نیست اجازت باد حسلو با
باز آیت الراحلون بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو	آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اگر بر خنگ ایام افکند	فتنه نتواند که در آلتش ستمگاری کند
ردی تا هر خاکی که از نعلت جای کند	تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

خاکیانی نشست آنکس کیمیا داند خرد — هر مسی هرگز فکندش آسمان کان زر شد

نوک کلک تست آنکس جوهری خواهد صدف — قطرهٔ هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد

بر هوای دولت مرغ خلافی کی گذشت — کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد

در بهار خدمتت شاخ خلافی کی شگفت — کز صبای اصطناعت جنت برگ در نشد

تا جوای خورده وار اندمیان خواهم نهاد — یاد دم کن گرچه کس را از من آن باور نشد

وشنه دوکه غذم فرمودهٔ زا از روز ناست — در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد

خواستم تا قطعهٔ پردازم امروز را بندران — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد

زانکه چون اندیشه کردم از بیاضش چاره نیست — حالی از بی کاغذی و ستم منظمش در نشد

لاغری از بخت من ناید شگفت از بخت نیست
کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوند روزگار انشت — که بپاش و در شمار آید

زاله حکم بد زابر قضا — همه بر کشت اختیار آید

پیش مردم زناشناسی کا — کارهای نه باضطرار آید

این چنین کارها بر وی مرا — همه از روی شرمسار آید

ورنه بالله اگر بدار قرار — بنو یک ساعتم قرار آید

بندهٔ خاک آستان توام — کش ز آب حیوة عار آید

وعدهٔ مجلس تو نا داده — موی مویم در انتظار آید

بگو آنست حاجتم که سخن — چون ز جان گویم استوار آید

اگر صحبت خسان نبود — کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح
نتواند که آشکار آید

تیز باید که در میان باشد
زهره از تیغ در کنار آید

آدمم باشی که جان ببرد
گر نه لطف تو غمگسار آید

گر فتوحی ز دستداری تو
بنده را نیز دستدار آید

یا بنزدیک او روم روزی
که بروزیم یک دو بار آید

آن خطا باعث عتاب شود
وین گنه موجب قرار آید

شاخ بید نداد از آن نبود
که از و هیچ فتنه بار آید

گوهرش از میان آتش قهر
پاک چون باد بر کنار آید

گر صبای عقید لطفش بوزد
در خزان موسم بهار آید

از سرم دست بر مدار کرم
پای بر سنگ روزگار آید

آسیے از رهی کارش از بیم
آستینے دان که از غبار آید

دین حق را بحق نعمت حق
که چو من هیچ حق گزار آید

خود گرفتم خیانتی کردم
عفو این بد ز ما بکار آید

را یکی بازده که تا جرمم
نزد عفوت بزینهار آید

یار بادت فلک بیمین و یسار
تا یمین را یسار یار آید

هر کار جهان دل منه آزا که نشاید
کین از خوشی و خوبیش بر نیاید

چندانکه بگفتم همل آخر نزد و ترسے
آن نسیم سیه گردد و آن حلقه بساید

پندم نشنیدی و خوکے شدی اکنون
دام و نر درین شهر کسے خوک نیاید

کمر عمر تو مباد اشکست	تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت	سکه از دو دستی بزر ندهد
کافران را چه باک باشد اگر	خشم تو مایهٔ سقر ندهد
داد بنده نمیدهد در تو	ستد اگر دهد دگر ندهد
جود تو حق ازان فردان آست	کار او بود اگر وگر ندهد
دست میمون تو ازان داد است	که بانگشت طبع مطر ندهد
وای آن رزمگه که جای تو	دهد و نصرت و ظفر ندهد
جز تو کس را نشاید آدم گفت	عقل مشاطه سکی بتجر ندهد
گرچه بسیار درد دل دارد	جز باتدازه دیر دستر ندهد
خدمت تو نه آن درخت بود	که بسالی هزار بر ندهد

خاک درگاه تو نه آن سرمه است

که بچشم هنر بصر ندهد

شاعری دارم ای بزرگ چنانکه	چاکرش آفتاب باسے باید
تا دلم تنگ سیم او بیند	یک جهان زر زر تاب میباید
نشود راست تا شود هشیار	کنده مستی خراب میباید
تا سخن کم رسد بخیمه باد	سته قدح می طناب میباید
نقل و اسباب او ما حاصل شد	یک صراحی شراب میباید

توبه تا ترا ثواب بود

گر دلت را ثواب میباید

آن خداوندے کہ سال و ماہ او ۔۔۔ تکیہ بر اجزاے روز و شب نہاد

بر ہوا بیہ جہان را سبزہ ۔۔۔ اصل و فرع و منتشار و مطلب نہاد

چار سفلے را از دام کرد نام ۔۔۔ نامہاے علویان را اب نہاد

ہرچہ از عالم بسفلے جمع کرد ۔۔۔ یک مکان شان معظم و مشرب نہاد

آن بخیل آباد ممسک خانہ را ۔۔۔ روز فطرت نام او نخشب نہاد

ای ہمو ار آسمان بلند ۔۔۔ گشتہ ایمن چو آسمان زگزند

صورت بخ و قبۂ ظفرے ۔۔۔ اینچنین دلکشای دشمن بند

ساحت آب قند ہار بہرد ۔۔۔ صنعت بخ نوبہار بکند

سقف تو با سپہر ہمسایہ ۔۔۔ صحن تو با بہشت خویشاوند

آسمانے کہ نیست ہمتا ۔۔۔ یا بہشتے کہ نیست مانند

از تو آباد باد و فرخ آباد ۔۔۔ آنکہ بنیاد فرخ تو فگند

مجد دین بو الحسن کہ ہست عقیم ۔۔۔ مادر عالم از چو او فرزند

آنکہ دستش بداد روزی ۔۔۔ آمد اندر زمانہ روزے چند

تا ز تاریخ شود معلوم ۔۔۔ کز فلان چند شد زبان چند

عدد سالہاے عمرش باد ۔۔۔ ہمچو تاریخ پانصد و چل اند

ای ز تو بنہادہ کلاہ سنے ۔۔۔ ہر کہ نیاید گلشن از دو برد

نام تو اوراق سعادت نبشت ۔۔۔ جاہ تو الواح نحوست سترد

از خلفا تو ایستاده دم چون رفت — نام مبارکت پدرت زر اسپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان — عارض تقدیر چنانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتش اندر همه آدم بمرد
قدر فلک با تو چه گر سخت باست — نرد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صاف تو کی باقی و ختم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو — پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار بزرگیت زمین کی کشد — لنگ و غماری نه محالیست خرد
یکدم از تو از شود پایمال — وی که ز تو حرص بر دست برد
من ره از حادثه گم کرده ام — بی سپری میشوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود — پای بر آن چند بخواهم فشرد

خرقه پوشم همین قافیت
قافیت اول بیینے کہ برد

امیر الجبال آنکه با جاه وجودش — نه دریا برآید نه گردون ستیزد
چو دست گهر بار اد نیست گردون — به پرویزن ابر بر کوه چه بیزد
بلنگر به خلاقش بزد هیچکس را — که در حال هوش اجل بر نخیزد
فلک ساغر ماه و نعیش دارد — که از جام همت چرا می نریزد
اگر سیم و سیماب شد دست آتش — هر آنجا که این آمد آن میگریزد

که از موج دریای بخشش که آمد
که گوید که از کوه دریا نخیزد

قطعه

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد   جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید   روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار درازم گلو گرفت   نومید گشتم که جانم ازان درد خسته شد
گیرم که سنت برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای پدر نسل آدم را خدای از لطف خویش   تا بها داد ست بیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نامی و لقبی درخور داده است   پس بر آورده تان اندر جهان خواب و خورد
اسعد مودود و شاه ناصر الدین را لقب   گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی به درد
آنکه او را کنیت دیگر تو نیامد ز آسمان   زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او   آن به نیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
آن پدر مودود نامش کرد تایید خدای   از سیم حرف و چهارم حرف او یکحرف کرد
یاد نامش در جهان باقی و ذاتش نیکنام
ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان پای مرد

در مرثیه مؤید الدین   هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبیبی کنم نیز   باشد که تسلی فراز آید
لیکن پس ازان جهان معنی   خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال نظر است   شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود   عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست با فضلی   کم زین سیه خاک در رباید

ایزد که گره کشاے نفاسش — بنده قدر و قضا کشاید
بشنید باستماع لائق — چونانکه جز آنچنان نشاید
نطقش برسالت اجل گفت — کاین زبده تیغ سے چه باید
برشاخ مزاج بلبل جانش — تا چند نواے غم سراید
گر مختصریست عالم کون — راے تو بدو سنی گراید

بنجمد ام که سکنهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار — نعل اسب اختران در گوش نه گردون کنند
آفتاب راے ابر دست گوهر بار او — آز را از بے نیازی جاودان قارون کنند
لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشک دشمنت — کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را تا گرد خوار زمیست شیطان هیکلی — کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معدهٔ دارد که سیری را در و امید نیست — در علاج جوع کلبی گوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند — گر شیاطین صورت امعاش را مجنون کنند
گیتی عمری ز خالی شود حلقش که زهرش باد باد — راست چون دیگی بود کش انگرد شبگون کنند
از شره گوئی همی حلواے صابونی خورد — گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یکمه دیگر بمرد — آه وا ویلا که این مشت مساکین چون کنند
کز نهیب معدهٔ او هر شبے تا آسمان — اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت و آشوب و کید او که از نجم بکند — طبع موزون تم همه هر لحظه ناموزون کنند
صاحبا آخر جزایت خیر بادا خیر کن — کاندرین موسم بسے خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جیشش بر گمار
تا شبیخون آورند دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار
یا دشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکوزان پیش کر عالم برارد قحط کل
تا تسلی از حد و دعا لمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت
بدان رسید که کان هیچو بحر ناله کند

بنا کند دم سرد از نوال دست تو بر
که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز
ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند

پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو نه
ز عکس تابش مهتاب خوان زهاله کند

چو روی پاس تو بر حادثه ترش گردد
بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند

مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است
که پخت خوان طرب را از و نواله کند

کند قرابه گردون تهی ز درد شفق
شبی که زهره بیادت بساط کاله کند

یقین شناس که مریخش ار طلاق دهد
بدان امید که او رغبت حلاله کند

بکک نویس سپهر دوم رود سرزیر
تهه سپهر سوم را بر و قباله کند

بعهد دولت تو سنگ ز تاج غازی به
گرش ز دختر نعش آردو حواله کند

غلام طبع کسی ام که در بر زن حال
نشسته است و حدیث سرای خاله کند

بزرگوار نیکو بود که با چو تو سخی
نمرود در چو منی وا مهاسے خاله کند

بنای گنبد نیلو فرسے ز شعلهٔ دل
زمانه نقشم چون زبان لاله کند

زلیفه دان که مرا ضیره سکے حواله کنی
که روزگار بدست همی حواله کند

بقات باد که تا و کنار عز و شرف
سپهر سال نوردت هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم عاقلهٔ ملت وجود
آنکه از مادر ایام چو تو کند زاید

فتوی بنده چو از روی کرم برخواند
حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید

خواجهٔ بنده خود رانه تکلیف سوال
بمراد دل خود مکرمتی فرماید

مدتی بندهٔ نیاید خبری زان انعام
همدران بیخبری عمر همی فرساید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانکیست
که مرا آنچه تو فرمودی از آن میباید

خواجه گوید که فلانست بروز دیگر طلب
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید

چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست
تا بدو بگرود و پس باد انگراید

در سوی بیند ازین بیهده گو چاکرکی
مشت گلره و بیهوده بهم درخاید

گویدش خواجه نارفت کنون ده روز است
تا رسیده است برو دایه وزن میگاید

بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ورنه شاید که عوض خواهد از و شاید آن
که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار
چرخ و انجم سالها درار در راتب خورده اند

بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کس جز او
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کی باری بمن ناورده اند

لیکه او دست و دولت راست را سبب زی گرد
درگشت را در بیروزی دلبر و زی کرد

یافت از دست اجل جانِ گرامیش نجات
هر کرا خدمت جان پرور نوروزی کرد

ای ولی نعمت احرار سوے نعمت ناز
ابر را دائی جود تو رہ آموزے کرد

باجہانے کفت آن کرد کہ باخاک دنبات
باد نوروزی و باران شبانروزی کرد

فضلہ بزم تو فراشش بجاروب نرفت
باغ را مایہ بدست آمد و نوروزے کرد

بخت پیروز ترا گنبدِ فیروزۂ چرخ
تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد

زدہ گوہرِ انشاہ کہ از گوشۂ بخت
سالہا گوہر تاجش فلک افروزی کرد

پاسبانے جان گر تو بکوسے بکند
فتنہ بعدل گزین پیش جہانسوزی کرد

در سراپردۂ انشاہ کہ انگشتِ نفاذ
ماہ را پردہ دری کرد و قبا دوزی کرد

از شب و روز میندیش کہ با تست ہم
آنکہ از لعل شبے کرد و زرخ روزی کرد

یخ فلاسیم با پیغولۂ
با حریفے کو ربابی خوش زند

بہرخ مردم خوار گوئے خصم ماست
تا چو برخیزیم بر ہر شش زند

بی شراب او آتش اندر ما زدست
کیست او آتش درین آتش زند

سیمداسے کہ از صنائع او
روی ہر بوستان منقش کرد

کہ مرا در فراقِ خدمتِ تو
زندگانے چو مرگ ناخوش کرد

نیکم ولیست آن علی سالار
بکند زر تلف نہ می نوشد

زن ادرا جلب مخلوان کہ مر
وہ آزادہ دارد نفر و شد

نیست او قلتبان دلیکن کرہ
وقت حلمش زر زنگ بخر و شد

گربه بستان خانه را دائم — ره زن پشتِ او خمید و شد
تو مبر ظن که خواجه نابدلست — این سخن گوشِ عقل بشنو شد
بل چنان دان که او درین معنی — در کریمی و مروتی که شد

کرم است اینکه او به پردهٔ خود
عورتِ مردان سپهی پوشد

زن چو میغ است و مرد چون ماه است — ماه را تیرگی ز میغ بود
هر که او دل نهد بسی زنان — گردنِ او سزای تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به پیشه زنان دریغ بود

طبیبی نیک طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطرِ عاطرِ مبارک را — یک زمان اجتماع فرماید

زان خود یا ز آن همسایه
بنده را یک سماع فرماید

به کس از طبع اشارت نکند جز بجلال — یک شبانروز گر انگشت فرا دوغ زند
زاستلا هضم نیابد دعمد کوز و فقاع — که کسی نان خورد و بر درش آر دوغ زند
تویی آن صدر که بر پایهٔ قدرت ز سمد — بمثل گر سر خصم تو برافلاک بود
دست در دامنِ جاه تو زند هر که او را — دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ خلل — هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود

نه آستینِ کرم تست اگر در همه عمر

داشتے بینے کز گرد فلک پاک بود

بر پسندی زشدید ضلالت که بروز
پای من چون سر بخواه تو بخاک بود

چه خبر باشد از لشکر جاہت که همه
نسب مشرف و ماعارض و مبارک بود

تا بتش برابر سایۂ یزدان
منتِ آفتاب باطل کرد

آنچه با من ز لطف کرد امروز
در بہار آفتاب باگل کرد

سر مش پاے مزد وگشت مرا
شرفِ دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگہش که مدام
بان من بنده و همره دل کرد

بخدائے کہ وصف بجوشش
همه اسبابِ عقل بر ہم زد

کاف ورشتیش چون گشت
صنعِ بیرنگِ هردو عالم زد

شمۂ امردنی تکلیفش
خیمۂ بر آب و خاکِ آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلافِ رضاے تو دم زد

و له

چه گویند را ندن چرا امید سے
دلت زین قبل گرچه پُر غم بود

مترس از کسے وبگو مرد وار
چه مردی بود کز زنے کم بود

می نشینی که روزگار چه کرد
بفلک بر کشید دو نے را

بر سر آدمی مسلط کرد
آنچنان خر فراخ بونے را

و له

علم را ازان حضرت از بہر تسکین
همی دارد همی درد دربان فرستد

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم — همی سے از فلک فرمان فرستد
نیم آنکه را سخنی شوم از زمانه — گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الو سخنی ز باغ رضا تر و طیم — به از بید با سئی که رضوان فرستد
ز بیدا نخی باشد کز کز اف — چنین سنگها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ — هر شبی هر روز وصف بینوائی من کند
روزگار بیدادی وصل ز هجران دیده — اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند
صحب تاریک است دور از وصل تو شبهای من — شمع باید که آن تاریک را روشن کند
پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست — تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگی در وجود سینه روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد — تو چرا داد خویش نستانی
تا تو استی بگرد شادروان گرد — کاید ت کاو آنکه بتو استی
جناب گنبد گردان بپایه نرسید — کزان فراز تر اندر زمانه پایه نماند
خرد بجوید چه در طشت حیرتست ازان — مدبران را تدبیر طشت و خانه نماند
در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان — که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنا کنون رسد ببلوغ — که در سواد بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرای که نظم عیش درو — بهم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

جهان وظائف روزی دامن بازگرفت
مجاوران فلک را اگر که مایه نماند

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی
بجز نظیر خویش دیگر هر چیست از خاطر برآید

باد اگر گردستیم است بد زنج برفشاند
تا ابد از آتش او خجل آب کوثر آید

ولہ

کترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث باز گرد دیا چو اقبال باز آید

خدایگان آنے که دوستدارانت
زنو ز راسے تو دانم ستاره زای شوند

قبول درگہ تو چون بیافتند بقدر
چو ساکنان مجرّه سپہر ساسے شوند

نشسته چار حریفت شاه و شیرین
بدان سبب برسیده که سرگرای شوند

شرابتان نرسیده است وزان همی ترسم
که شاهدان همه ناکاده یاوه جاسے شوند

بیک دو باده بیرتر که درو بد ساقی
بکام بنده همی سه چار پاسے شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشه دو شراب
حریف بنده تو با شراب کاسے شوند

ای خاک درت سرمه شده چشم و دلی را
از بسکه کف پاسے تو بر خاک در آید

بر درگه تو بنده ساخته است بخدمت
دستوری تو چیست رود یا که درآید

ولہ

اے جهانے و از مکارم تو
انورسے در جهان ترا دارد

چون قوی دل بود برحمت تو
هر زمان رحمتت همی دارد

گرچه غیست بر تو عزیز
خویش راخوار مے نه پندارد

بسکه کوشد که با تو دم نزند
کرمت خامشیش نگذارد

میر ست شرط شاعریست ولیک
بنده را از آن شمار نشمارد

زد هر سیه کار الحق جنانم
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد

کز از بهشت من دسته کوزه آید
که دو نرح بد شیا بدریوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بیاید مرا آنچه از کوزه آید

بخدائے که از شبِ تیره
پے قلم بر بساطِ آئینه فام

روز روشن همے پدیدارد
صورت آفتاب بنگارد

گر غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

دایهٔ تیغ و لطفِ قدرت او
گر جهان بر منِ غریب اسیر

ولہ

رونقِ حسن تو مرتب کرد
اشتیاقِ جمال تو شب کرد

بمن انوری آن چه دریا تو انگر
بنان نارسیده مرا تره لب او
چو بے بر گیم گشت او را مقرر
ولیکن چو بان او بر سرِ گنج باشد
چو هر گنج را جاے ویرانے آمد
بدانست گوئی که من بسته طبعم
بهانا دآن دوست کو دوستان را
زنیب الشراب آن پناهِ کریمان
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین

همی از سخن زاده کان فرستد
عزیزے مرا نیز مهمان فرستد
ز خلدِ برینم همے خوان فرستد
چنین تقبها زد و آسمان فرستد
از آن گنج خود سوی ویران فرستد
از آنم همی روح و ریحان فرستد
تنداے دل و راحتِ جان فرستد
مرا هے قدح آبِ حیوان فرستد
همی دارو سے درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم ... همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن ... همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه ... گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوی ز باغ رضا عز مو طیم ... به از میوه‌هایی که رضوان فرستد
ز سیبا نشنی باشد آن کز کرا فهم ... چنین سیب‌ها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحدالدین که در سوال و جواب ... بهره داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی ... بکند چون بفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست ... پس تواند کزان بگرداند

هم بران گر بماند ار چه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین ... که خرد مدح تو همی خواند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت ... که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند ... گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست ... که پی نفع کس قضا راند
لم درافعال او نیاید از آن ... که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است ... فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

کمترین بندگان از بندگان خاص تست
ای خداوندیت عام از بندگانت یاد باد

وله

ایمنی را و تندرستی را	آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ	داند آنکس که نیک دریابد
آسمان آن بخیل بد فعل است	که از دو هیچ فضل بخشد
نان و آبش مخور که هر که خورد	هرگز از دست او بجان نرهد
خاک از و به اگر کسی بمثل	مشتکی جو نیز دا داو بهد

چون کریمان از قبول کند
پس بهر دانه بیست بار دهد

هفت مدبر مدبر فلک اند	چون اجل جمله قاطعان سپید
آفتابی که گرش دست دهد	تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم	که فرو مند در بر از خورشید

تیر کیوان بسبلت برجیس
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای	جمله از کید گر غضب ورزد
تا چه پر زنیر نست او که مدام	بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت	چند ازین بوی فتنه آمیزد
می نخسپد دگر بدست ستم	من بدانم گزین چه برخیزد
یا بموسی چو گربه چند کنم	زانکه چون سنگ ده پیر ریزد

بالله از بس که این لئیم ظفر — با مقیمانِ خاک بستیزد

آنچنان شد که بر فلک مشکل — شیر با گاو اگر بسیاویزد

زانکه باشد که در مزاج فلک — چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دلِ زمین نوشیست

سرنگون سار بر هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت — کان مردک بازاری ازان زرق چه جوید

گفتا چه تفحص کنی احوالِ گروهی — گر کند طمع شان سگ صیاد نبود

بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست — زان تخم دران خاک چه باشی که چه روید

عاقل بجهان طائفهٔ دون نگراید — مردم بسوی مزبله چینه نپوید

امید مکن راستی از پشت نجسته — تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

تو سلی نبود راست تر از قول شهادت

زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را حسد انگارِ جهان — پیش خود خواند و دست داد و نشاند

باده فرمود و شعر خواست ازو — وندران سحر کرد و در بفشاند

چون بمستی برفت بار دگر — کس فرستاد و پیش تختش خواند

همه بگذار این نه بس که ملک — نامِ من بر زبان اعلی راند

بیش ازین در زمانه دولت نیست

هیچ بافیش در زمانه نماند

سگ خشم و خرِ شهوت که زبونگیر نیست — تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک کجود

مرکب من که داده ستّه کرد	جان فدای مراکب شه کرد
بندهٔ پیادگان سپاه	در چنین جایگاه بهره کرد
اندر آمد ز بی جوی از پای	ردیم از غم بگوشه که کرد

ای کاه ۱۲

سالها باز کرد نتوانم
آنچه با من فلک درین کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی تو		من وسمی تا جان آرام گیرد
دلم را اندره امروز بس نیست		کرسی اندده فردا وام گیرد
یکی درینج وسی وز بیست بیجی	ولہ	دگر قدرت بود فرسنگی چند
چو زین بگذشت ماه مطربی چند		گناه از بنده و عفو از خداوند
گرچه شب سقطهٔ من هر که دید	ولہ	پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او		گنج بزرگست پس از رنج خورد
من چه نیم دست خوش آسمان		کی برم از گردش او دستبرد
نقش بی طیبی ستر در روزگار		نقش آنکی نتواند سترد
بی نیر دخاصه درین حادثه		تا نشوی بر سر بی مجو گرد
واقعه از سر بشنو تا جای		پای برین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق از آنکه		تا بشناسم سبب صاف و درد
منزلتم گشت سوی سکری		تا کلمت آید ازین هفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد		روح برو از غم جسم فسرد
علم مرا باز برد و دل بسوخت		راه نکو جهدی و یاری سپرد

من بدین دوستی شدم راضی — وله — کربلا این چنین همی باید

گرچه در محنتی فتاد دستم — که دل از وی بدست می باید

بسر تو که هیچ لحظه دلم — از قضا مناسبی تو نیاساید

بدرم هر که دست باز نهد — گویم انبار او همی آید

تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در ترا همی پاید

خود به از عقل هیچ مفتی نیست — زانکه او جز بعدل نگراید

قصه با او بگو ستم تا بدین — نگو بر اگر بست نتاند

این ندانم چگونه است که فلک — پایم از بند باز نگشاید

با سر و روی در پیش تو چکنم — رحمت تو کنون همی باید

کاهشم پشت پاسی میدرد — کاغذم پشت دست بنخاید

این دو چندانک اگر طبیب رقیب — تا دگر صورت تو ننماید

گر بدین خوشدلی و آزادی — تو و دلم عذرت فرماید

ور شه باز اندر آستینم نه — گر همی داشت جان بیالاید

چند پیش هزل زیر کان گویند — جان بکاهد ملالت افزاید

طعنه دشمنان که زاینده استا — طبیب دوستان نوگراید

پوستینم کن که از غم و درد — فلکم پوست می بپیراید

آسیای سپهر دور از تو — هر شبم استخوان همی خاید

عکس اشک رخم چو صبح و شفق — سقف گردون همی بپالاید

نالهای کنم چنانکه بهر — سنگ بر حال من ببخشاید

ترا ہجا نکند انوری معاذ الله — نه او که از شعرا کس ترا ہجا نکند

ولہ

نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو — چه جای وهم که اندیشه هم گرانه کند

ولہ

روز را رایگان ز دست مده — نیست امکان اگر باز رسد

دست این روز با که کوتاه است — که بدان دولت دراز رسد

آنچه زو چاره نیست از اباش — بسرت گر چه ترک و تازه رسد

سایه بر تخته جهان مفگن — تا ترا آفتاب باز رسد

یاری از راه خویشتن برخیز — چه تکه کارت باحتراز رسد

مهربا همه ایست او چهیر — کی بنا گرد حقه باز رسد

مستعدان بکام خویش رسند — کار ما چون بکار ساز رسد

گریه تا گریه تفرقه کن — تا از و چه قسم آز رسد

هر که او در ره نیاز گرفت — که بلقمه خوردنی مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندان — که همه چیز را فراز رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که به چند دیدان بگشاید

بیکی جان چو جور معجزا شد — بد گر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید

سلب انصاف دا بر بند و نگ — قصب عهد را بفرساید

مغز آزادگی نکرده فزون — ور ز کام جفا بفرساید

باز در حسد رسیکند تاثیر — تا چو آب و گلش بیالاید

این چنین ابتیاب دانی چه … کار مرد حادثات را شاید

تا گرش در حساب کون فساد … گر زششش هفت جام در باید

به ذراع قضا بدستِ فنا

ناگهان بر قیاس بپاید

قاطبا نے ہم بخواہر ہم بزن … ہست پیدا اگرچہ کس پنهان نکرد

چند گوئی خواہر من پارساست … لب مزن گرد حدیثِ او مگرد

پارسا در خانهٔ تو نان نیست

زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد را پرسید … که مرا خام قلتبان گوید

که اگر در سرای او مشکل … تره کار نمد قلتبان روید

بحشکے لیش کری ور بہری بدید ستی … زہیجورذی سیاہی که در تو کے بیند

کنون بخیمه زدن دانه پراگنده … که مرغ ذکر تو ئی جادو دان ازان چنید

دران دو لفظ سخن چار دست و پای تستر … چنان نشنید کان شیوه عقل نگزیند

مکن بعذر تلطف دل مرا در تاب

که چوب خیمه دران سر تنگ نه نشنید

قاضیا داستانِ خرزنهٔ تو … دور و نزدیک خاص و عام شنید

یا دیا دست مقربِ عارض … که ز تو صد ہزار غصه کشید

زان عجب تر ففتیکے خنکے … که فغان تو زہر ناب چشید

وان ظریف زمانه شمس الدین … قول تو کس فروش چون بخرید

روزیِ بستانِ عمرت باد تا این حضرت
کابر آزاری همی در بوستان شکر کشد

گفتم چو لطفِ یار صدایم قبول کرد ‏ ‏ جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید ‏ ‏ روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت ‏ ‏ نومیدئی که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنّتِ صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بهای ‏ ‏ جز نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر آید
باد اگر خاکِ سم اسبت بدوزخ بر فشاند ‏ ‏ تا ابد از آتش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری هر در بہای
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

تو آن کریمی که ز التفاتِ خاطر تو ‏ ‏ نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خرد سزای تو تا معنی بنظم آرد ‏ ‏ هزار سال در اندیشه دراز افتد
به بیت پنج مدیح تو در کرم بیتی ‏ ‏ چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون ‏ ‏ گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد گر از درخت سخن
لطیفهٔ مثل نیم پخته باز افتد

طاعتِ پادشاه وقت بوقت ‏ ‏ هر که در بندگی بجای آرد
رحمتِ سایهٔ خدای تو باد ‏ ‏ سایهٔ رحمت خدای آرد

ای مستفاد لطفِ تو اقبالِ آسمان
وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار این ز سایۂ جود تو مستفاد
وآثار آن ز عادتِ خوب تو مستعار
دوش از حساب هند وجمل بند ترا
بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
ال چهار بنگر و چندرش برو فزای
پس ضرب کن تمامت این حال و چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت
چون رای تو متین و چو خرم تو استوار
یکحرف دیگر است که بی آن تمام نیست
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف را
چون در سه ضرب شد شود اینکار چون نگار

اینست التماس دو دگر نارو ابود
از تو روا ندارد هم تو روا مدار

آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر
ترا نظیر ندارم بجز سیا و بدر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه
شناخته بجهان در بهفت و هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند
ادیب و مقری و قوال و جبر و رامشگر
شراب بازسیده است و باز اندیشه
گرفته ایم سرانگشتها بدندان در
سه چار کنده شاهد درا دفتاد سپند
ز بادهای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این چهار کارد شوند
به پنج و شش بی هفت هشت بنده بخر

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود
وی فلک در خدمت چون نیشکر بسته کمر
کار من با عود و شکر آمد است اندر حریف
وین محقر نزد آن مهتر ندار و بس خطر
عود و شکر ده بمن کین عجم من آن میکند
کآب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

ولہ

گر بنده بخدمتت نیامد | زو منت بشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر | در خدمت تو عبث میشمار

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بیبا

هر که تواند که فرشته شود | خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی ای پسر از قناعت | ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اسیر | خود چه تفرج بود اندر تنور
جان کرد کشش سیر نگردد ز تن | مرغ قفس نیست که مرده بگور
خصم چو دندان بزند همچو مار | حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره توان داد ملک را بقدر | سخره توان کرد فلک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال | تا برهی از قصب و زمور
خاک براست مسیر چون سپهر | تا نه ز تب عشره گیرد نه پور
بو که گریبانت بگیرد خرد | خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه خنگ است و تاک | گیر که گردون همه ماهست و هور

طبع ترا زانچه که گوشیست کر
نفس ترا زانچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت | در ده رقم گور به نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند | با صورت ایشان نفسی برزن و خرخر
پیغام ز من آر و همه اطلس و خز پوش | یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

جز نظیرست بدست کرده سپهی — وستکاری اختران همه چیز

پیش طبعت حدیث دریا هست — آنچه در پیش کان حدیث پشیز

از موالید ممکنات وجود — چون تو چشم قضا نه بیند تیز

تا نگشت از تو الد احرار — امهاتش عقیم و آبا حیز

تا میان هزیمت و نصرت — تیغ چون کند تا کند تمیز

از تف تیغ فتنه باد تهی — دشمنت را دماغ چون کشنیز

تو بره کردن حسودت را — از سرب باد وجه جه دار زیر

زیر سنگ اجل شکسته چو جوز — هرکه با تو دو دل بود چو موز

طبع غم باسه شکِ سیا بیش — طبع زنگار و سرکه با ارزیز

سبلتش سر بسر چو سنگ بکس — روز و شب بر سر آستانه تیز

انوری اینهمه تکلف چیست — چون نگوئے کہ سبلتش را تیز

ای بر اعدا و اولیا پیروز — ور مکافات این و آن شب و روز

بر یکی جود فائضت غالب — بر دگر جاه قاهرت کین توز

بذل زر دیک همت تو چو دام — کرده دام تو شکرت اندوز

داده میل کرده سپهر کینه — دور این پایه ساز صورت سوز

قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت را لعب پیوز

ای بحق هر دو در تصرف تو — تا لک هر دو سگے بدر دیدوز

وانکه اقبال خویش را دیدم — یار خی دلکشا و جان افروز

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان ابلق است در روزگار آبنوس
گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال — کرده دست را لب خورشید رخشان دستبوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پایمال — آسمان گوید بهر ساعت که اوخ ای خسرو

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در تو ادگی ای شیخ کافر — توانی گر کنی تصنیف تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا از آدم
کشی در ساعتش عاشق بابلیس

ولہ

بودن اندر عذاب چون خنزیر — باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن طمع — وایستادن بر در مرد خسیس
ای باقلیم کبریای تو در — آسمان شحنه آفتاب عسس
چند گوئی چه خورده بو تاق — تو بدانی اگر ندانند کس

ولہ

ولہ

صاحبا بر رهی یک قدری می بفرست — نه از آن می که بود در خور پیمانه قطار
زان می بشیر و بشور که پیمانه را — ساغر او کف دست و صراحی کرباس
سدید بیتی ای موجرس تمام کنم — که موجرس چه و زان چند و زکجا و چه کس
لکن بپای شتر ده به درمیفکن ورد — ببند بر و ندانم کجا همی زنت جرس
هنوز گاو و پیاده میان ندارد پای — اگر نه مغز خرمت داده اند اثبت بسر

چو شانہ پیش کمن دو زبانے و دو سرے
کہ ہمچو آئینہ رویت سیہ کنم بہ نفس

نہ خوشتر آنکہ تو آن ریش را بجنبانی
کہ انوری چو توئی را بجا کند بہ پیر

چہ خورم چون بہ ہیچ شش روزان
سیر زو منتخیم جستہ کہ ہوس
بخدا ئے کہ مجمی روزے
ہیچ حیل او در ساند دلبس
کہ زمین وہوا ئے خانہ من
نہ سپہے مور بیسند و نہ مگس

زین کار بارب زندگیم امروز
ہیچ معلوم نیست جز کہ نفس

ردیف الشین

آن خواجہ کز آستین برغبت
دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک علمے را
در خاک نہاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن
بنشاند عزائے پائدارش

صد گونہ چو من بہ نیم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعر او کرده شد
قومی از حرص بخل کنده خویش
نام حکمت ہمے نہد انگاه
بر خرافات ژاژ زنده خویش
گرگ دغر از ہمین لیما شد
ہمه دوزنده و درنده خویش
انوری بس تو نیز یاد آور
طیره گیها ی زہر خنده خویش
پیش ہمچون خودی ز سیلے آنز
سرکی پیش در فگنده خویش

شکر کن کین زمانش می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمال تو ناقص — دی جهان با زوال تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر عقل دور اندیش
هیچ معنی که در بیان باشد — بر جهانی و زجهانی بیش
ودش دور از تو ای تدبر عقل — نه بتدبیر عقل و دور اندیش
جمع ضدین کرده در زنبور — لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی — که نگون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذری هست
تا بخوانم زنا کاسے خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بپارهٔ سیبی برسرم نه منت — بشرط آنکه دگر درد سر نیارم بیش
بوقت خواندن این قطعه دانم ایمنی — بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی خواستن بسر آمد
دل تو سیر گشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدر تو ناقص — ای جهان پیش دست تو درویش
دولت را زوال بیگا نهٔ — مدت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب — حزم تو پیش بین و دور اندیش

در بزرگی ز روی نسبت و قدر | ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش حضرت تو که باد | آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تجاسر نکرده ام که توان | داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی چگونه خواهم داشت
عذر رفتی کردگی دستی خویش

سبز خنگی که بارگیر من است | باد واله شود برفتارش
سبز خنگ سپهر داند و بس | در مقادیر پویه مقدارش
استری نیست جاجبا دوی است | رائض طبع کرده رهوارش
عیش اینست بسکه بگه و گاه | هست بیکار این و آن کارش
راستی را درین سفر باری | من گران قلتبان کشتم بارش
خواجه از من همین بخواهد گفت | که مکن بر طویله بگذارش
خود بگفتم که بارگیر من است | ملک خواجه است بهتر گذارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر | تا که بیکار کم نهد خارش

زحمتش باد در تن آنکس
که بر و بند ازین به بیگارش

شعرم همه جهان رسیده است | مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ | مارا بدهد جواب ناخوش

شکر زنبش چه خواستم گفت
بگذرم ز سر حدیث بد و رزنگش

گفتمش آخر کجا شدی گنتا	از پی آنچه خواستی بتاق
گفت آورده کنون بارى	گفت آوردم ز تیر طراق
گفت این بی ادبی غلامچه است	گفت انگار سر گرفته و تناق
میکند صد هزار سبب آسیب	بس نه روز بر کشیده حماق
بی محابا همی کند چو خزان	ادب الکنه مان بتسیر باق

ولہ

اى خواجهٔ مبارک بر بندگان شفیق	فریاد رس که خوان بری بحیث جابلیق
لختی ز خون بچهٔ تاکم فرست ازانکه	هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق
تا باد خواجه دگر بار بر کشیم	از بادهٔ خوش اکحل و فیتال و باتیق

ردیف کاف

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک مثال	دیده ام از چرخ دولابی درانجم نشت
میل دورش چون بگردش می درآید	یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست	در ترقی زین و یچ و اندر تراجع زین [illegible]
این کنار از کام دل یابد میشود سوی سما	وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در ریشش زهره و مریخ	تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک میذیر	تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد بین که آورد است	از هوای عدم بخاک ازل
نیم کاران کارگاه وجود	خازنان خزینهاے حل

فضلهٔ فرج و آدم و حوا   حشو معلول علت اول

هر یکی روی در پسش آورده   زشت و ناخوش ز کارگاه ازل

آدم آدم همی ز بهر دلی   نه بعلم آدمی و نی به عمل

کارشان سال و مه منی و توی   پیشه‌شان روز و شب جدال و جدل

بی طهارت چو سجده آرند   در میان و صد خطا و زلل

وحی شان در رسد که حاصل شد   شرف صد پیمبر مرسل

سلبت کنده را بسطر رزق   استوا داده چون خط جدول

همه را هوش سوی چشم غزال   همه را گوش سوی قول و غزل

روی گر بر زمین نهند ز کبر   بر کنند آسمان ز گنبد بل

در سلامت کنند بر در و زند   کینه بر خدا ای عز و جل

چند ازین حادثه سرای وجوب   چند ازین ذرهٔ هوای اجل

گر نباشند این چنان چه زن   ور نزایند این خران چه خلل

ای دریغا که طینت آدم   بهوام و بهیمه گشت بدل

شاد از آنم که گرچه نیست مرا   نزد ایشان درین زمانه محل

این یکی را همی نشاید دید   به قیامت ز اکثر و ز اقل

شعرهای کمال آن به سخن   پای طبعش سپرده فرق کمال

گرچه نزدیک دیگران نظم است   مجمل از مفردات وهم و خیال

سخن چند معجزه است مرا   در سخنهاش سخت لایق حال

گویم آن ورخزانهاے اجل — بوده موزون طویلهاے لآل
همه چون ازل قدیم نهاد — همه چون فلک عزیز مثال
مایه شان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم حرف خرد — همه را سفته دست سحر حلال
بهاسفی فزوده قدر وبها — چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود — درفشان بر مرا قد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او — روز مهد بودش آستان جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت — حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشتهٔ شب و روز — بست بر گوش و گردن مه و سال
اوست کز خاطری چو آتش تیز — شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوهر بار آید — بکفایت ز جای دوست مثال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت — از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم شکسته در اشعار — ذی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو بر سوال و جواب — فهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر — آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب داه — همت را ستارگان در خیل

حرج جاه ترا منازل برج ‏ ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم ‏ گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعلهٔ سیاست تست ‏ از جهاے سپهر تا بسهیل
شده ساحت تو ملجأ امن ‏ خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیمایند ‏ گر ترا سوے مغو باشد میل

هیچ دانے که یاد هست امروز
راے عالیت را کلام اللیل

گوینده که در طوس گذشت شدت سرما ‏ از خانه بیاز آرزے شد زنکے لال
بگذشت بدکان یکے مر حصیرے ‏ بر دل بگذشتش اگر اینست مرا آل
تا چون دگران نطع حشم بر تیغ ‏ آخر نبود کم ز حصیرے بهمه حال
بنشست ویکی کاغذک از جیبه برون کرد ‏ حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال
گفتا ده دو گر حصیرے سره را چند ‏ نے از بلخ و ز کشب از بنے نال
شاگرد حصیرے چو ادای سخنش دید ‏ گفتا بر وای قحبه چه این سخن زال
تدبیر بمدکن بمشد گر شو زیرا که ‏ تا نرخ حصیرے تو به دے ماه رسد ال
حال من و آن وعدهٔ نطع تو همین است ‏ از بسکه زنے قرعه و گیری بادافال

هان بر طبق عرضه نهم حاصل این ذکر
هین بر ورق هجو کشم صورت این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب ‏ فکرتی تیز و ذکا نیک و شعری بے خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح ‏ ای دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیدهٔ که دلم را خدای داد / در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات شریفت بیافرید / گفت لیکسی که بر دو جهانت گزیده ام
راضی بدان نیم که بغیری نظر کنی / زیرا که از برای خودت برگزیده ام
چشم جهانیان زپی دیدن جهان / وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن زهیچکس اندر جهان سال / کان کحل غیر تست که من درکشیده ام

خصم تو قاعدهٔ ملک او / آن شده از بد و جهان مستقیم
چون دو بنا بود برافراشته / زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهر تو شان کرد پست / زلزلة الساعة شیئ عظیم

وله

خدایگانا سالی مقیم بنشینم / بهوی آنکه مگر به شود ازین کارم
همی نباید نقشی بخیره چه خروشم / بهی نگردد کارم نفیر چون دارم
نه راه دولتی از چرخ میدهد نورم / نه شاخ شادی از باد میدهد بارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم / نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم
نه پشت آنکه ز اقبال روی برتابم / نه روی آنکه گه پشت بر جهان آرم
نه حرفی که بدان نعمتی بدست کنم / نه غم خوری که خورد پیش بخت تیمارم
بکه وصف نیاید که من ز غم چه کنم / بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم
گهی بباخته این سپهر منحوسم / گهی گداخته این جهان غدارم

گهی بکنج دردی نشسته چون موزم
گهی بنار بردستی خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه بو یایم
گهی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم
گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی با جرت خانه گرد بود کفشم
گهی بنام شبانه برهن دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژ خایانم
گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند زینگونه زندگی که مراست
بجان دو دیده دل مرگی را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوند تش حریف ظریف
دل ز اندره یار سے تنگم
عزم کرده بخدمت تو درست
بعبوحی خمار سے مستکم
باز وی آفتاب میتا بم
گردن روزگار سے تنگم
زار زوئی جمال لون سفید
خواهش اندر زهار میتکم

وله

عقل صد مسهل بطبع بیش داد
تا چنین در نظم و نثر ش کرد نرم
چون بدانستم که بے اسهال اد
مجلس سردآن نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین پیس نهم
در دهان شان جز آب زمزم و شرم

وله

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات
حکیم بے ثبات و بے ننگم
گر خطائی برفت بر قلم
هست از ان شرم چون قلم نگم
تا نگوئی که شعر نیز نگیست
حاش لله نه مرد نیرنگم
ز جهان سفے بدست فخرم دلبس
گرچه هست از جهانیان تنگم

حاکم از جرم من بود مردم — داور از لطف تو بود خصم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان و منهی چون رستم
بسر تو که تازه هشیاریست — که هنوز این زبان چنان مستم

که گشادن نمی توانم چشم
وین قوا نی بحیله بر بستم

ز روزگار بیک نامهٔ تو خرسندم — که در دعا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسندکم گراید غم — غمم چه است چو از تو بنامه خرسندم
ز هر چه باشد خرسند را بسنده بود — چرا که بی تو همه عمر خویش نپسندم
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو — صفت ندیدم ازین به چو دل برافگندم

چنانکه تشنه بآب زلال و مرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزرگوار اوانی کز آفت نقرس — ز هر چه ترشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کس داد ــــ — که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحی — بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

ولہ

از سخنهای عذب شکر طعم — در دهان زمانه نوش منم
لیکن از زود بسمع مستعان — با زبان چنین خموش منم
در ز دایای رستهٔ معنی — مفلس کیمیا فروش منم
خدایگان وزیران دبا و شاه صعود — که با نفاذ هست از قضا فراموشم
دلی ز آتش جور سپهر با نم خر — که از تجاوز ناوتجو دیگ دیر جوشم

نیم شب را چو در زبیرے کاہل ... از گریبان بسوے پاک شدم
حاصل آن شب چنان بیا بودم ... کہ ز معجون مغز پاک شدم
گفتم اے نفس آب من شہ بیر ... ہین کہ خود تن خوش بیرخ خاک شدم

رفت و سر در لحاف خانہ کشید
یعنی از کند کس ہلاک شدم

ای غلامت چو شاد باد فلک ... ما غلامان و خاص و عام توایم
تا کہ در خانۂ فلک باشیم ... ہمہ در خانۂ غلام توایم

ولہ

غم بسر من بتکلف میار ... زانکہ بسعیِ تو تن آسان شوم
من خود اگر با در غم اژدہاست ... تا کہ بزاید پسر آن شوم
پرسی و گوئی کہ ز من بدگوی ... روز دگر با تو دگرسان شوم
چون تو تمام من کہ بہر خوردۂ ... گر بقلان گاہ پہ پنہان شوم

ولہ

چون من بردہ سخن فرازایم ... خواہم کہ قصیدۂ بیارایم
ایزد داند کہ جان مسکین را ... تا چند عناد و رنج فرمایم
صد بار بعقدہ در شوم تا من ... از عہدۂ یک سخن برون آیم

ولہ

فخر دین یک التماس است از توام ... سالہا شد تا ہمی پنہان کنم
خردہ اکنون در میان خواہم نہاد ... بر تو و بر خویشتن آسان کنم
گشتہ داری اگر بخشی بمن ... خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکر یائی آن کشم و آنگاہ چہ ... تا کی تا کا بیاش کان کنم
در بقربانے کہ وندان بر کشم ... سہل باشد بر کشم قربان کنم

بر میانم گر شل نبود حلال | چو سگی یا بم تو در دندان کنم

چیزهاے گویمت حقا که ننگ
تان نبود نیز اگر بیان کنم

دوش در خواب دیو شهوت را | اندیو بر دختری گیستم
بیشک امرد ز شحنهٔ حمام | خواهد انصاف دمن بتید ستم
جز بسی تو دفع می نشود | این جنایت که دوش کردستم

ولہ

موی روباه خواستم از تو | تا ز ستان ز خود فراز کنم
موی داده نشد بده باری | سیم چندانکه موی باز کنم

ولہ

ای از برادر و پدر افزون دو صد بار | وز تیر آسمان بشماری چهار کم
بفرست جور زادهٔ نخلم دو مه ستیز | با چیر مصحف بحیی بر دو بسیم
باد احروف نام تو چندان بکام تو | کاید برون ز صورت لی دو دو بیست کم

ولہ

بجز تو در دو گیتی کس ندیده است | کریم ابن الکریمی تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد | چه جای این حدیث است آسمان هم
غرض ذات تو بود ار نه گشتی | بنی آدم بکرمنا مکرم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تو بی آنکس دگر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر | آسمان را ندا ستی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا | از قضا و قدر نیامده شرم
شاهدت گر نه نفت گی نکند | سایهٔ آفتاب تیر و شن گرم

بی شراب از تو شرم میدارد	خود نداند که تو ندارے شرم
بتو چو بین درفش چون اقبال	که بعیر پیشش بر ندهد زمی جرم
چکنی باده سخت کن حمدان	تا شود بیچو خانه حالے نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بدون دختر کرم

خواجه مسعود کار ازان بگذشت	که من آزرم تو نگه دارم
یان وبان مطلبے تمام کنم	ورنه امروز نیستے بگذارم
بنظم مرثیه درکه چون زموجب آن	تیم ندار تفکر کنم برآشوبم
امیر عالم دریکد و بیت نقدی کرد	هنوز رشش از سر اخلاص جای میرنجم
دزان نشاط که آن نظم از و محقق شد	چو سرو نو زنها پای حال میکوبم

زهی سعید که تنبیه کرد بے زجرم
زهے ادیب که تعلیم داده بچم

بدیع ای تا بدیع ای پیر قواد		چو دیدم روے تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواہے		من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طلب بیکتی چندین تفاخر		اطبا را ز عالم کم گرفتم
بزن تو غزچه ابجز د ثباشے		ترا خود عیسے مریم گرفتم
بخدائے که در موجودات	ولہ	جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بیجان		تا ز دیدار تو شوم محروم
بخدای که زنده و باقیست	ولہ	که من آمرد ز طالب مرگم

با درم دار ایحذف از آنکه — سبب رنجور و نیک بی برگم

بحمد و ثنا چون کنم را ستے نظے — نه دشوار گویم نه آسان فرستم

ولیکن بیا لیناب حمیدے — اگر وحی باشد هر آسان فرستم

ز فضل و هنر چیست کان نیست اورا — بگو تا مرا گر بود آن فرستم

همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم

من و قطرهٔ چند سور سیاهم — چگونی که با آب حیوان فرستم

من و ذرهٔ چند خاک زمینم — چگونی که بر چرخ کیوان فرستم

با آن گر از نکهت میوه بادی — نسیمے بدز دم به نیسان فرستم

چه فرمائی از صدمت سنگ آهن — ور خشے بخورشید رخشان فرستم

همه روشنه من حشیش ست یکسر — شوم دسته بندم بر ضوان فرستم

همه لقمه نیست بر خوان عقلم — که زان زله پیش لقمان فرستم

که اگر دو امن سر و گوهی گرد ولنا — بدین تحفه گوئی گریبان فرستم

کسے را که بو بادهٔ وحی دارد — لقا یای وسواس شیطان فرستم

سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید مگر جان فرستم

نه شعر است سحر است از ان می نیارم — که نزدیک موسی عمران فرستم

غرض زین سخن چیست تا چند گویم — فلان را همی سوی بهمان فرستم

به بهبود طیان و بهبود حسان — اگر نقد شیطان به حسان فرستم

بهانه است این چند بیت ار نه ما را — که بین زیره هیرگه به کرمان فرستم

درم دعوی عشق او کرد یک شب — ازان شب در آنم که زان فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد
زکم دانشی کار گردون چنین
که زنگار آهن سوی کان فرستم
بر شیر گردون گردان فرستم

وگرنه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم
سه حریفان میهمان رسی
بتو مهتر پیامکی دادم
که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی صبوحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
چون خط بخطای تو دیدم
حالی از لطف تحفهٔ قلست
شب تاریک هم بدست رسول
شاد گشتم که کردهٔ یادم
غم گیتی بباد بردادم
سر خود بر خط تو بنهادم
گره از طبع خویش بگشادم
بادهٔ روشنت فرستادم

تا توان دو سه راتخواهی داد
من بنفشه این رسول را دیدم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
با بزرگان مستفیدم با فرد و ستان مفید
عقبها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک
در بیان او نهایت اوستاد و ماهرم
در همی بادر ندارم رخنه شو من خانه
عالم تحصیل را هم وار خود هم صادره
زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی
ظن مبر کز نظم و الفاظ و معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی
خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی
راستی باید بگویم با نصیب وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم
گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست
وندر آن جز واهب از توفیق کس نی ناصرم

در طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست
کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنائی نیستم آخر نه همچون صابرم

هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند
این منم کز مقطعی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن
میدهد فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور
زهره سان پرورده در آغوش طبع زاهرم

گر ز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول
برتر از جنت کابین یا فهم من کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان
وای من گر نان خورندی دختران خاطرم

اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست
شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم

در عرض از آفرینش ثانیم لیک اولم
گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه
صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهرم

دی مرا ماهی شنگی گفت غزل میگوئی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاند ستم

گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت
حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن
که کنم وصف لبی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز همه روز دران محنت رنجم — کز کجا دزدم که چون ازین کسب کنم تشویرم
این سه دیگر چو سگ یاخته تنایش بدان — که ز بدی یکفت آزرم که از دو ماندم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار — بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود — چون زدی باری مردانه بنشار قدم

گوشه گیر و سراه یکتائی بطلب
که نه بس دیر سرآید چو این یک دو سه دم

بامی کرمن نشستم بیکار کی نشستم — یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم
خطی نه صنعت نیکو تر با خطی بباید — زین شعر کی شنیدی شعر کی بباشم

وله

ز سادکرد سرفراز سپهر — خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست — تا دگر دامنی بدست آرم

وله

شعری بسان بیژن زیر لفت بافتم — وانگه بسوی صدر مجری شتافتم
عیب من آنکه هستم از شعر منشتر — ورنه بفضل سوی معالی نشتافتم

گر پرسدم کسی که زجودش چه یافتی
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

نه دوش بازشها با دو سه حریف ظریف — بکار در بده ایم و هنوز در کار ریم
نه پای مرد که مارا بسیم گیرد دست — نه دسترس که بگیراد و یاسه برداریم

شراب نیست دلی نقل و دوت و مطرب هست
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند — چون قیامش کنم تمام کند

او زود سے بہ نعمہ بر خیزد — بعد از ان چون برو سلام کنم

او چہ حسد این خود قیام کند
من ہمہ حسدان خود قیام کند

کوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین — کہ جنگ و صلح بہ درد بسوی شادی و غم
پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود — تو جنگ و صلح بیر بسوی شادی و غم

ولہ

بکوش نیک کہ تا از عدو تمامی بس — بجوش سخت کہ تا در جدل نیاسی کم
شود زیادت شادی و غم شود نقصان — چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گرد نعمت بر اہل نعمت بیش — ز صبر گرد محنت بر اہل محنت کم

ولہ

علم اصغر گنج قارون صبر ایوب سول — یاد کرد اند ر کتاب این ہر سہ لقمان حکیم

ولہ

ہر کہ بازد عاشقی با این سہ جزای نیکنام — لام او ہر گز نہ بیند ردی صاد و ری و میم

من بدعہد را چہ میگوئی — ہر چہ گوئی سزای آن ہستم
لطف باری بریدہ باد از من — تا بخدمت چرا نہ پیوستم
من ندانم ز پای سر زین غم — تا رفت این سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم — داور از لطف تو بود رستم
خواستم تا بیایم و گویم — اگر حریفان دیدہ چون جستم
بسر تو کہ ذات ہشیار ست — کہ ہنوز این زبان چنان مستم

کہ گشادن سخنی توانم چشم
دین توانی بحیلہ بر بستم

خداوند العشیہ و دولت تو — اگر کنابک نعیمہ باز گردم

بدیدار تو هستم آرزومند — درآیم یا هم از در بازگردم

ولہ

هیچ دانی ارشد الدین کز کف و طبع تو دوش — من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام

آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را — این همیدانم که من زان قطعه جان پرورده ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود است هست — راستی را دوش ایمانی دگر آورده ام

تا تو تعیین کرده یعنی که شعر تست شعر — پاره برگفته خود اعتمادے کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگے از نظم تو
ای مرید آمد ده برنامے که من گسترده ام

کردگارا شب نه ندی وه جهانرا خوش اش — تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم تشنه ایم

شعر بردم خواجه را حالی جواب بازگفت — لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه ایم

قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش جهان — راستی چون شیران بشب آتش نشان بیشه ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت لیکن این
دیر شد مند در میدان اندران اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد — بود نا پسندیده و سخت کام

بیا تا تکلف بیک سو نهیم — نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسنت کنم اقتدا زین سپس
سلام علیکم علیک السلام

ولہ

اندیشه انتقام چون حزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم

با چرخ چه با ستر اگر رزم کنم — گردون نشیم اسپ چه خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است
مالیده و سرخ روی و محکم

موی نبرد دگر بود نیز
از تنهاے گرفته ماتم

رنگاش ز رنگهاے الوان
چون دائره کمانِ رستم

پس با سرِ این خبیث ریش است
مانند یکے سپید پر چشم

این بر زنخت و بال ساده
وان بر کتفت و بال محکم

ریشش از در کندن دمادم
سر از پے سیلے دمادم

آن نیست که استرت بزید است
از تو بهر امزاد گے کم

از روی نسب ترا بود خال
لیکن پسرانت را بود عم

یا این سر و ریش داستانکه
در حلق همے خراشدت دم

خوش خوش تو عجب امیرستے
زیر رانِ تو اسب او هستم

چون من بره سخن فراز آیم
خواهم که قصیده بیارایم

ایزد داند که جانِ مسکین را
تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقده در شود تا من
از عهده یک سخن برون آیم

ولہ

ای ز نور شراب خانهٔ تو
روی آفاق همچو دستِ کلیم

یک صراحی شراب ما ن بفرستا
باشد آن نزد همتِ تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولتِ تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
در جهانداری و فرماندهی خلق خدا / بر سزاواری سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / که فرستاده بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بجمل چون عدد ایشان نیست / پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
فراو هر که ببیند و بد انصاف که او / پادشاهست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهه و شک است درین داعیه / شبهت و شک ترا حل نکند جز یزدان
شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر / چونکه دادی که نه مقرو ست کمی زو نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم / گویمش نی نکنم چو اولوا الامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت / باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق / نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از مه و مهر تو و رحمت حق / بوده سکان زمین بخبر از عد و زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا اعطا زد دست
تا بود سایهٔ خورشید دوران حفظ بمان

احمد مرسل ز غمالی که چون هجرت نمود / مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
یار چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش / تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را فیروز شاه احمد همان هجرت نمود / تا غم دیار یار از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی زمینش آرام یافت / زنده شد باز و گردید از صبا شاخ تر آن

شکر یزدان را که شد آباد و خرم بلخ شهر

قبلهٔ اسلام ازین، کعبهٔ اسلام ازان

نشاید بهر آداب ندیمی | دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری | زخاطر نکتهاے بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان | بسیلے خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزی از بهر تماشا سوی دشت | چند زن بیرون شدند از ستران
چون بصحرا ساعتے ماندند دیر | چند خر دیدند در صحرا چران
نره خرے بر ماده خر رغبت نمود | بر مثال عاشقان با دلبران
با چنو آنبوسے یک دو گز | عشرتے میکرد بر رسم خران
پیرزنی از دور چون آنحال دید | از سر زاری بگفت ای خواهران

چون چنین شوق ست کین خر میکند
برتن ما سے رسد این شوهران

ای جهانت بمردل جویان | آسمانت هم درین هوس پویان
موی گر گشته زهره و مطرب | بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روز رش کرده | همچو بر زندگان چو بدخویان
کرده احرام ماتمیر دشمن | چرخ را یان مشتری ردیان
من زحج زیارتت سا جز | وانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر | تیره چون طرهٔ سیه مویان
خوانم از نعمت تو بود و نهاد | ورکمی رومی وار وش رومیان

زانکه پیوسته مردم چشم — هست بردار غمت بخون شویان
نور و ظلمت زپویهٔ قدمت — خاک کوبت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان ده دو منزل — تازه گلهاے ارجعی رویان
تو و بیکان سدره در نسبت — همه هم شهریان و هم گویان

عرش رو در جنابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ایخدای داده ترا — جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — بنقشت نسخت روشن ز حاصل کونین
جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز — بدیدن تو خدا وند صد چو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من بعد — چو عرض قدر تو دادند اختران من این
ز حسب حال درین قطعه رمزکے بشنو — چنانکه تابلک رفته است دین بر سر دین
مرا که طوطی نطقم درین چنین و حلے — چه جوزه بای بگل در بنا شد آخر شین
اگر چو بط و همایم کند کرامت تو — بجه بزینت مسجے و زیور آئین
شوم چو هیبت کبک دری سراسر زیب — شوم چو پیکر طاؤس بر سراسر زین
کنم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق — اگر چه هست درین گردن آفرین تو دین
سرایمت بهمه جای شکر بلبل وار — و گر نه تا به کشی با تم آز غراب البین
بقات باد بخوبی و خرسے چندان — که ابجدیش نهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
جبین او نکند کم علاجهای یقین

زمن بباحث فخر الزمان که خواهد برد — هزار بندگی اندر لباس گوناگون

وزان سپس که رساند بسمع عالی او — که ای بجیب معالیت قدر گردون دون

کلینه بندگی مخلصت همی گوید — که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست — ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون

دهد ز خجلت تقصیر خویشش هر نفسی — مکارم تو عرق دارم از مسام بدن

تو در درج سپهری و برج جود و شرف — درین یکی بفضائل دران دگر بفنون

اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست — چو در ثنای تو دائم ز ننگ قبح مصون

هنوز نعمت تو در کان خاطرم دارد — هزار گنج گهر ند خرد همه کنون

مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ — همیر دم بهمه وقت همبران قانون

گذشت مدت ماهی که با توام سخن است — چو صوفیان همه اندر میان نعم اکنون

روا مدار چو معطی توئی که سائل من — که حاتم بوفا دیرتر شود مقرون

کتابیست متمن بخط من خادم — چو اشک چهرهٔ من جلدش اندرون و برون

سه گونه علم درو کرده بود علی تقریر — باختیار همایون و طالع میمون

ز من بغصب جدا کرده اند و کرده مرا — ز غصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون

مگو که نیست در شارع زبان تو نیست — دگر بخواهی سوگند میخورم برون

سخن درشت مگوی انوری بجای آیین — که بادشه متواضع بود دلی نه زبون

چو در سخن بجز اشان زمین اعیاسلے — مگو ز علین خراسان چنین محواه عیون

ایا سزای محامد عرض مجاهد تست — عیون غیر عیون را فسانه‌دان و فسون
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو تیر — ازانکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوه زبون

حسود تو همه در ریش باد و بینی سر و پا
چو حبر بعزت و کم قدر باد و فرق نگون

نگر اندر علامت سرای سپهر — خلقی آزاد و صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم — دل آن برده ننگ و نام جهان

تیز در ریش سعد و نحس فلک
تیر در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر — زود دهن باده خواستیم سه تن
تا بنوشیم با چهار حریف — پنجگان پنجگان مے روشن
شش میهمان شراب داده کزو — هفت اندام ما گرفته محن
مجلس ما که بود هشت بهشت — همچو نه چرخ گرد زائل حزن
تیر ده بیش باشد مش در تن — ریش او خود به جسم یازده تن
از تبارش به چه دوازده مرد — ور نژاد مش پلید سیزده تن
عمر او خود سیزده مرساد — پانزده شانزده چه داری ظن
هفده هجده هزار لعنت باد — بر سر و ریش آن سبک گردن
داده در کودکی نوزده سال — بیست کس را فراغ چون و چمن

تیز در ریش آن چهارده ده
موی او سبلتش پانزده گز

هست بس پر خادمان از خاتم تو در یسار — هست همچنین چاکران از خامهٔ تو در یمین
باد حسرت را تا بدان رخ بر فروزد همچو شمع — آن به زهر کامی جدا چونانکه موم از انگبین

آن نمی‌باید گر آدم را برون کرد از بهشت
زان همی‌باید که با قارون فرو شد در زمین

ایا خورشید و مه دیدیش را بیت تیره و تاری — به روز و شب گهی خورشید و ماهم تشنه در روزن
پس این سردی و تاریکی که در من هست تا خرم — ازین سردی و تاریکی بماندک پنبه در روزن

وله

ای جوان بخت پیر ملت و ملک — صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو — بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو هست چو زر — در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته — سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده ستی — عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا — همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان — همه غث و سمین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید — آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند — چرخ حبل المتین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن — خواجهٔ راستین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم — مانده شیر عرین دولت و دین
دیر مان ای بگونه گونه اثر — اختیار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند — بر تو باد آفرین دولت و دین

همچو ضحاک ناگهان پیچم
مارهای هجات بر گردن

روبهی میدوید در غم جان		روبهٔ دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر		گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نهٔ چه می ترسی		گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند		خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من		که چو خر بر نهند ما پالان

خر ز روباه می نه بشناسند
اینست کون خران و بیخبران

اوحدالدین انوری ای من فدای طبع تو		دی بهوای عشق و مهر تو مرا و طبع من
هم به بیم دولت وصل تو اندر ربع خویش		گر محل و دولت و اقبال گردد ربع من
ای بسر تا فلک ظن سخاوت میبرے	ولہ	کانچه بدهد بیسارت بستاند بیمین
آفتابش که درین دعوی رایت نفراشت		اگر انصاف دهی آیت تخلیت مبین
از تجلی خود آنکه کسی داد که خویش		برکشد از سر آن تا فگند داد بدین

پارهٔ ابر سیه ندهد آن بهره ز نور
تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

من از تاثیر آن گردنده گردون		بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن
مرا گوئی جهان اینست خوش باش		همیگویم که خوش باشم ولیکن
ما را برون ز حکمت یونانیان که هست	ولہ	اقلیدسیان و قیاسات کوفیان

نانِ حلال کسب خوریم از طریق علم
من نتوانم که نگویم بد کسی در همه عمر
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزند
جز نگویی نکنم با همه گر دستِ دهد
نفس من بدتر از آنست که مجروح شود

ولہ

ور از خون خوریم چو جهال صد فلان
نتوانم که نگویند مرا بد دگران
من و این کنج و لب بر بجهان و گدایان
که بر انگشت بپیچید بدم مخبران
خاصه از گیب زدن همیده این نفران

گاو در خرمن من هست مرا می شاید
ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

نفس من گو ملکِ مملکتِ تحفِ من است
ترک و تاجیک تماجلہ سکانند و خران
تو چگویی که کند نفس ملک همت من

هر در را الحذر خود کرد تا دیب سخن
که بجز خوردن و کردن نشناسند ز تن
گر تو گویی که ش با خدمتِ این طائفہ کن

دی محتسبی براه دیدم
هر روز یکی گرفته میزد
پرسیدم از آن میان یکی را

ولہ

در دست گرفته چوب ارزن
نظاره بر و ز بام و روزن
کاین چه سبب است زنان زن

گفتا زنکی ست ردسپی تن
وین محتسبی ست ردسپی زن

بر بطی لب شکستہ از احمقی
زانکه هر جا محتسب پیشه بود

ولہ

ردسپی را دیبا ئی هم بزن
ردسپی زن باشد و بربط شکن

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکہ
گذر آنست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو
بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو
حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را پی کند گردون تو
گام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو

تو جهان کاملی اندر جهان مختصر
هفت اقلیمست کز باقی باد هفت اندام تو

جنبش فرض کرم و آرام طوفان نیاز
تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

از در آب و گل آدم نیامد تا بدید
غایت سروری خویش اندر عطای عام تو

طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است
تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بندد کفت بر بحر و کان
آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو

از محمد و عمر شد کفر باطل دین قوی
لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای در آن اندازه بزم جانفزایت کاندرو
آفتاب و ماه نوشیدند شراب و جام تو

دام بود دست گوهری بر آسمان تا آسمان
ای رسانیده شد از وجه دگر در دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنکه
دارد از استظهار دوران دو حبل انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری باد و بیان
کام او را اعتقاد پاک حسبه در کام تو

کثرت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل لست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو
وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو
اشکال عقد مخزه کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال
یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر امکان روا بودی جاسے ہیچکس — از قدر روز مکان تو بودے مکان تو
در بر قضا روان شودی امر ہیچکس — راه قضا به بستے امر روان تو
راز تو از زمانه نہان داشت آسمان — راند درین زمانه ہمے از زبان تو
گر با زمانه کلکِ تو گوید که در زمین — مسطور کیست حکمِ قضا گوید آن تو
مریخ را بخجرِ تو سرزنش کند — گر دیده سپہر به بیند سنان تو
شکل ہلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این ہست عکس جام تو وان ظلِ خوان تو
داند مراتبِ ہنر آسمانے ملک را — آئین و شان دگر شده ز آئین و شانِ تو
ای چرخ پست ہم بر راسے رفیع تو — وی ابر زفت ہم بر بذلِ بنانِ تو

تا شاخ را ز باد بود ترتیب مباد
بیخ فنا بر آمده از بوستانِ بود

ای مقصدِ کشور چہارم — در نیک و بد آستانۂ تو
وی رفعتِ آسمانِ ہفتم — باطل شده در زمانۂ تو
بر شاخِ وجود بنده مرغیست — منسوب بر آستانۂ تو
در دامِ حریف تو فتاد است — امید بدام دانۂ تو

خطے بوکیلِ لہو بنویس
یعنی که شراب خانۂ تو

ای رخ و فرزین نہاده چرخ نزاد رعقل چند — جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون برخ سطرنج پیش خدمت آمد انوری — میدہش چندانکه چون فرزین شود رخسار او

ولہ

ابر عدلت که رافت مطر است — سایه بر کاینات بگستریده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — جز نوای اتاد نشنیده
آفرینش بچشم همت تو — التفاتیت بنظرت نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره دار — گردن از کاخ در بدزدیده
رایت از بهر چه نام هستی یافت — دادن دین و داد بگزیده

ببری تیغ ملک بگرفته
پسر تازیانه بخشیده

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن — چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فائده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان — ای دریغا حاتم طائی و معن زائده
روزه روزی در آمد خواجه بی ذکرش مباح — یاد میکن ربنا انزل علینا مائده

و له

ای ناموری که در همه عالم — کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده — تابند عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاده است — مانند حوریان پری زاده
دانگاه مع العز اینه جفت کون — بربسته برو چو حلقهٔ ساده
معلوم نمیشود بهشیاری — کے سیمن زاست یا ماده
از بهر خدای را سبوی سمے — بفرست بدست این فرستاده

ورنه فرستی بمانم در غم
زین دو دل غلام چیست تا کاده

بارخدایا بفضل بندهٔ خود را	اگر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد	چون ز بلور سپید تبر ساده
زانکه بد و تند کرده رام توان کرد	زانکه از خرگرد دا ایستاده فتاده
زانکه مرا کره ایست تند و بیج سخت	سرکش و بدخو میان کلّه زاده

بنده برو جز بمی سوار نگردد
ورنبود می بماند بنده پیاده

شعر دور از تو حیض مردان است	بعد پنجاد اگر به بستر دیه
مرد عاقل بناخن ز زبان	جگر خویش اگر نه زند به
بر سپیدی که جاے گریه بود	این بدانم که گر نخندد به
ایا پای از آن خط بر تر کشیده	که باشد زیر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع ترا اشد مستحر	قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن	دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانهٔ مجد دینم	که بادش بر آسمان آستانه
ببردی دو درپیش حالی سکانت	همی تاختم اسب ده تازیانه
سر آمد ز دُم یکدگر گشته بازان	کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میکردی افسون بگوشم	چه اطفال را وقت خفتن فسانه
که تا روز خواهی بنوشید و نوشید	سماع مغنّی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا	که آخر درافتاد یک خستگانه
طمع بر زبان عین که صیدیست فربه	خود اندر سر صید شد دام و دانه

ولہ

ای زمین را ز بیم خدمت تو — آسمان بارها ثنا گفته
وی بالماس خاطر وقار — در اسرار اختران سفته
ز اعتدال بہار خاطر تو — بوستان کمال بشگفته
وا بن ہمت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بید ارے قضاد قدر — روزہا ہمچو بخت خود خفته
تو بپرسی که آخرت چون ز تو — بر زمین آسمان آشفته

ای ہمای ہمتت سر بر فلک افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جہان نشناخته
دور بین چون کرگس و خصم افگنی ہمچون عقاب — باز ہنگام ہنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگہ خیز را — از نگہ خیزی که ہست از چشم صبح اندر آخته
تا بتاج ہر ہدہد طاوس در کین بعدوت — تیرہای پر ز دست و تیغہای آخته
قمر شاہین انتقامت اگر دل در برس — خون دراعای شتر مرغ از اشغف بگداخته
نیک پی این بندوات ای بندگانت نیک پے — از تجملہا تکلف کرد است جغبت فاخته
طوق قمری بر قفا خون بند رود اندر رود چشم — با چنین زیب و بہاد لہا ز غم پرداخته
نرد زیب از کبک تیہو برده بس بی اختیار — مانده اندر ششدر جنس قفس نا باخته
ہر یکی چو نانکه لق لق باز خواہد صعوه گرم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون جو اصل ہیچ سری می نماند از علف — وین علامت وجه گنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پار کار زن پرستش کم شمره
چون دو نر اغ اندرین دو شہر آشوب کشور تاخته

ای جهان از عدل تو آراسته — باغ ملک از نصرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت — روزها رخسار فتح آراسته
در دو دم نشانده از باران تیر — هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
کینه خواهان ز دستت ز آن شدند — کز پی خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب
پادشاه دولت ناکاسته

ای جهان را دین بدست تو دم — چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه — مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را — رسمهای تو گشت پیرایه
جود را ای ور دیده همت تو — راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق — ز آن نداری محاسن و شایه
آفتابی به نور مراتب و جاه — آفتابیت خسروترین پایه

چونکه از تابش تو در نورند
همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من — ملامت فزاید شما را و تنها
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم — تو در فاژه افتی و من در عطایا
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد — که باید ز رویده ام صد خدایا
ز من بد فراسم امیر قبیله — تو خود می‌شناسی بعلم و فراسه

کتاب وکراسه است اینجا تجمل | چه آید ترا از کتاب وکراسه

گر فتم برد کندمین نان جو با سخ
نباشد به خردی حد یک ونکاسه

مرادی یاسمین پیغام داده است | بتو ای صاحب صدر یگانه

زهر نوعی سخن گفته است پنهان | غرض را درج کرده درمیانه

چه فرمائی کنون پیغام او را | بسیع تو رساند بنده یا نه

مرا گفته بفردا کاتش صبح | زند از کوره مشرق زبانه

بگو او را که میگوید فلانی | که ای خلقت چو جودت بیکرانه

چو در سالی مرا ده روز افزون | نباشد نوبت از گشت زمانه

پس از ده روز خود تاخیر کردم | شود سالی دگر اندر فسانه

که پس درخواستی دارم ز خلعت | همانا تا آورد با من بهانه

وور هو زمی نیز در صحن چمن آی | بگو تا مطرب آرند و چغانه

بزیر سایهٔ گل شادمان باش | مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تابخانه

خرد دوش از من بپرسید و گفتا | که ای بیش نطق تو منطق فسانه

بگو چیست آن طرفه صیاد دلها | که از لفظ و معنیش دام است و دانه

دلم گفت خاموش تا من بگویم | که من عالم عدلم اندر میانه

هوا و نفاق از میان بر گرفتم | کلام رشید خداوندخانه

رشید اختیار زمانست طبعش — درین فن چو در زلف تو دلید شانه

قوی باشد اندر زبان تو الحق — که گر دو کسی اختیار زمانه

ره ترتیب بر کمالتی نهادے — اگر آمد همه تیر او بر نشانه

بیایند با یکدگر تا جهان را
چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر شنید برادر پذیرے — گیری ز طلب کردن این کنگ کرانه

کانکس که چو تو کودک نو خواسته ماشد — تنها نبرد کنده بی ریش بخانه

زیرا که چو در خانه ببیند شما را
کاینده ندانند کدام است دوگانه

انوری شعر و حرص دانی چیست — آن یکی طفل و آن دگر دایه

پایهٔ حرص و گدیه و طمع اند — تا نگردی بگرد این پایه

تاجداری فردوس وار از علم — چکنی همچو ناکسان خایه

گردن و گوش نفس مردم را — همت آمد بعینه پیرایه

شعر تو گوهری گرانمایه است — تو یکی شاعری گران سایه

پیش بر باد ده از شعر ده — زین گران سایه آن گرانمایه

ولہ

ای حکم ترا قضاے یزدان — داده چو قدر کشاده نامه

تو عمدهٔ ملکی و ممالک — لوح است و کفایت تو خامه

در خاک نهاده آب و آتش — پیش سخط تو باز نامه

در جنب کفت سیاه کاسه است — حاشا فلک کبود جامه

آنشب که دران نشست میمون	با عیش چیستان مع العرام
درحجرگک نفیر خنبار	بودیم چه خاصه چه عامه
از چنگ خیال بر تماسے	در باده زاغ پرشمامه
بر دست چیستم یگانه بود	در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بجد چه گردے	ما را بدو وعده شادکامه
در آتش صبر چند باشم	ساکن چو سمندر در نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سیر که بده هستم آنکامه

ولہ

پارگی گاه وشدایم فرست	ریخ دل شاعر سلطان بگاه
شکر چو شکر کنمت از شراب	هست چون کوه ندارم زگاه
ای ز دست تجاسیر خادم	شربهای لال پوشیده
اختلاسے که حال من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بیض و من صایم	وز خطاب و صواب پوشیده
نیم جوشیده دیگکے دارم	قلقلش گوش نانیوشیده

از طریق کرم تو اسے کرد
بدو پیوستش تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر	کس ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل ترا	هر زمان تحفه دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو	دختر ابن زاده و فرستاده

ستاره تیر از درِ تست کیک دریاچه — زمانه را ز سخای تو رنگ دریوزه

ز مریخ ردای توفیق تست نزد خرد — سپید کار و سیه کلیه چرخ پیروزه

ز آب روی سخای تو روزی چند است — که از زر آبه نشسته است آب در کوزه

ز تست بسته سر بستهٔ سپهر خردان — سبک اجابت و نازک شکوه چلغوزه

بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا — که بروز چند برآرند رنگ دریوزه

عجب مدار که اندیشه مندیی دارم — بپاره کردن این کهنه‌های نادوزه

ز راه ریزه و راکنده خانه ایست چو کور — همه دو دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر گراست ور لسوزنی کنی چه عجب
که با دغالمت از دوستان لسوزه

ولہ

یک دو شک می سرتن بچار جواب — پنج قدح شش زبان بخورده و خسته

هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل — نه ره و ده بار در مدح تو سفته

مغز دهری بده زبان و بنه روی — هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته

می شش دنان پنج من چهار منی گوشت — زین سه دو دارم یکی فرست نهفته

توآن سپهر از فضاست که بیک ظفر — به نیک و بد ز بساط تو سپهر و نامه

تبازه کردن تاریخ نامهای تو دهر — کجا نماند که بر رد تر سے نکر و هنگامه

ستارگان به یمین و یسار آصف جم — بخدمتی بتو آورده حسام و خامه

ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه

شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا — بمشتری نه بد بر سپهر خود کامه

جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت

کہ کعبہ را چہ تجمل فزاید از جامہ

یارب بدہ مرا دل لختے کہ بود — خرسندی حقیقت و پاکیزہ توشہ

امنی و صحتے و پسندیدہ طاعتی — تا نے و خرقہ و نشستن بگوشہ

وله

ای بد ریاسے عقل کردہ شاد — وز بد و نیک روزگار آگاہ

چہ کنی طبع پاک خویش پلید — چکنی روی سرخ خویش سیاہ

نان فرو زن بجوی دیدۂ خویش — وز در ہیچ سفلہ سر کہ مخواہ

وله

اے بردر بامداد بیدار — فارغ چو ہمہ خزان نشستہ

تامت بمیان مردان در — چون آتشے از غبار جستہ

بار افلاک گزافت پیشہ — بر آخر شرکت تو بستہ

تا رستہ ز جہل و بردہ ہر رز — تو یادۂ احمقے برستہ

با شوخی جہل ہر کہ در باخت — مالش نکند فلک خجستہ

طفلند میزان درین اند — احرار چو دایہ سینہ خستہ

باری چو درخت [illegible] — کم کردہ تبر شاخ بستہ

در مجلس روزگار این بس — کردہ زادہ رسیدہ و بدستہ

طوفان منازعت مینگیز — اے ساکن کشتی شکستہ

آہ از خور و خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از تو رستہ

بہ ابو الفتح قصاب گفتم کہ آخر — دو من گوشت کو از جہ دو ما آ

مرا گفت بر سیخ حمدان ہیرنا — ز کون زخم روز کے دو تباہ

در نیو دسے یاد بند و پیادہ

ای جہان را دقین بدست تو دو
دولت را او ام ہمخانہ
گردن و گوشش آفرینش را
جود ابر دریدہ ہست تو
ملکے در محاسن اخلاق
افتابے و در مراتب جاہ

چون معاون ہنر ابر سرمایہ
مدت را از نانہ ہمسایہ
رسمہاسے تو گشتہ پیرایہ
راستے چنانکہ طفل را دایہ
تران نداری محاسن دغایہ
آفتابت فسرو ترین پایہ

چونکہ از تابش تو در یوزند
ہمہ آفاق و بندہ ورسایہ

ردیف الیا

ای بزاسے لکب شہ معظم
اسے کرد و کلیم و ار عدلت
حاکہ شود بمہر و مہر
در دولت تو گراستیان
یادی ہمہ سال شادمانی است
ایخواجہ فیلسوف فاضل
گر معنی این نغز بواجب
از اول ہر مہر کہ گفتم

مہ پرورو سال بخشش ثانی
آبان خداسے راشبانے
دی ماہ بموسم خزانے
کان دولت نیست جاودانی
آب رجب اصل شادمانے
گر فضل یگانہ اجاسنے
پیدا کردن نمیتوانے
تا آخر سالش از برانے

آنگہ نشت شہور نہ بایام

معیشش بــــ	ــــه آینه بداست

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت		خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی بشد جمله در حقیقت شرع		چو اعتقاد کنی باز گیردش روزی
بر دگر عقل ازین افتیار آن بیند		که کشت تشنه به بیند ز ابر نوروزی
ز شعر پشت تو آن بارهای عار کشید		که چون هلال بطفلی درآمدش کوژی
ز شعر جان تو آن صلهای نور زند		که زوبهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان وزن عود میسازی		ولیک تا تو همان عود بحر میسوزی
تو حرف شعر که آری بردن ز مخرج شعر		چه علم آنت نباشد ازان دین دوزی
تو رای شرع بیاموزی بری و خطایی		چو عین شعر یا حرفی بیاموزی
ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو	وله	چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم		ز ذرایت سایه خورشید از خجالت کرده طی
سرو آزاد از قبول بندگی بازر تو		پای تا سر هم چو دانسامت کمر بندد چو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبا و لطف تو		بوستان را نقش بنات بندد اندر ماه دی
شاد زی کامروز در اقطاع عالم سربسر		ای بسطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنات در دو مجلس میکنند		هر دو سنگ انداز و سنگ انداز آن تا کی

دشمنانت تا بر در حشر سنگ اندر زحم
دوستانت تا بر در عید سنگ اندازی

خداوندا من عصمت الدین همیشه		بجز ساکن سر عصمت میا و مسند
ز غم جامه ازین باد حرخو ابی قسمت		تو از بخت بیدار زانکه می کرد شادی

احوال پیری و گدای شاعران
دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
در خدمت مبارک میمون انوری

واکنون بر آستانه همی دست روز و شب
کش آستانه باد و کیا باد و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخر چه میکند و کجا سد نه میخوری

حمید احمد حامدا اگر بپرسیدی
بگو از طریق ظرافت دیاری

که آخر فلان را ز پی چیست این نو
چه مقصود باشد بجز دوستداری

ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد
تو دانی که تو منصب آن نداری

امید سیرت ندارم بسی هم از تو
توانگر به سیرت بسی امیدواری

زنان و نمک درگذر گر بسیطی
کسی را بتصدیق چون گذاری

دگر در همه عمر یک شب بشادر
چه رنجی دو شنبه خوری ز اضطراری

حریف از لطف با سه تو اندر افتد
دو تن با تو کردند ازان استواری

لباسها سیه پوشان که در روم
بسا را ازین کیسها شان بزاری

بکس از تو چون نیک عهدی نیاید
نه در حق خدا سی نه در حق گذاری

تو ای کون فراخ آخر استغفر الله
بگو تا کجا آمد این ننگ باری

ولہ

چهار چیز است آیین مردم هنری
که مردم هنری از ان چهار نیست بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بگاهِ گفتن زشت   نگاهدارے تا وقتِ عذر غم نخورے

چهارم آنکه کسے کو بجاے تو بد کرد
چو عذر خواهد نامِ گناه او نبرے

خداوندا که داند خواست عذرِ لطف و احسانت   چه گویم عذر که خواهم یا رب امروز اندران یارے
ندارد بنده استحقاقِ این چندین خداوندے   ولیکن تو خداوندا خداوندی این دارے
بسے خارِ جفا کرده ام چندانکه از خجلت   نمے آرم که عذری خواهم امروزت بسیارے
اگرچه دم نمے آرم زدن لیکن چنانکه آید   بشوخی میبرم پیش تو تنگے [illegible]

ولہ

پیمبرمی دیگر آن تشریف را تشبیه مقوا کرد   حدیثِ مصطفی میدان و بوایوب انصارے

بزرگوارا با آنکه هست منعم ز سخن   چنانکه باز ندانم ردیف را ز ردے

ولہ

هنوز با همه اعراض من چو درنگرے   سخن چنانکه چنان به بود ز من نگرے
ابر سپهرِ همیت پیدا شد ز خاکِ خاوران   تا نشانگاه ابد چار آفتاب خاورے
خواجه چون بوعلی شیدائی آن صاحب قران   مفتئے چون اسعدِ شوجان ز هر شرکی برے
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید   شاعری ساحر چو مشهورِ خراسان انورے

شاد باش ای آبِ خاکِ خاوران کز رَدِی لطف
همچو آبِ بحر و خاکِ کان گهر می پرورے

اگر نیستے زمانه بجنگ و نبرد خلق   پیوسته باز مانده چرا در نبردمی
در آسیای چرخ بر غم نگردمے   در جوی آسیا متوطن نکردمی
آبِ مراد زیر لبِ کس نمیر دو   ورنه فناز در طرهٔ طوفان نخوردمی
با این همه غم خراب شد عالم بکلیه   کے جنت گردی اگر از او فردمی

نقشی که گر بدان دگری مبتلا شدی — من در خلاص او بشل حمله بردمی
یا در بدو چه صره میان بندی بهر — یا کوی در دعا دشه را نا گذردمی
یا کبتین بجانب خود باز یا سگی — یا خود بسباط حاصل خود در نوردمی
با هر که عرصه داشتی او کرانه کرد — آگوی که صورت غم و تیمار دوروی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهر یار نبودی چه کردمی

آزاد و مکیست حیلهٔ مردان دانوری
آن دستگاه کو کرمن آزاد مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون — کز ز تقدیر ساخت جدی
ای ز تشریف خاطرت خورشید — غوطها خورده در بموج خوی
هر چه کنون خطهٔ اشیاست — همه با کمنت تو ای شئی
حکمت اندر لقاء گشته چنان — که نگنجد در القیا دستش کی
ظل جاهت از ان کشیده ترست — که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت از ان سریع تر است — که بود سریع ضمیرش پی
گر تعهد کنی عمارت عصر — نشود هیچکس خرابت از ری
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلیقه بیدی
چون عنان قلم سبک کردی — آب گردد بروان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی — خاک بوسد غلام حاتم طی
قدرت گفت روز عهد الست — چون جدا کرد خطل از خطی
دوش با آسمان همیگفتم — بر سبیل سوال مطلب ای

کاهی علی خرخ این حشم بر کیست — همت گفت قد صنعت سعلی

کہ مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا وسے

گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی کہ هیچگوسئے ست

میرآبست وحق همیگوید — ومن الماء کل شئے حی

تا کہ نے را چو سرو نیست قیام — ور تو نزد بهار وار زرد وسے

بادبیشت جهان چو سرو بپای — پای تا سر کمر بہ بستہ چو نے

پوششش دشمنت کفن گشته
هیجو برکرم و قسر ترا کم سنے

بیگناه از من تبرا میکنی — دانچه از خواریست با ما میکنی

سہو میکردم جفا کاری تو — در چه میدانم کہ عمدا میکنی

من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا میکنی

کشتی عمرم شکست است از غمت — چشمم از خونابہ دریا میکنی

جان نخواهم برد امروز از غمت — وعدهٔ وصلم بفردا میکنی

نازدیگر میکنی هر ساعتے — تا و باش آخت زیبا میکنی

روی خوب تو تراشی تو نیست — این دلیریها از آنجا میکنی

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

کار کار ملک و هست زد دران وزیر — آن زا صنعت بدل و دین زسلیمان ثانی

عالمی از کرم آن همه در آسایش — اسمتے از قلم این همه در آسانے

جود ایشان رهی رغبت روزی بخشی ‌ ‌ ‌ عدل ایشان همه کسوت آبادانی

تا جهان بیعت فرمان رهی ایشان کرد ‌ ‌ ‌ هیچ مختار نزد یکدم بیفرمانی

غرض چرخ کمالست که ایشان دارند ‌ ‌ ‌ چو بباید بر بدزین همه سرگردانی

چند اعرفته سلکی که درو چند سپهر ‌ ‌ ‌ بید ریغا نه برد آرزو ویرانی

مرحبا بسطت جاهی که درو منقطع اند ‌ ‌ ‌ مسرع سایه و خورشید ز پیدا یانی

مگذر در روزی بر دولت ایشان متکل ‌ ‌ ‌ که نه بر مرد گردن بدرشش پیشانی

در چنین دولت من گشتن محتاج بکفاف ‌ ‌ ‌ هم آنست که آیم ببر دیبا تا نی

نظم و نثری که مراهست درینملک گمیر ‌ ‌ ‌ که ازان روز بعد عاطفت ارزانی

مالکت مهرچه باید که ز زایل کنسان ‌ ‌ ‌ بحر باشد خاصه چو بود کشتا سنی

معتبر گر سخنست آنکه ازان مجموعست ‌ ‌ ‌ خازن خاص ملک دارد اگر بستانی

هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن ‌ ‌ ‌ روح پاکیزه بردار سخن روحانی

پس بخوانی که بدان مشکل کرد ملی الحمد ‌ ‌ ‌ بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی

تو که پوشیده نمی بینی از دور مرا ‌ ‌ ‌ حال بیرون و درونم نه بجا نادانی

گر مرا مشغله دینار ازان خواهد بود ‌ ‌ ‌ بی نیاز است مرا فاقه چه جاویدانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برجان ‌ ‌ ‌ وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی

انوری اینچه پریشانی و بیچو پیشه است ‌ ‌ ‌ هیچ دانی که سخن برچه نسق میرانی

بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل ‌ ‌ ‌ چند ریسی چو طفیل خبر مهمانی

بسر سهل گدا گو که یکی حال آرد ‌ ‌ ‌ حکایت گدیه چو عباس دیو سگ میخوانی

زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک ‌ ‌ ‌ گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون
حدیث پایهٔ ماهست پیش پستی ماهی

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو نوشت
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی

توئی که مسرع امرت ندید و هن توقف
توئی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ پناهی

ز رشک رای منیر تو صبح روز نباشد
که صبح جامه ندارد بر آسمان برنگاهی

اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت
ز حسب واقعه بنویش چند بیت کماهی

بیاد تست بها حدیث بخشش اسپی
که کر باش چو بیند کند عزیمت کاهی

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
حدیث اسپ نیاید برون زگوش سپاهی

دگر بها بود آنرا بها بدید نباشد
پیادگی و برا عنت به از عقیلهٔ شاهی

بعون تست پناهم که از عنایت گردون
حیات باد که هرگز بهیچکس نه پناهی

مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه
روا بود که بگویم بنا خوشی و تباهی

بدان قدای که اندر زمانه روز و شب آرد
اگرچه روز تمنا شبی بود بسیاهی

مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه تو خواهی
توانی ار بعنایت چنان کنی که تو خواهی

ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را
اثر نماند بجز بذل اسپ مالی و جاهی

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون
بخاصیت ننماید ز شوره مهر گیاهی

ای رفته بفرخی و فیروزی
باز آمده در زمان بهروزی

در حمله درنده و دوزنده
صف میدری و جگر همیدوزی

از لالهٔ سرخ و سبزهٔ خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزی

تو نامور دینی از تن معنی
یزدان همه نصرت کند روزی

چون تیر پیادہ کار عالم را
پروانہ سمند بر ظفر باشد
فرزین بنشے بطرح رستم را
صد رخ بہ پیادہ بر اندازد
میسازد باختیار من بندہ

یکساعت در کمان تو کوزسے
چون شعلہ سنان برافروزسے
آنجا کہ بلعب اسپ کین توزسے
آنرا کہ تو بازسے درآموزیے
تا حرمن فتنہا ہمیسوزسے

اسے روز مخالفات شب گشتہ
سے خور بمراد دل سشیا زدری

خوان خواجہ کعبہ است وزان بادیہ الزام
برنشستہ برکران نان او خطے سیاہ
آسان چو میستانی دشوار میدہے
در وقت خرج روپی دوقت دخل باز

ولہ
نیک بنگر تا بکعبہ جز برنج تن رسے
لم تکونوا بالغیہ الا بشق الا نفسے

ولہ
گوئی کہ کسب از ہنر و پیشہ میکنے
خود راچو شیر گرسنہ در بیشہ میکنے

چیزی زبیش و کم بن قلبیان بدہ
آخر تو زن بمزدچہ اندیشہ میکنی

دی لبصحرا رفتہ بودم تا بر آسایم دمے
پیر کے دیدم جوانی را دماً در دہ بزیر
گفتم ای زیرک چگونی اندرین احوال گفت
در گہ خشم و شہوت و خوبہ و خواب
خویشتن مردمے ہمی شمرسے

ولہ
ای خواجہ مکن تا بتوانے طلب علم

با جہ لبتی چند بود اندر میان یک زیرکے
راستی گو بر چہاری دو ختند انجیر سکے
این نہ بی حسیت جوانی این کافر پیرکے

ولہ
ایمنین عاجز دز بون کہ توسئے
بر دلے حز فراخ کون کہ توسئے

ولہ
کاندر طلب روزی ہر روز دہ باسنے

ای انوری شنو که بفضل و هنر شوند ‎ ابرار روزگار و افاضل ترا رہے

بودند اگرچه شاه سخن دیگران ولیک ‎ اکنون شدت مسلم بر شاعران شہے

ہست خبر که هستم دو ماه تو بادوان ‎ اشکم چو نار دارد و رخسار چون بہے

مشغول بوده که نکردے عیادتم ‎ یا خود مرا محل عیادت نمی‌نہے

شه‌زاده لطیف ست مرا از تو این طمع ‎ نیز از چنین طمع بحقیقت ز ابلہے

یا رنج و ناتوانی یاد دوستان مرا ‎ دل گشت پر ز اندوه و ز صبر شد تہے

گوید طبیب بهترے امروز غم مخور ‎ اینک نهاد علت تو رخ سوی بہے

غم این غم است و بس که ز من فوت میشود ‎ در بزم صدر عالم رسم شهنشہے

وله

آن جنت نعیم که گر در جنان بود ‎ ممکن خلد جنت ماوا فتد کہے

ای کرده زینت فلک تماشے ‎ فتحت ز چشم نصرت از خواشے

پیروزی و شاہے ترا مسلّم ‎ بر حملۂ آفاق سبے تماشے

در بندگی تو سپهر و ارکان ‎ یکسان شده از ردی خواجه تاشی

هندوی تو سیعی که چو جم کیوان ‎ بهرام فلک چون وثاق باشے

بنیاسنے شیر فلک خراشد ‎ بر دیاہ تو در زمین خراشے

از سایۂ رایت زمانه پوشے ‎ وز دامن همت ستاره پاشی

گر هندسۂ مدح تو بگو دے ‎ قادر که شدی سخن تراشے

اے روز جہان از تو عید دولت
آن روز مبادا که تو نباشے

آئی اگر بجوا ہے از اقبال و سروری ‎ ترسی ز آب و خشکی از آتش برون برے

گوش دل جنبان دساکن دار اگر قابل بوے — زانکه اینجا از طریق خیر چون درگذرے
در گرانی کے شود هرگز عنان آفتاب — گرچه بسیاری بکوشد چون رکو با شترے
خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن — تا بدانی چون راست بنیان زین گزیا ترے
آنک فضلهٔ است و عرق فضله است دافع هم — این یکی را چون نهاد اوان دیگر چون می قرے
گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است الفضله را — فضلهٔ زنبور را چون هم مخرج شکرے
در فع اعزودنی به نسبت مختلف گردد آنکه — هست بازو بند را درگاه تکبیری عبرے
معده گر در دہی ہمی امساک واجب داشتے — کے نهادی کرم قز از فی اطلس ششترے
علم ما هرگز علم زیما کجا گردد نگون — رفتن بازار ندار درخنه در پیغمبرے
خواجه فخری امی شامت بوی حکمت یافته — گر حکیمے زین معانی رنگ بان تا نادرے

آنچه حالے در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انورے

بخدا ای که بازگشت به وست — که مرا بازگشت نیست بجے
مگر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از جنگ نامی و بربط و نے
نکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طے
جز که پیروز شاه عادل را — آنکه پیروز بست رایت وے
دیگران گر دروغ باشم و دم — نی المثل گر شود زبادلی
مگر اندر بهشته گو نه بجسم بخوم — چه بود و بس کجا بود بیس کے
به تکالم نفاق اگر جسم جهان — بر شد است از سهیل تا بجدے
نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش هیچگونه پے

که مرا بازماندن از خدمت	در همه کیشها خریست خرے

ولہ

ای انوری تو لی که بفضل و هنر سزد	احرار روزگار روا فاضل ترا رہے
بوده در قدیم امیران و شاعران	وکنون شدست مسلم بر شاعران شہے
هست خبر که مستم و دور از تو ناتوان	اشکم چو نار دانه و رخساره چون بہے
مشغول بوده که نکردی عیادتم	یا خود مرا محل عیادت سنے سہے
فی لی زالهی است مرا از تو آنچ	خیزد همین شمع به حقیقت ز ابلہے
تاریخ ناتوانے بید وستان مرا	دل گشت پر ز انده و دور ضمیر شد ستہے
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور	اینک برفت علت و آمیز شد بہے

یار کس یابی که در هجو سن اند	گر بجوئی از ثریا تا ثرے
قاضی طوس و سدید بیهقے	تا چنین غم زاد و کانی ہرے
تو همی کوشی که نجم شان شوی	احتیاطی کن درین بیع و شرے
تو خم خامی و من چون سنگ صلیب	ورنگر حد است این یا افترے
رخ بتو کرده است طبع در هجات	گفتمت گر بر نخیزی از غرے
طبع آن هر چار آورخ گفتمت	ای وزیرا کرده بازیگرے

یتی زهست طلبت بنزاز حال	اکنون بارسے چو میتوانے
دان تا بجمال بد چه دو ناتی	در حال حیات این جہانے
افزون نکنی برانچه ز دنان	در حال حیات این جہانے
مشغول مشو یقین نه آسانے	فارغ منشین ز جان نه آئے

ورنہ چو برگ جبل مروے | ہرگز نرسے بہ زندگانے
دانی چہ قیاس راست بشنو | بر خود بنہ کتاب حشو و خوانے

ترسیدہ سے اجل بدین کہ چو سفہ
ترا نسوسے اجل خیان بماسفہ

عادت کن از جہان سہ خصلت را | ای خواجہ وقت مستی و ہشیارے
زیرا کہ رستگار بدان گردی | امید رستگاری اگر دارے
با ہیچکس نگشت حسد ہمرہ | کان ہم ستمگر انگرو خریدارے
بر ہیچ دین و کیش کسی نشنیدہ | ہرگز این سہ مرتبہ بیزارے

دانی کہ چیست آن بشنو از من
راد ست و راستے و کم آزارے

صفہ برالنقش تو می بستند نقاشان چین | بشنو این معنی کزین خوشتر حدیثی بشنوے
زد شادی نیمہ را کرد ہمچون آئینہ | او شادی نیمہ را کرد نقش مانوے
ای برادر خویشتن را صفہ دان ہمچنان | ہم بسقف نیک حالی ہم بہ بنیاد توسے

باری از آن نیمہ پر نقش تو وانی شدن
جہد آن کن تا گر آن نیمہ دیگر شوے

ہر کہ سعی بد کند در حق خلق | ہمچو سعی خویشتن بیند خرے
زانکہ فرمود ایست ایزد در نبی | لیس للانسان الا ما سعے

ولہ

دی ز من پرسید سعد فیروز قان زیج | از شما پوشیدہ چون دارم عزیز شادی
گفت گیتی راستہ دریا داد گیتی آفرین | ہر یکی زیشان جدا از غایت بی برزخے

زین سوی اجل بدین که چو نے — زانسوی اجل چنان که دانے
گویند که چیست حاصل تو — اے بی حاصل ز زندگانے
گویم خلکے و نیستکے چند — از نعمت‌های این جهانے
خطے ز چنین چنانکه آمد — شرح سخن چنانکه دانے

تو ای سینه برنگ اجل چون نگیری — که الحق بانصاف درخورد آنے

جگر او همچو شاخ آهو سخت — بیخش از سنگ چون بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بعمر سوده
آسمان گیر گاو گشته برو — گیر خر عبده نوشته برو
ماست گوئی که صخره صماست — چون بر آرد همی دبا سنگ راست
بر پشتش کف چو بیخ مخلوجست — گویا ران نماج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
شیر ازان تب گرفته در بیشه — کز مختش دارد اندیشه
الغیه در جسیم از وے اضخم است — هم زمانمیست هرکراز فاخیست
چو دبه باد شود تے چالنش — بر سپوزد سرار گریبانش
چون بشق جرم او بجنباند — راست خرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بر دارد — کافرے کشته را بیفشارد
شب غزالے از برون آید — زاهد مرده را فسر کاید
از پے کار جان تو اندر داد — هرکرا جان بود تو اندر کار

قدر بیجان الیف غلام او را ... بخرد دستانیه تمام او را
شکل او چون منارهٔ مخروط ... مفتی مشکلات است لو خط
سر به آورده بحو شبا نیست ... راستی را نگرفت حدا نیست
جان نتوان زدن بهر دو آرسے ... گر چنو کم بود دستر پاے
نیست چون بخت مجردان جا بش ... پخته شد نان قاضی در آتیش
تا نبی زد بر در شیر نگ ... سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسوزد ... کو نش تا روز حشر مے سوزد
کودکانے که درس باز دهند ... چون ز آورد بر دار بر نهند
قاضی بینے از غم آسوده ... سر مدان یکه بیسا لوده
بسنانے از و فسرد رندد ... پس چو زنار بر میان بندد
فتنهٔ او هزار زن باشد ... گر بسیجے هزار من باشد
خر او بر دهیبان شد ... قحبگان را برابر جان شد
سوخته یک بیک ز درد فراق ... در نهادند و در هوای عراق

ولہ

جسته اکیر قاضی کیر نگ ... که ندارد ز سنگ خارا ننگ
عرق اندر مسام او شده باد ... منی اندر عروق او شده تنگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک ... جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
هم ره رفتنها بسته بصلح ... همه در قلعها گشاده بجنگ
جستن باد هار دلشتاب ... رفتن آب از دو بدرنگ

دره و در نشیب چون ماهی … برجهد بر فراز همچو پلنگ

ولہ

زن عم‌زاده دخترش را گفت … کای موافق رفیق زیبا جفت

که مرا گر دو آن تست ز بن … در تو یابد مرا نصیب کهن

دخترش مستحق ز حسرت و درد … بر زد از آتش جگر دم سرد

گفت جانم فدای خدمت تست … لیک الشان فی الرفیق درست

زین سپس باز رو دو لسوزی … تا خدا خود که را کند روزی

یا رب این بخت سوی من نگرد … که چنین زهار من ببرد

همچنین دولت که روی نمود … چون من لیل آن تو اند بود

گر از آن کیر بهره یابم … یا بشاید خیال در خوابم

بود مستحق بجز محشم … آه ازین بخت شوم و طالع شوم

که بود در سرا سے ناصر دین … که مجدد رکنم بوسه زمین

صحن او را ز اشک بشو یم … خاک او را بمو مشک ببو یم

این همی گفت و اشک میبارید … بد و انگشت سر همی خارید

چون بدان پاره طاقتش برسید … ز استماع زهره کششش بدرید

آخر الامر قاعدی بگرفت … نامه نظم داد و نیک شگفت

شرح وصلش که نیک شیرین بود

بعد مدح و ثنای او این بود

زندگانی خسرو زه تا شصے … باد چندانکه او بشود راضی

دولتش بر جهان پاینده ‌‌ قدرتش تا ابد فزاینده

باری از دیده بر سرش نهی ‌‌ گوش تا پای بر سرش نهند

ای سوی حجرهٔ حرم نازان ‌‌ خانگیان در رکاب او تازان

می نشیند بمجلس باده ‌‌ پرده داری بخانگیان داده

شاد و خرم نشاط ساز کرده ‌‌ باده چند خورده و مستی کرده

عزم کرده عذر خواه شده ‌‌ مستی کنان سوی بارگاه شده

ای همه سرکشی و عیاری ‌‌ کز سر بنده تا بسید ابری

تا رهت را ز دیده آب زنم ‌‌ مرد را سر بسر گلاب زنم

چون درآئی به بنده خانهٔ خویش ‌‌ قاضی اندر قضا و تو در پیش

آستان خاک پای تو خوبان ‌‌ بر زبان صریر در گویان

ویک ای غریبهای خداست ‌‌ مرحبا مرحبا درا ای درای

پیش تو جان و هم بدندان مرد ‌‌ خود خدایت دهد دو چندان مرد

در سرا از پی رسیدن تو ‌‌ آنکه کام بنده دیدن تو

نظم و ترتیب کرده ام زانجی ‌‌ هر درے نزد کشاده در بانجی

نرگس چشم و یاسمنش خد ‌‌ ارغوانش ز چهره سرو از قد

سمنش را ز زلف مرزنگوش ‌‌ نسترنهاش در جوار گوش

بر سمین بجای نار و بهر و ‌‌ جمله بر بار و شاخ بار بود

عارضش لاله رنگ برگ گل او ‌‌ طره مشکبوی سنبل او

سیب اندرا که هست بر عنب ‌‌ ماه رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او بنفشه و جیم
سر انگشت بسته خندق او
همه در مرغزار تازه و تر
کرده او آن مزاج جانزا قوت
آب اندک درو و لیکن خوش
هرچه باید ز رتبتش همه هست
کنج نقصان همی ز بس دردے
مزد ار راستی همچو اسے
لیکن اندر جوار او غاریست
چاه هاروت را قرین گشته
تا ثریا بزرد و کرد و مرسے
سر دیرسبش نبات رسته
کرم تو شو راز بخار کنده چو کور
ابر آورد از بخار باسے نه
برف او از تموز نگدازد
سکناش از چه لقمه غاست
هر دمم برد دل از تو تازه غمیست
تو غریبی و فرجه باریک است
گر در افتی ز خود خدا اے مکن

تو بهارستش نه برق دیده نه رعد
هیچ دی ناشکسته رونق او
چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
عرقی در گرفته در یاقوت
گرم و سوزان ز طبع چون آتش
گوئیا راست کرده از دست
آنکه مانی ندید کس در دے
ایمچنین چشمه را نهان است
وان نهان در میان کسارست
مبست لوط از دلیلین گشته
خور غارش نموده که او برسے
دست آزد و گل جا نور شست
منفذ او چو سر گرفته تنور
با شدش رعد در دو شانی نه
کافتابش چو سایه میسازد
عزم نتوان شدن که هم ورا است
زانکه مابین این و آن نه بیست
رو نشیب است و بیشه تاریکست
ان وهان بر مقام رای مکن

بیکنی عوصہ نہ خوش شتره
ساختش کہسار و غار و دره

خود گر ختم چنین کہ نشنیدی
کو د دا موشش فی اثنی دید

ساعتے گرد آو بر آمده گیر
کند کے از جہان بر آمده گیر

بیش ازین درد سر نیفزایم
کت بسر بر اثر سبے پایم

در بخدمت رسید و نتوانم
بجوابے بزرگ گردانم

خدمت من بعتقد خا یہ
برسان بر طریق ہمسایہ

نامہ بنوشت و بس بقاصد داد
بست و قاصدش برفت چو باد

قاصدش چون بہ نیم راه رسید
از قضا یک دخترش را دید

کرده آہنگ قاضی کیرنگ
برد او چنانکہ شیر جنگ

نامۂ با ہزار گونہ نیاز
حلی او بجد عمر گیسر و درد دراز

نامہ در دست و پا بیا خستہ
جان بران کار در میان بستہ

قاصد دختر از طریق حشر
حیلہ ساخت بر بدیہہ خود

نامہ زد و بست و سرش ببرید
بعد تحمید حق تعالے دید

شرح و سطے چنانکہ آتش ذات
کرده زانگونہ افتتاح خطاب

ہر دو قاصد ز ردی نسبت کار
کز نیک جنس داشتند دو بار

یکدگر را چہ آ گہے دادند
عہد کردند و راز بکشادند

این یکی را طرب چند و چہ بوز
وان دو زن با نشاط غز غز گوز

عجب و خشم و ساقی و جلاد
زان عجب تر چو شاد و سے تواد

آخر الامر چون بدار قضا
آمدند آن دو قرطبان ز قضا

بود بر درد کسلکے مجهول | چون وکیلان قاضے معزول

یا لقبوے چو حاتم گنجه | بجتے چند کشته در رنجه

دختری هست دعوی دارید | هیچکس را بحکم می آرید

گفت نے نے ولیک او یارات | بر قاضی قضات ناکار است

گفت یکدم زیاسے بنشیند | تا به بینم درین دمش ببیند

چون نشستند هر دو بر سر پای | اندرون شد وکیل و گفت درآے

قاصدان بحجاب بر دابرد | در شدن اولا دخدمت کرد

مجلسے بد دآن وکیل دوکس | این و آن بود از خلائق و بس

آن یکی ایستاده برو دقدم | دین دو یک برنهاده لنگ بهم

نزد قاضے مظالم ساکن | هر دو در بالش قضا لیکن

یکے از پس نشسته آهسته | یکے آشفته پیش بنشسته

بیک دختر چو نیک درنگریست | گفت از آن هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد | گفتی از خشم هوش قاضی شد

گفت کیرنگ مرد بسان را | آنچه لیفزاید از خوشے جان را

همه از تقاضیان مشار الیه | آن دگر کیر راست عزه الیه

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله الحمد والمنة که درین زمان بسبب اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی گنجینهٔ اسرار پنهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحهٔ عرائس مضامین گلزار و غنچهٔ ریاحین اشعار معطر اشاهدان الفاظ خوش کلامی از پردهای الفاظش باصد غنج و دلال درجلوه گری مسمّی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از فکر رشحهٔ خیال با نور و فکر آسمان گذر علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق متقن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال دانا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو کهن نبض شناس سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحدالدین تخلص انوری که یکی از رسل ثلاثهٔ قلمرو سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند * قولی است که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هرچند که لا نبی بعدی + بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبهٔ شاعری را بکمال رسانیده چنانچه در تذکرهٔ دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری اظهر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بود اصل او از ولایت ابیورد است از دهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان و آن صحرا را دشت خاوران میگویند از نیست که انوری در اول حال خاوری تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب در

منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد روزی بر وزن مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جامهای فاخره و دست غلام میگذرد پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر ست گفت سبحان الله پایه نظم بدین بلندی و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح آنرا بنظر سلطان گذرانید که دو بیت از ان قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست بحر و کان باشد ٭ دل و دست خدایگان باشد + شاه سنجر که کمترین خدمش + در جهان پادشاه نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند که پنجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر سیت گردان شد ز خاک خاوران + تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری + خواجه چون بو علی شادان وزیر نامدار + شاعری نادر چو مشهور خراسان انوری + صوفیی صافی چو سلطان طریقت بو سعید + عالمی چون اسعد منه زبهر شهری ابری در تذکره مذکوره بالا مرقوم ست که انوری در سال پانصد و چهل و هفت فوت کرده و این غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

خاتمه طبع

چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ بر کند اما چون این واقعه بوقوع
نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته
ببلخ رفت و باقی عمر در آنجا بسر برده و در بعضی رسائل مرقوم ست که انوری
آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و پا بگنج عزلت شکسته و قبر وی در بلخ در جنب
مرقد شیخ احمد خضرویه در قدمست و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عددش
پانصد و نود و دو میشود و بالجمله چنین کتابی لطیف و نایاب که زین سبق چندبار
در مطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنؤ بصد حسن و خوبی
حلیهٔ طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع منشی
نول کشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بهزاران
خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۸۹۶ع بار اوّل از زیور انطباع آراسته
و پیراسته گردید

تاریخ طبع از مورخ کامل جناب منشی بھگوان پال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع

از تصانیف انوری حالا شد	طبع شد کیاست سبی بهتا
سال تاریخ زد رقم عاقل	بود نظم انوری زیبا
	۱۳۱۴ھ

ایضاً

بیگمان باشد بری از مدح و تشبیه و مثال	کلیات انوری نکته سنج و خوش مقال
بر بیاض دل ز فرط شوق عاقل ثبت طبع	نظم نورانی نوشته از پی تاریخ سال
	۱۳۱۷ھ